

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمہ

ابوالقاسم پایندہ



انستیتوت گلشن



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبری (جلد ششم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دویا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ابرانشهر، قباچهکینان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

۲۶۹۹-۲۱۸۷

متن کتاب

- ۲۱۸۷ سال سی و سوم سخن از تبعید گروهی از مردم کوفه و شام
- ۲۱۸۸ سخن از اینکه عثمان بنی امیه از مردم بصره را به قتل رسانید کرد
- ۲۱۹۹ سخن از حوادث مهم سال سی و چهارم
- ۲۲۰۳ سخن از اجتماع مخالفان عثمان و تغییر چهره
- ۲۲۰۴ سخن از حوادث سال سی و پنجم
- ۲۲۱۵ سخن از رفتن مهربان سوی ذی‌نشیب و سب رفتن عراقیان سوی ذوالمرور
- ۲۲۱۶ سخن از کشته شدن عثمان و اینکه چگونه بود
- ۲۲۲۸ سخن از بعضی روشهای عثمان بن عفان
- ۲۲۹۰ سخن از اینکه چرا عثمان در این سال این‌ها را سالاد حج کرد
- ۲۳۰۷ سخن از سبلی ذی عثمان و کسی که عهددار ذی عثمان بود
- ۲۳۱۲ سخن از وقت کشته شدن عثمان
- ۲۳۱۷ سخن از روایت کسانی که گویند به سال سی و ششم کشته شد
- ۲۳۱۸ سخن از دامت عمر عثمان
- ۲۳۱۹ سخن از بیعت عثمان
- ۲۳۲۰ سخن از ولت اسلام و هجرت عثمان
- ۲۳۲۵ سخن از کتبه عثمان

- ۲۳۲۵ سخن از فرزندان و همسران عثمان
- ۲۳۲۶ سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر پر ولایات داشت
- ۲۳۲۷ سخن از بعضی خطبه های عثمان
- ۲۳۲۸ سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد
- ۲۳۲۹ سخن از اشعاری که در روزای عثمان گفتند
- ۲۳۳۰ خلافت امیر مومنان علی بن ابی طالب علیه السلام
- ۲۳۳۱ سخن از بیعت کتاف و وقت بیعت علی علیه السلام
- ۲۳۳۲ استقرار بیعت علی بن ابی طالب ع
- ۲۳۳۳ حرکت سلطانین شاه روم به قصد مسلمانان
- ۲۳۳۴ فرستادن علی صام خویش را به ولایات
- ۲۳۳۵ اجازه خواستن طلحه و زبیر از علی
- ۲۳۳۶ حرکت علی به طرف ربهه به آهنگ بصره
- ۲۳۳۷ تحریک شمر برای حایشه و نجرسگان حواری
- ۲۳۳۸ سخن حایشه که انتقام خون عثمان را می گیرم و...
- ۲۳۳۹ ورود جمیع به بصره و جنگ با عثمان بن حنیف
- ۲۳۴۰ سخن از رهسپار شدن علی بن ابی طالب سوی بصره
- ۲۳۴۱ توقف امیر مومنان در ذی قار
- ۲۳۴۲ سخن از اینکه علی فرزند خویش را با عمار بن یاسر برای حرکت دادن مردم کوفه فرستاد
- ۲۳۴۳ فرود آمدن علی در ذابیه بصره
- ۲۳۴۴ کلاو جنگ
- ۲۳۴۵ خیر جنگ جمل به روایت دیگر
- ۲۳۴۶ شدت نبرد در جنگ جمل و خیر همین بن ضیعه که در هودج نگر بست
- ۲۳۴۷ کشته شدن زبیر بن حرام
- ۲۳۴۸ کسانیکه در جنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند
- ۲۳۴۹ غمخواری علی بر کشتگان جنگ و یشاک سپردنشان
- ۲۳۵۰ شمار کشتگان جنگ جمل
- ۲۳۵۱ رفتن علی به نزد حایشه و دستور مجازات کسانیکه به وی ناسزا گفته بودند

- ۲۴۷۳ بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت‌المال بر آنها
- ۲۴۷۴ رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل
- ۲۴۷۴ فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه خریدم بود
- ۲۴۷۵ آنچه علی درباره فتح به عامل گفته نوشت
- ۲۴۷۶ بیعت گرفتن علی از مردم و خبر زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمن بن ابی بکر
- ۲۴۷۷ امارت دادن ابن عباس بر بصره و سپردن خراج به زیاد
- ۲۴۷۸ ندارد علی علیه‌السلام برای حرکت عایشه از بصره
- ۲۴۷۸ روایت‌هایی که از فزونی کشتگان جنگ آورده‌اند
- ۲۴۷۹ سخنانی که هماد پس از جنگ جمل با عایشه گفت
- ۲۴۸۰ فرستادن علی بن ابی طالب پس از مدتی عباد را به امارت مصر
- ۲۴۹۱ ولایت‌داری محمد بن ابی بکر در مصر
- ۲۴۹۲ فرستادن علی بن ابی طالب در سوی خراسان
- ۲۴۹۵ سخن از ضرورت عاص و بیعت کردن وی با معاویه
- ۲۵۰۰ فرستادن علی بن ابی طالب جریر بن عبدالله بطنی را سوی معاویه
- ۲۵۰۲ رفتن علی بن ابی طالب سوی سخن
- ۲۵۰۳ دستور وی که علی بن ابی طالب برای پل زدن روی فرات داد
- ۲۵۰۸ جنگ بر سر آب
- ۲۵۱۳ دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت
- ۲۵۱۶ سخن از حوادث سال سی و هشتم و تاراج جنگ میان علی و معاویه
- ۲۵۲۲ تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ
- ۲۵۳۱ تلاش در کفر جنگ
- ۲۵۵۱ کشته شدن هماد بر سر
- ۲۵۵۶ قصه هاشم مرثیه و سخن از لیله التهریر
- ۲۵۶۲ روایت‌هایی که درباره بالابردن قرآن و دعوت به حکمیت آورده‌اند
- ۲۵۸۲ فرستادن علی بن ابی طالب به خراسان
- ۲۵۸۳ کتافه گیری خوارج از علی و یاران وی و باز آمدنشان
- ۲۵۸۷ سخن از خبر اجتماع حکمان
- ۲۵۹۲ سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت داده کرد

۲۶۱۹	سخن از حوادث سال سی و هشتم	۹
۲۵۳۶	✦ خیر قتل محمد بن ابی حدیفه	۹
۲۶۲۷	✦ این حضرمی و زیاد راهب و خیر قتل کسانی که کشته شدند	۹
۲۶۳۵	✦ خیر خیریت بن راشد	۹
۲۶۷۵	✦ حوادث سال سی و نهم	۹
۲۶۷۷	✦ اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد	۹
۲۶۷۵	✦ حوادث سال چهلم	۹
۲۶۷۸	✦ سبب رفتن ابن عباس به مکه و ترک عراق	۹
۲۶۸۱	✦ کشته شدن علی و سبب آن	۹
۲۶۹۲	✦ مدت خلافت علی	۹
۲۶۹۵	✦ وصف علی بن ابی طالب	۹
۲۶۹۵	✦ از نسب علی علیه السلام	۷
۲۶۹۵	✦ حمیران و فرزندان علی	۹
۲۶۹۷	✦ ولایتداران علی	۹
۲۶۹۸	✦ بعضی سیرتهای علی	۹

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواند، پس از ختم کار که امید است دورتر از بهار آینده باشد، سهمی از این حکایت نسبتاً دراز بگفته آید.

اجمال حسینعلی آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری در دستور کار خویش به تدبیر اول داشته بود که درین بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که درسی زین از انبوه تأثیریکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بنام ویری از اضافات، زنی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار فروز، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تجیبت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جویانگانه نبوغ آسمانوار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاروی که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شادروز نمودر از وقت مقرر، در چاپخانه گرفت و بازشکر خدای.

اینک شما و جلد ششم که امید هست جلدهای دیگر با تو اصل کویا هنر از دنیا آن در آید
بن شاه الله.

پس از آن سال سی و سوم در آمد

به گفته واقعی در این سال معاویه به سرزمین روم در ناحیه مطلیه به غزای
قلعه زن رفت.

در همین سال عبدالله بن سعد بن ابی سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که مردم
آنجا پیمان شکسته بودند.

و هم در این سال عبدالله بن عامر، احنف بن قیس را سوی خراسان فرستاد که
مردم آنجا پیمان شکسته بودند. احنف دو مرورا بگشود: مرو شاهجان را به صلح و
مرورود را پس از جنگی سخت. عبدالله بن عامر نیز از دنبال وی یرفت و ابر شهر
را منظر نگاه کرد و به گفته واقعی آنجا را به صلح گشود.

به گفته ابو معشر غزای قبرس به سال سی و سوم بود. گفته مخالفان وی و خبر
قبرس را از پیش آورده ایم.

و هم در این سال عثمان بن عفان گروهی از مردم عسراق را سوی شام تبعید
کرد.

سخن از تبعیدگر واهی
از مردم کوفه و شام

سیرت نویسان در این باب اختلاف کرده اند؛ به گفته سیف چنان بود که نسبتها معاریف کوفه و جنگاوران ابا م پیش از قادیسیه و قادیسیه و غاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعید بن عاص راه داشتند و به خلوت فقط اینان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می نشست همه کس پیش او می رفت.

یک روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس بن فلان آمدی گفت: «طلحه بن عبیدالله چه بخشنده است؟»

سعید بن عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشامتیج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتیم خدا معاش شما را مرفه می کرد»

عبد الرحمن بن خنیس که جوان بود گفت: «بخدا دلم می خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاک خاندان خسرو بود که برکنار قرأت به سمت کوفه بود.

گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزوی کند که قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده ای»

آنگاه اشروابن ذی الحبکه و جندب و بعضه و ابن کوا و کلیل و عمیر بن ضابی بر جستند و عبد الرحمن را بگرفتند پدرش به دفاع از او برخاست که هر دو را بگرفتند چند آن که از خود بیخود شدند. سعید آنها را قسم می داد، امان می پذیرفتند، تا آنچه

می‌خواستند کردند.

مردم بنی‌اسد از ماجرا خبر یافتند و پیامدند ، طلبحه نیز از آن جمله بود ،
قصر را محاصره کردند و قبایل برنشتند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه بردند و
گفتند: «ما را از میان بدر برونجانمان بده»

سعیدسوی مردم آمد و گفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده‌اند و در هم افتاده‌اند
و خدا سلامتشان داشته است»

آن‌گاه بنشستند و به سخن پرداختند، سپس سعید آنها را بیرون فرستاد ، آندو
کس به خود آمدند، سعید گفت: «هنوز زنده‌اید؟»
گفتند: «همین‌مان نو ما را کشتند»

گفت: «دیگر مردم من نخواهند شد ، زبان خویش را نگهدارید و مردم را
بر من مشورتید»

آن دوتن چنان کردند و چون امید آن کسان از همدمی سعید ببرید در خانه‌های
خویش نشستند و به‌شایبه پراکنی پرداختند چندان که مردم کوفه در مورد آنها سعید
را ملامت کردند.

سعید گفت: «امیر شما گفته تحریک نکنم، اگر کسی سر تحریک دارد خود
داند.»

پس، اشراف و پارسایان اهل کوفه درباره تبعید آنها به عثمان نامه نوشتند،
عثمان نوشت: «اگر جماعت بر این هم‌سخنند آنها را پیش معاویه فرستید.»

پس آنها را که دوچند کس بودند روانه کردند که زیور شدند و اطاعت
کردند و سوی معاویه حرکت کردند و اینرا برای عثمان نوشتند .

عثمان به معاویه نوشت که مردم کوفه کسانی را که برای فتنه‌شان آفریده‌اند
پیش تو فرستاده‌اند، آنها را بترسان و مراقبشان باش اگر سر عقل آمدند، از آنها بپذیر
و اگر ترا به زحمت انداختند آنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمدگفت و در کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد و به دستور عثمان مفری ای را که در عراق داهته بودند به آنها داد و پیوسته چاشت و شام را با آنها بود.

یک روز معاویه با آنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان و زبان دارین و به اسلام اعتبار یافته‌اید و براستها غلبه یافته‌اید و مقامها و میراثهایشان را به چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با فریض کینه دارید. اگر فریض نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شما تا کنون سپر شما بوده‌اند، سپر خویش را آسیب مزینید. پیشوایان شما اکنون بر نارواییهای شما صبوری می‌کنند و زحمت شما را تحمل می‌کنند، بخدا، با از این رفتار باز آید یا خدا شما را دچار کسی کند که عذابتان دهد و قدر صبوریتان را نداند، و نیز در زندگی و مرگ، در پلها که برای رعیت آورده‌اند شریک آنها باشید.»

یکی از جماعت گفت: «آنچه درباره فریض گفتی در ایام جاهلیت نه اکثر عرب یوده‌اید و نه از دیگر عربان قویتر، که ما را از آنها می‌ترسانی. آنچه درباره سپر گفتی وقتی سپر بدر بار آمد.»

معاویه گفت: «اکنون شما را شناختم و دانستم که کم خریدی به این کار و ادارتان کرده، تو سخنگور قومی اما خریدی در تو نمی‌بینم، من از کار اسلام به بزرگی یاد می‌کنم و آنرا به یاد تو می‌آرم و تو جاهلیت را به یاد من می‌آری. من ترا پند می‌دهم و تو پنداری که سبوت می‌درد! درباره سپر از دریدن سخن نمی‌کنند، خدا کسانی را که شما را مهم دانسته و به خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون کند. بدانید، و گمان ندارم که توانید دانست، که فریض در جاهلیت و اسلام بخدا عزوجل عزت یافت، اکثر عربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بسود و نسبشان پاکتر و مقامشان والاتر و جوانمردیشان کاملتر. در جاهلیت که مردم همه یگر را می‌خوردند حرمتشان از خدایی بود که هر که را عزیز کند دلیل نیابد و هر که را بردارد فرومی‌نگیرد، آنها را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند. عرب و عجم و سیاه و

سرخی نمی شناسید که روزگارد در دیار و حرمت آن خلال نینداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کبیدی کرد خدا چهرهٔ او را خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی را که پیروی دین او کرده اند و حرمت آن داشته اند از زبونی دنیا و بدعاقبتی آخرت برهاند و برای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او پارانی برگزید که بهتر از همه قرشیان بودند و این ملک را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرند. خدا در جاهلیت که هر کفر بودند رعایت ایشان می کرد، پنداری اکنون که بر دین اویند، رعایتشان نمی کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که بر شما تسلط داشتند حفظشان کرد، نفو بر شو و بارانت، گانش دیگری جز نوسخن کرده بود، اما تو آغاز کردی.»

اما تو ای صعصعه، دهکده ات بدترین دهکده های عرب است و گیاه آن بدتر است و درهٔ آن عقبتر و به پیدی معروفتر و همسایگانش فرومایه تر، هر مرد شریف با فرومایه ای که آنجا سکونت گرفته مایهٔ همجای اوشده و موجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشتتر بوده و خوبشاورند، ایشان از همه فرومایه تر بوده اند. او یاشی اقسام بودید و همسایگان خطهٔ و فعلهٔ* پارسبان، تا وقتی که دعوت پیامبر صلی الله علیه و سلم به شما رسید. اما تو از آن واماندی که دور افتاده و غربیب عمان بودی و در بحرین بودی که با قوم در دعوت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آنباز شوی، و از همه قوم خویش بدتر بودی و چون اسلام تر نمایان کرد و با مردم بیامیخت و بر امتهایی که مسلط تسو بودند تسلط داد، آمده ای و دین خدا را منحرف میخواستی و دل به فرومایگی و پستی داری و این قریش را فروبرد و زبانشان نزنند و از ادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده و شما را از میان قومتان به پیدی شناخته و به جان مسردم انداخته، اما تا بوردنان می کند، چون میداند که نخواهد توانست به کمک شما قضای الهی و ارادهٔ او را معوق کند، هرگز بوسیلهٔ شرانگیختن به جایی نمی رسد جز اینکه خدا شری بدتر

وزشت تر بر اینان پیش آرد

آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترك كرد كه همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «اجازه تان می‌دهم كه هر كجا میخواهید بروید. بپذیرد كه خدا هیچكس را بوسیله شما سود ندهد و زیان نرساند كه شما مردان سود دادن و زیان زدن نیستید؛ شما مردم انكار و خلافید. اگر نجات می‌خواهید هم آنگنگ جماعت باشید و با اكثر قوم باشید و گسروهی مسعود مرورتان نکنند كه نیکان دچار ضرر نمی‌شوند. هر كجا می‌خواهید بروید كه من درباره شما به امیرمؤمنان خواهم نوشت.»

و چون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم كه پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم كه از خطامسون بود مرا به كارگماشت و در كار خویش دخالت داد. آنگاه ابوبكر به خلافت رسید و مرا به كارگماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید و مرا به كارگماشت، آنگاه عثمان به خلافت رسید و مرا به كارگماشت.

«به كار هر گداشان پرداختیم و مرا بكار گرفت، از من رضایت داشت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای كارها مردم با کفایت می‌جست و مردم پرچانه و جهالت پیشه و بی کفایت نمی‌خواستند. خدا را سلوئها و نعمتهاست. هر كه با وی مكاری كند، با او مكاری كند. شما كه میدانید جز آنچه مینمایید به دلدارید متعرض كاری مشوید كه خدا شما را رها نمی‌كند تا آزمایشتان كند و نهانتان را بر مردم هیان كند خدا هر چه فرمود:

والم احسبه الناس ان یتروا ان یقولوا آما وهم لا یفتنون»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این كسان پنداشته‌اند به (صرف) اینکه گویند ایمان

داریم رها شوند و امتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت كه جمعی سوی من آمدند كه نه عقل دارند، نه

دین که اسلام بر آنها سنگینی می کند و از عدالت به تنگنا آمده اند خدا را منظور ندارند و سخن با دلیل نمی گویند، هدفشان فتنه است و اموال زمین، خدا آنها را مبتلا می کند و به آزمایش می کشد و رسوا و زبون می کند و بلیه شان گریبان جمع را می گیرد. به سعید بگو از آنها دوری کند که غوغایند و خلافچو.

قوم از دمشق در آمدند، گفتند به کوفه مروید که شما را شمانت کنند، سوی جزیره رویم و عراق و شام را بگذاریم. پس سوی جزیره رفتند.

عبدالرحمان بن خالد بن ولید از آمدنشان خبر یافت. معاویه او را به حمص گماشته بود و عامل جزیره را بر حران و رقه گماشته بود. آنها را پیش خواند و گفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید و بیجا آمدید، شیطان حسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خدا عبدالرحمان را خسران زند، اگر شما را چنان ادب نکند که دینار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یا عجم، برای آنکه سخنانی را که شنیدم با معاویه گفته اید با من نگویند بدانید که من پسر خالد بن ولیدم، از حوادث تجربه آموخته ام، من پسر آن کس که ارتداد را در هم درید. بخدا، ای صعصعه ذلت زاده اگر بشنوم که یکی از کسان من بپوشی ترا گرفته و یا تو در افتاده ترا به جایی دور پرتاب می کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هر وقت سوار میشد آنها را پیاده می برد و چون به صعصعه می گذشت می گفت: «ای ابن حطیبه! میدانی که هر که را نبکی به صلاح نیارد بدی به صلاح آرد، چرا آن سخنان که شنیدم با سعید و معاویه می گفتی یا من نمی گویم؟»

اومی گفت و آنها می گفتند: «به پیشگاه خدا تو به می بریم از ما در گذر که خدا از تو در گذرد.» و چندان بگفتند که گفت: «خدا تو بقسم ما را پذیرد» آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد و به دیگران گفت: «چنانکه خواهید، اگر می خواهید بروید و اگر می خواهید بمانید»

اشتر رفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و بارانش پشیمانی کرده‌ام. عثمان گفت: «بعد اینان سلامت بدارد»

پس از آن سعید بن عاص بیامد، عثمان به اشتر گفت: «هر کجا می‌خواهی بروی»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» و از بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» و اشتر سوی عبدالرحمان باز گشت.

عمر بن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولید بن عقبه شراب خورده و عثمان سعید بن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعید بن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیر مؤمنان دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که بمن دستور داده ترا پیش او فرستم.»

گوید: سعید بن منبر کوفه رفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که همراه وی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «بخدا این زشت است» اگر دیگری این کار می‌خواست کرد چنان داشت که توبه نداشت، بخدا ننگی این کار پیوسته بر ویست خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کار اصرار کرد و منبر را شست و کس پیش ولید فرستاد که از دارالاماره برود و او بر رفت و در خانه صافه بن عقبه منزل گرفت. پس از آن ولید پیش عثمان رفت که او را با مدعیانش رو برو کرد و چنان دید که او را حد بزند و جلش زد.

شعبی گوید: وقتی سعید بن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش وی روند و صحبت کنند. شیعی سران اهل کوفه و از جمله مالک بن کعب ارجیبی و اسود بن یزید و علقمه بن لیس، هر دو از نضی، و مالک اشتر و کسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعید گفت: «این سواد، بستان قریش است»

اشتر گفت: «به پندار تو این سواد که خدا بوسیله شمشیر غنیمت ما کرده بستان تو و قوم تو است! بخدا کسپتان که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد.» و قوم به تأیید او سخن کردند.

گوید: عبدالرحمان اسدی که سالار نکهبازان سعید بود گفت: «سخن امیر را رد می کنید! او سخنان درشت گفت.

اشتر گفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان بر او جستجو نگنمالش کردند چندان که از خویش برفت، آنگاه پایش را کشیدند و به گوشه ای افکندند و آب بر او پاشیدند که بطور آمد، سعید بدو گفت: «هنوز زنده ای؟»

گفت: «کسانی که پنداشته ای به خاطر مسلمانسی انتخابشان کرده ای مرا کشتند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیک از ایشان به نزد من به صحبت نشینند»

آنگاه آن کسان، در مجالس و خانه های خویش به عثمان و سعید ناسزا گفتن آغاز کردند، مردم به دور ایشان فراهم آمدند و کسانی که پیش آنها می رفتند فراوان شدند، سعید به عثمان نامه نوشت و قضیه را به او خبر داد که جمعی از اهل کوفه سه ده کس را نام برد. تحریک می کنند و از عیب من و تو سخن دارند و از دین داری ما خرده می گیرند و بیم داریم اگر کارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست. بدر آنوقت معاویه در شام بود. پس سعید نه کس را سوی معاویه فرستاد که مالک اشتر و ثابت بن قیس بن منقح و کمیل بن زیاد نغمی و صعصعه بن صوحان از آن جمله بودند.

دنباله حدیث چون حدیث پیشین است جز آنکه گوید:

صعصعه گفت: «اگر سپریلرد مکرما امیر سدا» معاویه گفت: «سپر نمیدارد» کار قریش را بهتر از این تصور کن و این اضافه را نیز دارد که وقتی معاویه بار دیگر

پیش آنها آمد و تذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: «خدا من هر چه به شما دستور دهم، از خویشتی و خاندانم و خاصانم آغاز می‌کنم، قریش دانند که ابوسفیان محترم‌ترشان بود و پسر محترم‌ترشان، بجز آن‌حرامت که خدا به پیمبر خویش، پیمبر رحمت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود و مکرم داشته بود و از اخلاق نیک مخلوق بهتر و نیکوتر را خاص او کرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته بود. به پندار من اگر همه مردم از نسل ابوسفیان بودند، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه گفت: «دروغ می‌گویی، مردم از نسل کسی آمده‌اند که از ابوسفیان بهتر بود که خدا او را به دست خویش آفریده بود و از روح خویش در او دمیده بود و به فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیک و بدکار و احق و هوشمند هست.»

گویند: آنشب معاویه از نزد ایشان برفت و شب دیگر بیامد و به نزد ایشان سخن بسیار کرد. آنگاه گفت: «ای قوم یا جواب نیک به من بدهید یا خاموش مانید و بنشینید و چیزهایی را که برای شما و کسانتان و عشایران و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید و به طلب آن باشید که بباشید و ما نیز با شما بیاییم.»

صعصعه گفت: «توسزوار این نیستی و نباید در کار معصیت خداوند از تو اطاعت کنند.»

گفت: «مگر سخنانی که با شما گفتم جز این بود که از خدا بترسید و اطاعت وی کنید و مطیع پیمبر او، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، باشید و همگی به ریسعان خدا چنگ‌زنید زیراکننده مشوید.»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه داری و مخالفت آنچه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده است.»

گفت: «اکنون می‌گویم که اگر چنین گفته‌ام، به پیشگاه خدا نوبه می‌برم و

می‌گویم از خدا بترسید و مطیع وی باشید و پیغمبر او صلی الله علیه و سلم را اطاعت کنید و هم آهنگ جماعت باشید و از پراکندگی دور مانید و پیشوایان خویش را حرمت بدارید و آنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت کنید و اگر خطایی کردند با با لطف و مدارا اندر زشان گوید»

صعصعه گفت: «تو می‌گویم که از کار خویش کناره کنی که در میان مسلمانان کسی هست که از توبه این کار سزاوارتر است.»
گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتر از پدر تو بوده است.»

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من عیب‌چکس به کاری که من دارم ثواب از من نیست. این برای عمر بن خطاب بود اگر دیگری ثواب از او من بود عمر با من و غیر من تساهل نمی‌کرد، کاری نکردم که موجب شود از کار خویش کناره گیری کنم، اگر امیر مؤمنان و جمیع مسلمانان چنین نظر داشتند به خط‌خویش برای من می‌نوشت و از کارم کناره می‌گرفتند. اگر خدا خواهد که چنین کند ابدوارم اراده‌ی وی مایه‌ی نکویی باشد. آهسته رو بد کسبه در این سخن و امثال آن چیزی از آرزوها و خواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگر کارها طبق رای و آرزوی شما فیصل می‌یافت کارهای مسلمانان يك روز و يك شب باستقامت نبود ولی کارها را خدا فیصل می‌دهد و ندبیر می‌کند و کار خویش را به سرمی‌برد. به نیکی باز آید و سخن نیک گوید»

گفتند: «تو سزاوار آن نیستی.»

گفت: «بخدا، خدا را سلطنت‌هاست و نعمت‌ها، بسم دارم که پیوسته اطاعت شیطان کنید چندان که اطاعت شیطان و معصیت رحمان، در این دنیا به زبونی و خشم خدا دچاران کند و در آخرت به زبونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم بر او جستند و سرور پیشش را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می کنید باز داشتن آنها میسر نشود و شما را مبعثند. به جان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمر دارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به عثمان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم: به بنده خیدا عثمان، امیر مؤمنان، از معاویه بن ابی سفیان، اما بعد، ای امیر مؤمنان! جماعتی را پیش من فرستاده‌ای که به زبان شیطانیها و القای آنها سخن می کنند، به پندار خویش با کسان از قرآن سخن می کنند و کسان را به شبهه می افکنند و نمیدانند چه می خواهند. منظورشان تفرقه انداختن است و فتنه پدید آوردن. اسلام را بر آنها سنگینی می کند و از آن به هلاکت اندر شده‌اند مگر شیطانی بر دلهاشان نفوذ یافته و بسیار کسان از مردم کوفه را به تباهی کشانیده‌اند. بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به جادو و بدکاری شویش بفرینند. آنها را به شهرشان باز برتا در شهری که نفاقشان آنجا نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدو نوشت و دستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعید بن حاص پس فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی باز گشتند زبان گشاده تر بودند. سعید به عثمان نامه نوشت و از آنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان بن خالد بن ولید فرست. وی امیر حمص بود به اشتر و باران وی نیز نوشت که:

«اما بعد، من شما را به حمص می فرستم، وقتی این نامه من به شما رسید آهنگ آنجا کنید که شما از بسای اسلام و مسلمانان باز نمی مانید، والسلام»

و چون اشتر نامه را بخواند، گفت: «خدا یا! به هر يك از ما که با رعیت نظر

بدر دارد و در کارشان بیشتر مطابق معصیت عمل میکنند با شتاب عقوبت کن. سعید
این را برای عثمان نوشت. اشتر و یاران وی راهی حمص شدند و عبدالرحمان بن
خالد آنها را در ساحل فرود آورد و روزانه معین کرد.

ابو اسحاق همدانی گوید: ثنی چند از اشراف عراق در کوفه فراهم آمده بودند
و بد عثمان می گفتند: مالک بن عاریش اشتر بود و ثابت بن قیس نخعی و کمیل بن زیناد
نخعی و زید بن صوحان عبیدی و جندب بن زهیر خامدی و جندب بن کعب ازدی و عروقه
بن معد و عمرو بن صمق خزاعی، سعید بن عاصی قصه را برای عثمان نوشت و کسار
آنها را به وی خبر داد که جواب داد آنها را به شام فرست که در مرزها اقامت
کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از
مردم بصره را به شام تبعید کرد

عطیه بن یزید فقعسی گوید: وقتی از امارت ابن عامر سه سال گذشت خبر یافت
که در میان مردم عبدالقیس یکی هست که پیش حکیم بن جبلة منزل دارد. حکیم بن
جبلة بلك دزد بود که وقتی سپاه باز می گشت مثنواری میشد و در سرزمین پارسپسان
می تاخت و بر زمین هجوم می برد و مالشان می ربود و در زمین فساد می کرد و هر چه
می خواست می گرفت، آنگاه باز می گشت. ذمی و مسلمانان از او به عثمان شکایت کردند
و او به عبدالله بن عامر نوشت که حکیم را با هر که همانند اوست بدار که از بصره
برون نشود تا به صلاح آید. ابن عامر او را بدار داشت که از بصره برون شدن نمی توانست
و چون این سودا بیامد پیش او منزل گرفت و ثنی چند بر او فراهم آمدند. این سودا با
آنها سخن کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت و از او پذیرفتند و بزرگش شمردند.

آنگاه ابن عامر کس فرستاد و او را بیاورد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل کتاب که به اسلام دل بسته و میخواهد در جوار تو باشد.»

گفت: «آنچه شنبیده‌ام جز این است، از پیش من برو»

این سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرون رفتی کردند که در عصر اقامت گرفت و با کسان نامه می‌نوشت و به او نامه می‌نوشتند و فرستادگان در میانه رفت و آمد داشتند.

مطلعه گوید: حمران بن ابان زنی را در ایام عده به زنی گرفت عثمان نبی‌پس کرد و میانشان جدایی آورد و او را سوی بصره فرستاد که ملازم ابن‌حامر شد و روزی از سواری و گذر به عامر بن عبدقیس سخن رفت حمران گفت: «خوبست پیش تو بروم و او را خیر کنم»

گویند پس بر رفت و پیش عامر در آمد که مصحف می‌خواند و گفت: «امیر می‌خواهد بر تو بگذرد، خواستم خیر دارت کنم» اما او قرائت خویش را قطع نکرد و بدو اعتنا نکرد. حمران از پیش وی برخواست که برون شود، نزدیک در، ابن‌حامر را دید و گفت: «از پیش کسی می‌آیم که خاندان ابراهیم را از خویشتن بر تو نمی‌داند» این عامر اجازه خواست و وارد شد و نزدیک او نشست عامر مصحف را پس و معانی با وی سخن کرد، ابن‌حامر بدو گفت: «چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

گفت: «سعد بن ابی‌المرجاء اختیار را دوست دارد»

گفت: «ترا به کاری بگماریم»

گفت: «حسین بن ابی‌المرح، عمل را دوست دارد»

گفت: «برای نوزاد بگیریم»

گفت: «ربیع بن عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد که تو خاندان ابراهیم را برتر از خویشتن ندانی» عامر مصحف را گشود و نخستین چیزی که پیش آمد و گشوده شد این آیه بود:

«ان الله اصطفى آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین»

یعنی: خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از اهل جهنم برگزید.

چون حمران باز آمد این را دنبال کرد و بد او گفت و کسانی بر ضد وی شهادت دادند و عثمان به شام تبعیدش کرد و چون دانش وی را بداندنستند اجازه دادند باز آید اما نپذیرفت و در شام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان را که زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد و بهانشان جدایی آورد و تازیانه زد و سوی بصره فرستاد و چون مدتی که خدا میخواست گذشت و آنچه میخواست درباره وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند و درباره عامر بن عبدالمطلب بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند و گوشت نمیخورد و به نماز جمعه حاضر نمی شود. عامر مردی گوشه گیر بود و همه کارش خفیه بود.

عثمان قضیه را برای ابن عامر نوشت که او را پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریبی پیش رو داشت و حمران به رسم عرب چیزی نخورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته اند و گفت: «فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کردند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته اند که تو گوشت نمیخوری و اینک که دیدمت دانستم که بر تو دروغ بسته اند، گفته اند که تو زن گرفتن را لازم نمی دانی و به نماز جمعه حاضر نمی شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می یابم اما در آخر مسجد جا می گیرم و زودتر از همه می روم. درباره زن گرفتن، وقتی می آمدم برابم خواستگاری می کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحة فصایان نمی خورم که روزی فصایی را دیدم که بزوی را سوی کشتارگاه می کشید، آنگاه کاردیر گلویش نهاد و پیوسته می گفت: «انفاقا

تفاق آنها جان داد.

معاویه گفت: «باز گرو»

گفت: «سوی شهری که مردمش درباره من چنان گفتند، باز نمی‌گردم، در این شهر که خدا برای من برگزیده میمانم. وی در سواحل به سر می‌برد و به دیدار معاویه می‌آید و معاویه پیوسته باو می‌گفت: «حاجت چه داری؟»

و او جواب میداد: «حاجتی ندارم»

و چون این گفته را مکرر کرد گفت: «می‌خواهم گرمای بصره را به من بازدهی شاید روزه بر من سخت شود که در دیار شما آسان شده است»

ابو عثمان گوید: وقتی کوفیان تبعید شده، پیش معاویه رسیدند آنها را در خانه‌ای جای داد و با آنها خلوت کرد و سخن کرد، آنها نیز سخن کردند و چون فراغت یافتند گفت: «بخدا از حماقت به زحمت افتاده‌اید که منطقی روشن و عذر واضح و بردباری و توان ندارید. ای صعبه! تو از همه حماقت‌تری. مادام که چیزی از دستور خدا را وانگه‌دارید هر چه میخواهید بکنید و بگویید که همه چیز را بجز معصیت خدای از شما تحمل میکنند، در کارهای ما بین ما و خودتان اختیار دار خواهید شد.»

بعد از آنها را دید که در نماز جماعت حاضر می‌شدند و بر فسه گوی جماعت می‌ایستادند. یکروز پیش آنها رفت که یکیشان به دیگری فرآن می‌آموخت، گفت: «این بجای آن تابل که وقت آمدن بکار جاهلیت داشتید نکوست، هر جامی خواهید پروید و بدانید که اگر هماننگ جماعت باشید شما نیک روز می‌شوید نه آنها، اگر از جماعت بی‌برید شما تیره‌روزی می‌شوید نه آنها و کسی را زیان نمی‌زنید»

آنها نیز برای معاویه پاداش نیک خواستند و ثنای وی گفتند.

معاویه گفت: «ای ابن کوا! من چگونه مردی هستم؟»

گفت: «توانگر و گشاده‌دست و بدیهه‌گوی و تودار و بردبار و رکنی از ارکان

اسلام که مرزی بر خطر را بوسیله تو بسنه داشته‌اند»

گفت: « از حادثه سازان ولایات سخن گسوی که نو از همه یاران خود

خوردند تفری ۵۰

گفت: « به آنها نامه نوشته ام و به من نامه نوشته اند. آنها مرا شناخته اند و من آنها را شناختم. حادثه سازان مدینه از همه امت به سدی علاقه مندترند و از آن ناتوان تر، حادثه سازان کوفه بیش از همه کس در کار کویچک، سخت نگرانند و در کار بزرگی بی باک. حادثه سازان بصره مجموع، می آیند و پراکنده می روند. حادثه سازان مصر زودتر از همه به بد می پردازند و زودتر از همه به شبعانی می گرایند، حادثه سازان شام بیش از همه کس مطیع هدایتگرند و نافرمان گمراهی آورده در این سال عثمان سالار حجاج بود.

به پندار ابومعشر فتح قبرس در این سال بود. گفتار مخالف وی را از پیش آورده ام.

آنگاه سال سی و چهارم در آمد.

سخن از حوادث میهم

سال سی و چهارم

به پندار ابومعشر غزای دکنها در این سال بود، خبر این غزا و گفته مخالفان ابومعشر را از پیش آورده ایم،

در این سال مردم کوفه سعید بن عاص را از ورود کوفه مانع شدند.

در همین سال مخالفان عثمان بن عفان به همدیگر نامه نوشتند که برای گفتگو در باره مطالبی که موجب نارضایتی آنها بود، پیش وی فراهم آیند.

سخن از اجتماع مخالفان

عثمان و خبیر جرحه

فیس بن یزید نغمی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان را پس فرستاد گفتند حراق و شام جایگاه نیست، سوی جزیره بروید. و بدلتخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان ابن خالد به آنها پرداخت و سختی کرد که تسلیم شدند و تبعیت وی کردند، اشتر را پیش عثمان فرستاد که او را بخواند و گفت: «هر جا می خواهی برو» اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می روم» و پیش او باز گشت.

سعید بن عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال و چند ماه پیش از آنکه سعید از کوفه برون شود اشعث بن فیس را سوی آذربایجان فرستاد و سعید بن فیس را سوی ری. سعید بن فیس عامل همدان بود که از آنجا برداشته شد و ونسیر عجلی به جایش نشست. سائب بن اقرع عامل همدان بود و مالک ابن حبیب پر یوعی عامل ماه بود. حکیم بن سلامه خزومی عامل موصل بود، جریر بن عبدالله عامل قر قیسیا بود، سلمان بن ربیعہ عامل باب بود و جنگگ آنجا با فقعاع بن عمرو بود. شبیه بن لسهاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خانی مانده بود و هر که بود مجذوب بود یا مفتون.

یزید بن فیس خروج کرد که خلیع عثمان را می خواست و به مسجد نشست، کسانی بر او فراهم آمدند که این سوداء از آن جمله بود و برای آنها نامه می نوشت. فقعاع به آنجا تاخت و یزید بن فیس را بگرفت که گفت: «ما می خواهیم سعید را از کار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دور تو فراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه که بدان خودم به تو خواهند داد.» فیس به خانه خویش رفت و یکی را اجیر کرد و چند درم و یک استر بدو داد که

پیش تبعید شدگان رود و به آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامه مرا به زمین گذارید روان شوید که مردم شهر با ما همسخن شده‌اند.

آن مرد برفت و پیشی تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر باز نوشته بود، وقتی نامه را به آنها داد گفتند: «نام تو چیست؟»

گفت: «بشتر»

گفتند: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی تا توان که کسان را آزار می‌کند بنوحاحت نداریم.»

اشتر با آنها مخالفت کرد و فرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشتر گفتند: «ما را بیرون کرد خدایش بیرون کند، نمی‌دانیم چه چاره کنیم، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکند و از این، درنگدرد» از پی فرستاده رفتند اما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند و در بیرون شهر به طلب آنها بر آمد. جمیع اشتر هفت کس بودند که روان شدند و جمیع دیگر ده کس بود تا گلهان به روز جمعه اشتر بر در مسجد کوفه نمودار شد که می‌گفت: «ای مردم مسن از پیش امیرمؤمنان عثمان می‌آیم سعید را بدهم که قصه دارد مقرری ز قاتلان را بصدورم کاهشی دهند و جنگاوران سخت کوش را بدو هزار بکاهد، می‌گفت: اشراف و زنان چکاره‌اند و اضافه این در گروه برای چیست؟ به پندار وی بستان قریش به نزد شما است، من بلك منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از او جدا شدم می‌گفت: وای بر اشراف و زنان از دست من که سختگیرم و گویی از جنابم»

مردم بجوشیدند، اهل خسر بدمنع آنها پرداختند، اما کس گوش استماع نداشت، کار بالا گرفت، یزید خروج کرد و بیگفت تا مسأله ندا دهد که هر که می‌خواهد به یزید بن قیس ملحق شود تا که سعید را پس فرستند و امیری جزا بخواهند

بباید. موقران و اشرف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران بیرون رفتند.

عمرو بن حربت که در آنوقت جانشین سعید بود به شیر رقت و حمد خدا گفت و نای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهاشان را رالفت داد که بتعمت خدای برادران شدید از آن پس که یرلب گودال آتش بودید و شما را از آن رهایی داد؛ سوی شری که خدا عزوجل شما را از آن رهایی داده مرید. بدون اسلام و هدایت و سنت آن، حق را نمی شناسید و از آن دور می شوید.»

فصاح بن عمرو گفت: «ای خواهی سبل را از جریان بداری؟ پس، قرأت را از رفتن بداره، بخدا غرضایان جز به شه شیر آرام نمیشوند، زود باشد که شمشیر کشیده شود و صدای بزخالگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اما خدا برایشان پس نیارد، صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» و بیخانه خویش نقل مکان کرد.

یزید بن قیس برفت و در جرعه منزل گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید در راه نولف کرده بود و وقتی جماعت در جرعه مفیم بودند و اردو زده بودند نمودار شد، گفتند: «تورا نمی خواهیم»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟ کافی بود که یکی را سوی امیر مومنان فرستید و یکی را بر سر راه من نهدید، آیا هزار کس که هفت دارند برای یکی بیرون می شوند؟ این بگفت و باز گشت.

غلام سعید را دیدند که بر شتری بود که از خستگی از پای در آمده بود و گفت: «بخدا شایسته نبود که سعید باز گردد و اشتر گردن او را بزد.

سعید برفت تا پیش عثمان رسید و خیر را با وی بگفت.

عثمان گفت: «چه می خواهند آیا از اطاعت پدر رفته اند؟»

گفت: «چنین می نمودند که عوض می خواهند»

گفت: «کوی را می خواهند؟»

گفت: ای ابو موسی!

گفت: و ابو موسی را آنچه می‌نهییم، بخدا برای کسی عدلی باقی نمی‌گذاریم و چنان می‌کنیم که برای آنها حجت نماند، چنانکه دستورمان داده‌اند صبور می‌کنیم تا به جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان نزدیک کوفه بود باز آمدند، جریر از فرقیسپا باز آمد و عتیبه از حلوان.

ابو موسی در کوفه به پناخت و سخن‌کرد و گفت: ای مردم برای چنین چیزی حرکت نکنید و از تکرار آن چشم‌پوشید، به جماعت و طاعت پیوسته باشید، از شتاب بپرهیزید. صبور می‌کنید که امیری نخواهید داشت.»

گفتند: پیشوای نماز ماشوه

گفت: لا بشرط شوایی و اطاعت از عثمان بن عفان»

گفتند: لا بشرط شوایی و اطاعت از عثمان»

علاء بن عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم آمدند و از اعمال عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند و هم‌سخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند و بدعتهاش را گوشزد کند. پس عامر بن عبدالله تبعی عنبری را که بنام عامر بس عبدقیس شهره بود سوی او فرستادند که برفت و بر عثمان در آمد و گفت: «کسانی از مسلمانان فراهم آمده‌اند در کارهای تو نگرسته‌اند و چنین یافته‌اند که به کارهای حیوت‌زا پرداخته‌ای، از خدای عزوجل بترس و به پیشگساده از توبه برو و از آن دست بدار.»

عثمان گفت: «این را ببین که کسان پندارند قاری قرآن است، می‌آید و در باره

چیزهای کوچک با من سخن می‌کند، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامر گفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت: «بله، بخدا، نمیدانی خدا کجاست؟»

گفت: «چرا؟ بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس عثمان کسان به طلب معاویه بن ابی سفیان و عبیدالله بن سعید بن ابی صرح و سعید ابن عاص بن وائل سهمی و عبیدالله بن عاص و فرساندو آنها را فراهم آورد که در کار خویش و چیزها که خواسته بودند و چیزها که به او رسیده بود با آنها مشورت کند. و چون به نزد وی فراهم آمدند گفت: «هر کسی را وزیرانی هست و نصیحتگرانی، شاه و وزیران و نصیحتگران و معتمدان نباید. مردم چنان کرده اند که میدانند و از من خواسته اند که عاملان خویش را عزل کنم و از همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زبید و به من نظر دهید.»

عبیدالله بن عامر گفت: «ای امیرمؤمنان رای من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تو مشغول مانند و در جنگها دیر بداریشان تا زیون شوند و همه به خویش پردازند و اندیشه ای جز زخم پشت مر کوب و شپش پوست خود نداشته باشند» عثمان رو به سعید بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر رای ما را می پرسی درد را از خویشن بیرو چیزی را که از آن بیمناکی قطع کن و به رای من کار کن که به مقصود رسی» گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «هر گروهی رهبرانی دارد که چون «لاک شوند، گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان گفت: «این رای خوب است اگر عواقب آن نبوده، آنگاه رو به معاویه کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیه خویش را سامان دهند، من متعهد ناحیه خویشم.» آنگاه رو به عبیدالله بن سعید کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که مردم طمع کارند، از این مالی به آنها

بده که دلهايشان با تو نرم شود»

آنگاه روبه عمرو بن عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اينست که مردم را به کارهاي کشانيدهاي که خديش نداشته اند
تصميم بگير که معتدل شوي، اگر نمي خواهی تصميم بگير که کناره گيري، اگر
نمي خواهی تصميم ديگر بگير و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوسنبت شيش گذاشته؟ اين را چني مي گويی؟»

عمرو بن عاص مدتها خاموشي ماند و چون جمع برآکنده شد گفت: «بخدا اي
امير مؤمنان! بنظر من تو عزيز تر از اپتي ولي مي دانستم که گفته هريك از ما بمردم
ميرسد. خواستم گفته ام با آنها برسد و به من اعتماد کنند و حيرتي سوي تو بکشانم يا شري
از تو برانم»

عبدالملك بن عمير زهري گويد: عثمان اميران سپاه نشين ها، معاوية بن ابي
سفیان و سعید بن عاص و عبدالله بن عامر و عبدالله بن سعد بن ابي سرح و عمرو بن عاص را
فراهم آورد و گفت: «نظر بدهيد که مردم نسبت به من برآشفته اند»

معاويه گفت که: «نظر من اين است که به اميران سپاه نشين ها فرمان دهی که
هريك از آنها ناحیه خویش را عهده کنند و من مردم شما را عهده مي کنم.»

عبدالله بن عامر گفت: «نظر من اينست که دو جنگسها ديگر بسداريشان تا
هيچکدامشان اندیشه اي جز زخم پشت سر کوب خود نداشته باشند و از شايعه بركني
درباره تو مشغول مانده»

عبدالله بن سعد بن ابي سرح گفت: «رای من اينست که ينگري خشم آنها از
پيست و خندودشان کنی آنگاه از اين مال برگري و بيانشان تقسيم کنی.»

عمرو بن عاص برخاست و گفت: «ای عثمان بنی امیه را بر مردم سوار کرده ای،
گفته ای و گفته اند، ستم آورده ای و ستم آورده اند، معتدل شوی یا کنار بروی اگر نمی خواهی
تصميم بگير و کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا یوسنبنت شپش گذاشته این را جدی می‌گویی؟»

عمر مدنی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! توبه نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بودند که دانسته‌اند تو را برای مشورت فراصم آوردند، خواستم گفته‌ام من به آنها برسد و خبری سوی تو بکشایم یا شری از تو برآیم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سخن بکنند و نیز گفت که کسانی در راه‌های رفته، دبر بدارند و نسیم داشت مقریشان را لاف کنند تا طبع وی شوند و باو محتاج باشند. سعید بن عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند و او را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابدالمخواه عامل ما نکنند.»

ابو بیحی عمیر بن سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالک بن حبارت نخعی را می‌بینم که غبار بر چهره داشت و شمشیر آویخته بود و می‌گفت: «بخدا تا شمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد» مفصودش سعید بود و این به روز جرعه بودند، جرعه مکانی است بلند نزدیک قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ای نور حدائی گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش حذیفه بن یمان را ابو سعود عقبه بن عمرو انصاری رفت که در مسجد کوفه بودند ابو سعود قضیه را بهم می‌شهرد و می‌گفت: «بنظر من او بر نمی‌گردد مگر آنکه تو نریزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا بر می‌گردد و به اندازه یک حجامت نخون نمی‌ریزد، هر چه اکنون می‌دانم وقتی محمد صلی الله علیه و سلم زنده بود می‌دانستم که یکی صبحگاه مسلمان باشد و هنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان بیکار کند و روز بعد خدا بکشش و... نفس بهوا شود.»

گویید: به ابونور گفتیم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده.»

وقتی سعید بن عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

و عبدالله بن عباس گوید: به روز تته عبدالله بن عمر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای مردم! خاموش باشید، من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: هر که قیام کند و مردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل، هر که هست خویش را بیزید.»

طلحه گوید: وقتی یزید بن قیس از مردم برض سعید بن عاص کمک میخواست سخنی از عثمان به میان آورد، قعقاع بن عمرو سوی وی آمد و بگرفتند و گفت: «چسه می خواهی؟ مگر می توانی ما را از کار برکنار کنی؟»

گفت: «نه، ولی مگر جز این چاره ای هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس استعفا بده»

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند ببرد و سعید را باز پس راندند و ابوموسی را خواستند. عثمان به آنها نوشت:

«بیتام خدای رحمان رحیم

«اما بعد کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید

«معافان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست و پایتان می افکنم و در

«آبال شما صبوری می کنم و در اصلاحتان می کوشم، هر چه را که معصیت

«خدا نباشد بخواید، هر چه را خوش نداشتید از آن معاف می شوید. اگر

«موجب معصیت خدا نشود هر چه بخواید همان می کنم! شما را برضد

«من حججی نماند»

و نظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی و خزای حذیفه را داد، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند و حذیفه سوی باب رفت. اما وقتی به نخل از محمد گوید؛ وقتی سال سی و چهارم در رسد یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم به یکدیگر نوشتند؛ «بیاید که اگر جهاد می خواهی جهاد اینجا است.» مردم درباره عثمان سخن بسیار کردند و زشتترین چیزهایی را که درباره یکی میشد گفت درباره او گفتند؛ یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می دیدند و می شنیدند اما هیچکس از آنها جلو گیری نمی کرد و به دفاع از عثمان نمی پرداخت مگر تنی چند؛ زید بن ثابت و ابواسید ساعدی و کعب بن مالک و حسان بن ثابت؛

و گوید؛ پس مردم فراهم آمدند و با علی بن ابی طالب سخن کردند و او پیش عثمان رفت و گفت؛ «مردم از بی مثلند و درباره تو سخن می کنند» بخدا نمی دانم با توجه گویم، چیزی نمی دانم که ندانی و چیزی بشو تو نام و نبود که از آن پیخیز باشی. آنچه ما می دانیم تو نیز می دانی. چیزی بیش از آن نمی دانیم که با تو بگویم. تو دیده ای و شنیده ای و صحبت پیغمبر و خدا صلی الله علیه و سلم داشته ای و داماد وی بوده ای. پسر ابوفحافه به اصل حق از تو سزاوارتر نبود، پسر خطاب به کار خیر از تو سزاوارتر نبود و که خوبشاوندی توبه پیغمبر نزد بکتر است. در قرابت پیغمبر خدا مقامی یافتی که آنها نداشتند و از تو سبق نگرفته اند. خدا را، خدا را، مراقب خویش باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نسبای داد. راه واضح است و نشانه های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگانی خدا به نزد خدا؛ پیشوای عادل است که هدایت یابد و هدایت کند و سنت معلوم را به یاد دارد و بدعت فارو را نابد کند، بخدا همه چیز روشن است، و سنتها بیاست و نشانه ها دارد، بدعتها بیاست و نشانه ها دارد. بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود و گمراه کنند و سنت معلوم را بپیرانند و بدعت نابروا را زنده کنند. از پیمبر خدا - وصلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را ببارند که نه بار دارد و نه عذرتیبر و او را در جهنم افکنند و در جهنم بچرخند چنانکه آسیا می چرخد. آنگاه در لجة جهنم فرورود. ترا از خدا و وسطوت و خشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت است و دردناک می آید و پیشوای مقبول این است باشی که گویند در این است پیشوایی کشته می شود که به دنبال آن تا به روز رستاخیز کشتار و بیکار ادامه می یابد و کار است»

«آشفته می شود و پراکنده می شوند و حق را نمی بینند که باطل بالای می گیرد و در آن غوطه می خورند و در هم می شوند»

عثمان گفت: «میدانم که آنچه را گفتی کسان نیز گویند اما اگر تو به جای من بودی تو بیخفت نمی کردم و تسلیم نمی کردم و عیب نموی گفتم. ناروا نکرده ام که رعایت خویشاوندی کرده ام و حاجتی بر آورده ام و سرگردانی را پناه داده ام و کسی همانند عاملان عمر را به عاملی گماشته ام. ای علی ترا بخدا قسم میدانی که مغیره بن شعبه آنجانست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمر او را حامل کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «بس چرا ملامت من می کنی که این عامر را که خویشاوند من است به کار گماشته ام»

علی گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایینی می گماشت اگر سروصدایی در اطراف وی می شنید گوشمالش میداد و سخت می گرفت اما تو چنین نمی کنی، نسبت به خویشاوندانت رفت و ضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خوبشاونده تونیز هستند»

علی گفت: «آنها خوبشاونده اند نزدیک منند، اما بر تری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام خلافت خود معاویه را به کار داشته بود من نیز او را به کار گماشتم»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان می ترسید که یر باغلام

وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه کارها را بی نظر تو حل و فصل می کند و تو از این خبر

داری، می گویند: این دستور عثمان است، می شنوی و با وی تغیر نمی کنی.»

پس از آن علی از پیش عثمان بیرون شد و عثمان از بی او در

آمد و به منبر نشست و گفت: «اما بعد، هر چیزی را آفتی هست و هر کاری

را مرضی هست، آفت و مرض این است عیبجویان طعنه زنند که به عرافت

و ظاهر می کنند و خلاف در دل دارند، می گویند و می گویند چون بیشتر مرغ

پیر و نعلسنین بانگ می شوند، آنگاه دور را خوش دارند، جز تیره نهند

و جز گل آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد، در کارها فرومانده اند و از

قافله عقب افتاده اند. بخدا شما چیزهایی را بر من عیب می گیرید که از

پسر خطاب پسند می کردید که او پیا می کوفتتان و به دست میزدتان و به

زبان میراندتان و چیزها را خوش یا ناخوش از اومی پذیرفتید، من با شما

علاقت کردم و شانه پیش شما بداشتم و دست و زبان از شما برگرتم که

با من جسور شدید، بخدا جمع من تیره بندتر است و بارانم نزدیکترند و

شمارم بیشتر است و شایسته تر. اگر گویم بیاید، بیایند، همگنانان را به

مقابله شما آماده کرده ام بیشتر از آنچه شما میرو. شما دندان نمودم و رفتاری

و نشان دادم که عادت من نبود و سخنانی گفتم که نگفته بودم، زبان از ولایت داران

«خوبش بدارید، طعنه‌شان مزید و عیبتان مگوئید، بخدا من کسی را از شما
 نداشته‌ام که اگر با شما سخن می‌کرد بدون این سخنان من از او شنود
 و می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که
 «کارهایی کرده‌ام که سلف من می‌کرده و مخالفت او نمی‌کرده‌اید، چیزی
 از مال فزون آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هر چه می‌خواهم
 بکنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست و گفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان ر شما
 را به شمشیر حواله می‌کنیم. بخدا ماوشما چنانیم که شاعر گوید:
 آبروی خویش را زیر دست و پای شما انداختم
 خوابگاهتان دور شد و برزباله‌ها بنیان نهادید»
 عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی، چرا در این باب سخن می‌کنی؟
 مرا با یارتم واگذار مگر به تو نگفته بودم سخن نکن»
 مروان خاموش شد و عثمان از منبر فرود آمد.
 آنگاه سالسی و پنجم در آمد.

سخن از حوادث

سالسی و پنجم

از جمله حوادث این سال آمدن مصریان به ذی‌حجبه بود.

ابومعشر گوید: حادثه ذی‌حجبه به سالسی و پنجم بود. و اقلدی نیز چنین گفته

سخن از رفتن مصریان سوی
ذی‌خشب و سبب رفتن
عراقیان سوی ذوالمروه

بزید طعنی گوید: عبدالله بن سبا یهودی‌ای از مردم صنعا بود و مادرش کنیزی
سبیه بود. وی به روزگار عثمان مسلمان شده بود آنگاه در ولایات مسلمانان سفر آورده بود
و قصد گمراه کردن آنها داشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به مصر رفت، سپس به کوفه،
پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست
داد. وی را از شام بیرون کردند که سوی مصر رفت و آنجا ماند. از جمله سخنانی
که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسانی گویند عیسی باز
می‌گردد اما نمی‌پذیرند که محمد باز می‌گردد در صورتی که خدا عزوجل در قرآن
گفته:

«ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاده»

یعنی: آنکه ابلاغ این قرآن را به عهده تو گذاشت به بازگشتننگاهی نخواهد
برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است، بدینسان رجعت را برای
مصریان وضع کرد و درباره آن سخن کرد. پس از آن گفت: «یکمزار پیغمبر بود و هر
پیغمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی محمد است»

آنگاه گفت: «محمد خاتم پیغمبران است، علی نیز خاتم وصیان» پس از آن گفت:
«آنکه وصیت پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجراء نکرد و برضد علی وصی پیغمبر خدا
قیام و کارامت را به دست گرفت، مستنکرتر از او کسی نبوده»

پس از آن گفت: «عثمان خلافت را به ناحق گرفت. اینک وصی پیغمبر خدا حاضر

استند مورد این کار قیام کنید و این را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید و به کار امر به معروف و نهی از منکر نظاهر کنید تا مردم به شما متمایل شوند و به این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران خویش را به هر سو فرستاد و به کسانی از مردم ولایات که تباهاشان کرده بود نامه نوشت. آنها نیز به وی نامه نوشتند و نهانی به منظور خویش می خواندند. اما به امر به معروف و نهی از منکر نظاهر می کردند. به ولایات دربارۀ عبیحویسی از ولایت اراک خویش نامه های نوشتند. برادرانشان نیز به آنها چنین می نوشتند. مردم هر ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می نوشتند که در ولایات خوانده می شد. کار به مدینه نیز رسید و همه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بود که می گفتند. آنچه می خواستند جز آن بود که می نمودند و آنچه نهان می داشتند جز آن بود که اظهار می کردند. مردم هر شهر می گفتند: «ما از بلیۀ شهر دیگر آسوده ایم.» مردم مدینه می گفتند: «ما از بلیۀ همه مردم آسوده ایم.»

طلحه گوید: کسان پیش عثمان آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان خبرهایی که از جانب مردم به ما می رسد بتو نیز می رسد.»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده.»

گفتند: «بما رسیده و خبرهایی را که بآنها رسیده بود یا وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان منید، ای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی را که مورد اعتماد تو باشند ولایات فرستی تا

اخبار این جماعت را بیارند»

پس، محمد بن مسلمه را خواست و سوی کوفه فرستاد. اسامة بن زید را سوی بصره فرستاد، عمار بن یاسر را سوی مصر فرستاد. عبدالله بن عمر را سوی شام فرستاد و جز اینان کسان دیگری را به ولایات روانه کرد که همگی پیش از عمار بیامدند و گفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی ندیدیم و سران مسلمانان و هامة ایشان نیز نمی دیدند»

همه گفتند: « همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عداوت کنند و بکارشان پردازند»

عمار دیر یماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامه عبداللهمین سعد بن ابی سرح رسید و خیر داد که جماعتی از مصریان او را سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبدالله بن سودا و خالد بن ملجم و سودان بن حمران و کثافه بن بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

« اما بعد: عاملان را گفته‌ام که در هر موسم حج پیش من آیند و از آغاز خلافت خویش است را به امر به معروف و نهی از منکر داشته‌ام»
 « هر چه پیش من و عدال من آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را نیز به رعیت وامی‌گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا می‌شنوند و کتک می‌خورند، هر که نهانی کتک خورده یا ناسزا شنیده و هر که دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید و حق خویش را اگر مربوط به من و عاملان من است بگیرد، یا ببخشد که خدا ببخشدگان را پاداش می‌دهد»

و چون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند و برای عثمان دعا کردند و گفتند: «امت دچار شر شده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایات فرستاد که عبدالله بن عامر و معاویه عبدالله بن سعد بیامند و با آنها به مشورت نشست، سعید و عمرو را نیز در کار مشورت شرکت داد و گفت: «وای شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم دارم که این سخنان ضد شما، راست باشد و اینرا به حساب من بگیرند»

گفتند: «مگر کس فرستادی؟ مگر خیر این جماعت به تو نرسید؟ مگر بیامند و کس رویه رو چیزی با آنها نگویم؟ نه، بخدا راست نمی‌گویند و صداقت ندارند. و نکو کار نیستند.»

این خبرها اساس ندارد. کسی را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هر چه هست شایعه است که نباید شنید و بدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعید بن عاص گفت: «این خبرها ساختگی است که محرمانه می‌پردازند، و به مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند و در انجمنهای خویش از آن سخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست و کسانی را که این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله بن سعید بن ابی سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه بر عهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای و کسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیک به تو نمی‌رسد و این دومی ناحیه خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیک.»

گفت: «ای عمرو توجه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای و راه سستی گرفته‌ای و بر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای؛ باید روش دوبار خویش را پیش‌گیری و آنجا که سختی باید سختی کنی و آنجا که نرمی باید نرمی کنی با آنها که از بلخواهی مردم باز نمی‌مانند سختی باید و با آنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، اما با همه نرمی پیش‌گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«همه آنچه را گفتید شنیدم، هر کاری را دری هست که از آن وارد شوند

و چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است و راه جلوگیری

از آن نرمی و مدارا و تساهل است مگر در کار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت، اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش
از آن می رسد.»

«هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد، خدا می داند که از نیکخواهی
مردم و نهریشتن باز نمانده ام، بخدا آمیای فتنه در گردش است، خوشا اگر
«عثمان بپیرد و تحریک آن نکند مردم را بسرکنار دارید، حقوقشان را
بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»

گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد،
این عامر و سعید نیز با او بازگشتند و چون عثمان راهی شد حدی خوان کاروان شعری
به این مضمون می خواند:

«مرکوبان لآخر دانسته اند»

«که امیر پس از او علی است»

«زبیر جانشینی مناسب است»

«و طلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب امیر امیر
می شود» و به معاویه اشاره کرد.

پدرین خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم
آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.

گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است»

«وزبیر جانشینی مناسب است»

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید پس از او امیر می شود، بمقصودش
معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر
می شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» و این سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاء بن حیوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید، امیران را به محل کارشان فرستاد که همه برفند و سعید پس از آنها به جای ماند، و چون معاویه با عثمان وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامه سفر داشت و شمشیر آویخته بود و کمان به شانه داشت. به چند فن از مهاجران گذر کرد که طلحه و زبیر و علی از آن جمله بودند، نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد و گفت: «میدانید که وقتی بود که کسان در کار امارت غلبه جویی داشتند و شما هر کدام از طایفه خود کسی را داشتید که سر بود و به رأی خود کار می کرد و به کس اعتنا نداشت و مشورت نمی کرد تا وقتی که خدا عزوجل پیامبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت و پیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که بر مهاجران ریاست یافتند و کارشان میان خودشان شوری بود و برتری به سابقه و تقدم و کوشش، اگر این ترتیب را نگهدارند و رعایت کنند کار بدست ایشان میماند و مردم پیروی ایشان می کنند و اگر گوش به دنیا فرا دارند و امارت را به غلبه جویی خواهند از دستشان پرود و خدا آنها را به کسی دهد که از پیش سر قوم بوده است، از این دیگری بترسید که خدا به پیغمبر دادن قادر است و در کار ملک خویش هر چه خواهد کند، این پیر سالخورده را میان شما بجا گذاشتم نیکخواه وی باشید کنید و از او جاسازی کسی بودنش برای شما سودمندتر است، تا برای خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت و رفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده ام.»

زبیر گفت: «نه، بخدا هرگز به نزد ما و تو از امروز مهمتر نبوده است.»

موسی بن طلحه گوید: عثمان کس به طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی رفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی و سعد و زبیر و عثمان و معاویه با هم بودند، معاویه حمد خدا کرد و ثنای او گفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: «شما یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و برگزیدگان او هستید،

اولیای کار این امید و کس جز شما در این کار طمع ندارد ، شما پارتان را بدون زور و طمع برگزیده اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار غرنوی وی بناید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهده من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.

علی گفت: «این به توجه مربوط؟ بی مادر توجه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر از مادران شما نیست، اسلام آورد و با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادر زاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دویار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای خدا ستم کردند، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به نزدیکان خویش چیزی میداد، من خویشان می‌الند و ننگدست دارم و بعضی اعمالی که در باره این مال انجام میدهم در چیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام و پندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس گیرید که دستور من تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی و نیک گفتی»

آنگاه گفتند: «صدا لله بن خالد بن اسید مروان را اعطادادی.» می‌گفتند که مروان را بیست و پنجاه هزار دینار اسید را پنجاه هزار دانه است و این را از آنها پس گرفتند. جمع خشود شدند و رفتار عثمان را مقبول شمردند و خشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود و بیرون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیر مؤمنان از آن پیش که کسانی به تو هجوم آرند که ناب مقاومتیاری با من به شام بیا که مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به چیزی نسیدم، اگر

چه شاهزگم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش نومی فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آساره باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامت گیرند تنگنه کنم و مردم خانه عجرت و نصرت را به سختی اندازم.»

گفت: «بخشدا ای امیرمؤمنان با به غافلگیری می کشادت یا به توهجوم می برند.»

گفت: «خدا مرا پس که تکیه گاهی نکو است.»

معاویه گفت: «ای شتر قسم کتان! شتر قسم کتان! چه پند؟ آنگاه بیرون شد و بر جمع اصحاب پیمبر با پیستاده پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: و چنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره و همه موافقان خود نامه نوشته بودند که بر ضد حاکمان خویش بشورند و روز - بازگشت حاکمان را وعده کرده بودند اما آنها مردم کوفه قیام کردند که یزید پس فیس از جیبی آنجا بشورید و یاران وی به دورش فراهم شدند. کار جنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت و مردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به قعقاع گفت: «ترا با من و این جمع چه کسار است! بخدا من، گوش بفرمان و مطیعم. من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، اما من و ابان که می بینی بر کناری سعید را می خواهیم که خاصان قوم با تناضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» و آنها را که بر کناری میخواستند رها کرد که نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس از آن راه سعید را گرفتند و او را از جرعه پس فرستادند و مردم بر ابو موسی فراهم آمد و عثمان او را به جای گذاشت.

گوید: و چون حاکمان بازگشتند سبائیان که نمی توانستند سوی مردم ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بشگرند و چنین وانمودند که امر به معروف می کنند و از عثمان چیزهایی می پرسند که میان مردم شیوع یابد و بر او ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند و عثمان دومی مغزومی وزهری را فرستاد و گفت: ببینید چه می خواهند و از آثار آنها آنگاه شوید؛ این دو زن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند و دستخوش کینه نشدند و چون آمدگسان این دو زن را بدیدند عده از دل بر گرفتند و منظور خویش را با آنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کسی»

پرسیدند: «و آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می خواهید بکنید؟»

گفتند: «ما می خواهیم چیزهایی را که از پیش در خاطر انداخته ایم از عثمان پرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم و گوئیم وی را معترف کردیم و از آن بیزار می نگرد و نوبه نیارود، آنگاه بعنوان حج برون شویم و بیاییم و اطراف او را بگیریم و خلعش کنیم و اگر مقاومت کرد خورش بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کسی باز گفتند و قصه را به عثمان گفتند که بختید و گفت: «خدا یا، این کسان را عاقبت بخش، که اگر عاقبت نبخشی تبره روز شوند. عمار بر عباس بن عثمان بن ابی لهب تاخته و او را کوفته است. محمد بن ابی بکر چنان فرود است که پندارد حتی بر او مقرر نیست، این سهله دچار طبعی شود.»

آنگاه کوفیان و بصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای مشیر و پیش وی بودند، یاران پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز پیامند و عثمان را در میان گرفتند و او حمد خدا گفت و ثنای او کرد و خبر آن جمع را با آنها بگفت و آندو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیغمبر خود گفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن با برای دیگری دعوت کند لعنت خدا بر او باد، او را بکشید» عمر بن خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی کنم مگر او را بکشید و من شریک شمایم.»

عشان گفت: «می بخشم و در می گذرم و در کار پنا کرد نشان می گویم و با هیچکس در نمی انتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفر گراید. اینان چیزهایی گفته اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته اند که با من درباره آن سخن می کنند تا بنزد پیغمبران بگردن من یار کنند، گفته اند در سفر نماز تمام کرد و از پیش تمام نمی کرد. بدانید که من به شهری در شدم که خانوادهم آنجا بود به همین سبب نماز را تمام کردم آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «گفته اند قرق ایجاد کرد، بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شد که بدست مردم مدینه بود و پس از آن نیز از رحمت منع شد و خاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات و دیگران نزاع نیفتد و باز هم کسی را از آن منع نکردند و دور نکردند مگر آنکه جز اینها می کرد، من خودم پیش از دو شتر ندارم، نه گله شتر دارم، نه گله گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شتر و گوسفند بیشتر داشتم و اکنون گوسفند و شتر ندارم بجز دو شتر برای حج، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدا یا! بله»

گفت: «می گویند قرآن نسخه ها بود و همه را بجز یکی کنوزد، بدانید که قرآن یکی است و از پیش یکی آمده و من در این کار تابع اینانم، آیا چنین است؟» گفتند: «آری، و از او خواستند که آنها را بکشد.»

گفت: «می گویند من حکم را که پیغمبر خدا تبعید کرده بود، پس آورده ام،

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا او را به طایف تبعید کرد و هم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟

گفتند: و خدا یا! بله!

گفت: ای گویند جوانان را به کار گماشته‌ای. اما کسانی را به کار گرفته‌ام که لایق و قابل قبول و مورد رضایت بوده‌اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده‌اند. درباره آنها پرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به کار گماشتم. به پیمبر خدا نیز سخنانی سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند درباره کار گماشتن اسامه بن زید چیزها گفتند سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند آیا چنین است؟

گفتند: و خدا یا! بله!

گفت: از کسان عیبها می‌گیرند که از واقع آن خیر ندارند می‌گویند من غنایمی را که این‌ابی سرخ گرفته بدو بخشیده‌ام. من يك پنجم از خفس غنایم را به او بخشیدم که يكصد هزار بود. ابوبکر و عمر نیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان گفتند این را خوش ندارند و من آنرا پس گرفتم و به خودشان دادم در صورتیکه حق آنها نبود آیا چنین است؟

گفتند: و آری؟

گفت: ای گویند من کسان خاندانم را دوست دارم و به آنها چیز میدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حفاشان را میدهم و آنچه می‌بخشم از مال خودم می‌بخشم و مال مسلمانان را به خود و بشق و هب و بیگانه از کسان دیگر حلال نمی‌شمارم. در ایام پیمبر خدا و ابوبکر و عمر نیز بخششهای بزرگ و مهم از مال خودم کرده‌ام در صورتیکه آنوقت مسك و حریر بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده‌ام و غم فنا شده و مال خودم را به کسانم داده‌ام مسلحان چنان می‌گویند؟ بخدا از هیچیک از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته‌ام که این سخنان روا باشد، هر چه بوده بخودشان داده‌ام و جز نعمتها پیش من نیآورده‌اند که

چیزی از آن بر من حلال نیست و مسلمانان، نه من، آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان يك سکه مسین یا بیشتر تلف نشده، من از مال خودم روزی می‌خورم، می‌گویند به کسانی زمین داده‌ای، این زمینها هنگامی که گشوده شده‌هاجران و انصار در آن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت و هر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده بود. من درباره سهم آنها از غنیمتی که خدا بشان داده بود نظر کردم و آنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه من. و

و چنان بود که عثمان مال و زمین خویش را میان بنی امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانند آنها داده بود. از فرزندان ابی العاص آغاز کرده بود؛ مردان خاندان حکم ده هزاره هزار داد که یکصد هزار گرفتند بفرزندان خویش نیز همانند آنها داد به بنی العاص و بنی العيص، و بنی حرب نیز قسمت داد.

گویند؛ عثمان با این جماعت نومی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهاشان کرد که برفتند و سوی دیارشان باز گشتند که با حاجیان بعنوان حج باز آیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده گاه شما به ماه شوال بیرون نماند، و چون ماه شوال سال سی و دوم در آمده‌ها مانند حاجیان بیامند و نزدیک مدینه منزل نگاه کردند.

ابو عثمان گویند؛ وقتی ماه شوال سال سی و پنجم در آمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه کمتر کند گوید ششصد و آنکه بیشتر کند گوید هزار، عبدالرحمان بن عدیس بلوی و کنانه بن بشر لثی و سودان بن حمران سکونی و قنبره بن فلان سکونی سرگروهها بودند و سالار جمع غافقی بن حرب هکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج بیرون شده بود. فداین سودا نیز همراه آنها بود، مردم کوفه نیز به چهار گروه بیرون شده بودند، زید بن صوحان عبیدی و اشتر نخعی و زیاد بن نضر حسانی و عبدالله بن اصم بسنی هاموی سرگروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع عمرو بن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهار گروه بیرون شدند. حکیم بن حبله عبیدی و ذریح بن عباد عبیدی و بشر بن شریح لیسوی و ابن مخرش ابن عبد عمرو حنفی سران گروهها بودند. شمارشان همانند مردم مصر بود و سالار جمع حرفوصی بن زهیر سعدی بود و این هجرت کسانی بود که از مردم دیگر با آنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را میخواستند، مردم بصره طلحه را میخواستند، مردم کوفه زبیر را میخواستند. قیام کرده بودند در کار قیام مثنی بودند اما در مورد کسان پراکنده بودند و هر گروه میپنداشت برد با اوست و کار وی، نه دیگران، سرانجام میگیرد. وقتی به سه منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم بصره پیش رفتند و در ذو حشب فرود آمدند و جمعی از مردم کوفه در اعوص فرود آمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش آنها رفتند اما عامه مصریان در ذوالمره بودند. زیاد بن نضر و عبد الله بن اصبم میان مردم مصر و بصره رفت و آمد کردند و گفتند: «شتاب نکنید تا ما به مدینه رویم و وضع را ببینیم که شنیده ایم بر ضد ما اردوزده اند، بخدا اگر مردم مدینه از ما ترسیده باشند و بی آنکه از کار ما خبر یافته باشند برای جنگ ما آماده شده باشند وقتی از کار ما خبر یابند سخت تر شوند و کارمان تباه شود، اگر برای جنگ ما آماده نشده باشند و چیزی که شنیده ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز میگردیم».

گفتند: «بروید»

آندوکس وارد مدینه شدند و همسران پیامبر خدا و علی و طلحه و زبیر را دیدند و گفتند: «آهنگ حج داریم و میخواهیم خلیفه بعضی عمال ما را بر کنار کنند برای همین آمده ایم» و برای جماعت از آنها اجازه ورود خواستند که همگی دریغ کردند و گفتند: «تخما جوجه نشود» و آندو باز گفتند. آنگاه نسی چند از مردم مصر پیش علی آمدند و نسی چند از مردم بصره پیش طلحه آمدند و نسی چند از مردم کوفه پیش زبیر آمدند، هر گروه می گفتند: «اگر با بار ما بیعت نکنند با آنها می جنگیم و جمعشان را پراکنده می کنیم آنگاه حمله میبریم و غافلگیرشان میکنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیک سنگهای روغنگیری بود ،
 حلقه نازک حاشیه‌داری به تن داشت و پارچهٔ یمنی سرخ به سر پیچیده بود و شمشیر
 آویخته بود و پیراهن نداشت. علی حسن را پیش عثمان فرستاده بود که با کسان دیگر
 پیش وی بود و خود او نزدیک سنگهای روغنگیری بود. مصریان به او سلام گفتند و
 خواستند با وی بیعت کنند اما علی بر آنها بانگ زد و برانداشان و گفت: « اهل صلاح دانند
 که سپاه ذی‌المروه و ذوخشب به زبان محمد صلی‌الله علیه و سلم لعنت شده‌اند بروید
 که خدا همراهان نباشد. »

گفتند: « خوب » و بدینسان از پیش علی برفتند.

مصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکسی علی بود و دو
 پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که
 بر آنها بانگ زد و برانداشان و گفت: « مؤمنان دانند که سپاه ذوالمره و ذوخشب و
 اعوص به زبان محمد صلی‌الله علیه و سلم لعنت شده‌اند. »

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله
 را پیش عثمان فرستاده بود. سلام گفتند و خواستند با او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد
 و برانداشان و گفت: « مسلمانان دانند که سپاه ذوالمره و ذوخشب و اعوص به زبان
 محمد صلی‌الله علیه و سلم لعنت شده‌اند. »

آنگاه همه جمع برفتند و چنان وانمودند که بازمی‌گردند و از ذوخشب و
 اعوص حرکت کردند و به اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم
 مدینه پراکنده شوند آنگاه باز آیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آنجماعت پراکنده
 شدند و آنها که به اردوگاههای خویش رسیده بودند باز آمدند و مردم مدینه را شافلگیر
 کردند و ناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلند شد و جمع آمدگان، در محل اردوهای
 مدینه جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند و گفتند: « هر که دست بدارد در امان

عثمان چند روز امامت نماز می کرد مردم مدینه در خانه های خویش بودند و مخالفان کسی را از سخن کردن باز نمیداشتند، گروهی از مردم مدینه سوی آنها آمدند و سخن کردند علی نیز در آن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن و بازگشتن پس آمدید و از رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکری نامه ای گرفتیم که درباره کشن ما بوده

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، ذبیر نیز بیامد و کسوفیان چنین گفتند، کوفیان و بصریان می گفتند ما برادرانمان را یاری می کنیم و به حمایتشان قیام می کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: ای مردم کوفه و ای مردم بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید از کجا دانستید که مردم مصر چه دیده اند، بخدا این کارها را در مدینه سامان داده اند»

گفتند: «هر چه می خواهد حساب کنید، ما این مرد را نمی خواهیم، باید از خلافت کناره گیرد.»

در این اثنا عثمان امامت نماز می کرد، آنها نیز به وی اقتدا می کردند، هر کس می خواست پیش عثمان می رفت و او به جماعت بی اهتتا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی داشتند، در مدینه پراکنده بودند و مردم را از فراهم شدن مانع می شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و از آنها کمک خواست به این مضمون:
«بنام خدای رحمان رحیم

و اما بعد، خدا عزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت آور و بیم رسان بود و آنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برلت و تکلیفی را که به عهدت داشت بسر برده بود و کتاب خدا را میان ما به جای دهناد که شامل حلالی و حرام و توضیح امور مقرر بود و بدخواه و ناندلخراه

«کمان آنرا روان کرده بود. پس از آن ابوبکر و عمر خلیفه بودند، آنگاه
 «مرا بی آنکه بدانم و بخواهم با رضای امت وارد شوری کردند و اهل
 «شوری با رضایت خودشان و مردم، بی آنکه طلب کرده باشم یا بخواهم،
 «بر من اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند و منکر آن نبودند که تابع
 «بودم نه مبکر، مقلد بودم نه مبدع، دنباله‌رو بودم نه اهل تکلف، و چون
 «کارها دیگر شد و اهل شر سر برداشتند، کینه‌ها و هوسها نسوزان شدند که
 «سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی نخواستند و چیزی دیگر نگفتند،
 «بی حجت و دستاویز چیزهایی را بر من عیب گرفتند که بر آن رضایت داده
 «بودند و نیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه از آن رضایت داشته
 «بودند و جز آن نمی‌پایست، من صبوری کردم و سالها دست از آنها برداشتم
 «و همچنان می‌دیدم و می‌شنیدم ناخر نشان بر خدای عزوجل افزون شد و در
 «مجاورت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و حرم وی و سرزمین هجرت بهما
 «هجوم آوردند، بدویان نیز به آنها پیوستند که همانند احزابند در جنگ
 «و احزاب با مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌گفتند، پس هر که تواند
 «سوی ما آید، بیاید»

نامه به مردم و اولات رسید و با هر وسیله راهی شدند، معاویه، حبیب بن مسلمه
 فهری را فرستاد، عبدالله بن سعد معاویه بن حنیف سکونی را فرستاد. ققاع بن عمرو
 و عبدالله بن ابی اوفی و حنظله بن ربیع تمیمی و امثال آنها کسان را به باری مردم مدینه
 ترغیب می‌کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن مسروق بن اجدع و اسود بن یزید و
 شریح بن حارث و عبدالله بن حکیم و امثالشان به ترغیب کسان پرداخته بودند که در
 کوفه می‌رفتند و بر آنچه می‌گفتند و می‌گفتند، وای مردم! سخن امروز یا بدنه فردا،
 اندیشه، امروز نیکوست و فردا زشت، پیکار، امروز جلال است و فردا حرام، به طرف
 خلیفه و حافظ امورتان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران بن حصین و انس بن مالک و هشام بن عامر و امثال آنها بیخاستند که سخنانی همانند این می گفتند. از تابعان، نیز کعب بن سور و هرم بن حیاء عبیدی و امثالشان اینگونه سخنان می گفتند. در شام از یاران پیمبر عباده این صامت و ابودردا و ابوامامه و امثالشان بیخاستند و سخنانی از همین گونه می گفتند. از تابعان نیز شریک بن خبشه نصیری و ابومسلم خولانی و عبدالرحمان بن هنیف چنین کردند، در مصر نیز حارثه و امثال وی بیخاستند.

چنان بود که بعضی ترغیب کنندگان، باز گشت شورشیان را دیده بودند و به ولایات خویش باز آمده بودند.

به یک روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده بودند عثمان بیامد و با مردم نماز کرد آنگاه بر منبر ایستاد و گفت: «ای گروه مخالفان خدا! راء خدا را، مردم مدینه می دانند که شما به زبان محمد صلی الله علیه و سلم لعنت شده اید، خطاها را به کار صواب محو کنید که خدا عز و جل بد را جز به نیکو محو نمی کند.»

محمد بن مسلمه برخواست و گفت: «من به این، شهادت می دهم.» حکیم بن حبله او را بگیرفت و بنشانند.

پس از آن وزید بن ثابت برخواست و گفت: «قرآن را به من بده از طرف دیگر محمد بن ابی قتیبه بر او جست و بنشانیدش و سخنان زشت گفت. قوم بشوریدند و ریگه به مردم پرانیدند تا همه را از مسجد بیرون کردند و ریگه به عثمان پرانیدند تا غش کرد و از منبر افتاد که او را برداشتند و به خانه اش بردند.

مصریان از سه کس از مردم مدینه امید یاری می داشتند و با آنها رفت و آمد داشتند؛ محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه و عمار بن یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بیخاستند و جنگ را آماده شدند که سعد بن مالک و ابو هریره و وزید بن ثابت و حسن بن علی از آن جمله بودند. اما عثمان کس فرستاد و

سو گند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال او را پرسیدند و از وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمر و گوید: از حسن پرسیدم: آیا هنگام محاصره عثمان مشهور داشتی؟

گفت: «آری، من نوجوان بودم و با همگنانم در مسجد بودیم و چون سرو صدا بسیار میشد زانومی زدم یا برمی‌خاستم، آن جماعت بیامدند و در مسجد و اطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثنا که اطراف در سرو صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموشی شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری او را بنشاند، دیگری برخاست و یکی دیگر او را بنشاند. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد و او را برداشتند و به خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابو عثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند و غافقی سالوشان که مصریان و کوفیان و بصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه‌های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد و جایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

در باره مناظره قوم با عثمان و سبب محاصره وی روایت دیگری هست که ابو نصره

به نخل از ابوسعید وابسته ابواسید انصاری گوید: عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بسیرون مدینه بجای گرفت و چون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود.

گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه بیش ری آیند، وقتی به نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیاورد»

گوید: عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سوره یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که:

«قل ارايتم ما انزل الله لكم من رزق فجعلتمته حراما وحلالا، قل الله اذن لكم ام على الله تنصرون؟»

یعنی: بگو، بمن بگوئید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی

قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن»

آنگاه گفتند: «این فرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ

می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه درباره فلان و بهمان نزل یافته»

آنگاه گفت: «هر پیش از من برای شتران زکات فرق نهاد و چون من خلیفه

شدم شتران صدقه بیشتر شد و من فرق را افزودم، قبول کن.»

گوید: «جمع به حکم آیه با و اعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه

درباره فلان و بهمان نازل شده.»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد یسن نبود.

ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم

در روایت دیگر هست که آنوقت سی سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آموزش می‌خواهم و به پیشگاه او توبه می‌پریم»

گوید: آنگاه به جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»

نصر گوید: «از او پیمان گرفتند و شرطی نهادند»

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که «اقدام که به شرط آنها عمل می‌کنند مخالفت نکنند و از هم‌آهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند»

آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرری نگیرند که این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن پیرانی است که یاران پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند و با وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ابستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای لغزشهای من بهر از این گروه نبود.»

در روایت دیگر هست که گفت: «بی‌جهت از این فرستادگان مصر بيمناک بودم. هر که زراعت دارد سوی زراعت خود رود و هر که گوسفند دارد به شپردوشی رود، بدانید که مالی به نزد ما ندارد. این مال از آن کسانی است که بر سر آن جنگیده‌اند و از آن این پیران است که یاران پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشمگین شدند و گفتند: «این حبله‌نی‌امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود گرفتند و در راه سیواری را دیدند که به راه آنها می‌آمد و از آنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش می‌کرد.

گفتند: «کار نوحیست! گویی به کاری می‌روی ققیه نوحیست!»

گفت: «من فرستاده امیر مؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»

گوید: پس او را بکاویدند و نامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهر روی داشت و به عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا بکشدت و یک پا از دو سوی برد.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمدند و پیش علی رفتند و گفتند: «می‌بینی که دشمن خدا در باره ما چنین و چنان نوشته، خدا خون وی را حلال کرده با ما پیش وی بیا.»

گفت: «بخدا یا شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند و گفتند: «به خاطر این جنگ می‌کنید؟»

یا گفتند: «به خاطر این خشم آورده اید؟»

گوید: علی از مدینه برون شد و سوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتند و گفتند: «دو باره ما فلان و بهمان

نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جز او خدایی نیست قسم خورم که نوشته‌ام و املا نکرده‌ام و ندانسته‌ام»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی نویسد و انگشتر همانند انگشتر نقش زند»

گفتند: «بد خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای و از قرار بگشته‌ای خداوند خون تو را حلال کرده.» و او را محاصره کردند.

ولی واقعی در پاره آمدن مصریان و منزل گرفتنشان در ذو حشب مطالب بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم و قسمتی را یاد نکردم که زشت است و یاد کردن آن را خوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابو عون وابسته مسور آورده که عمرو بن عاص عامل مصر بود، عثمان او را از خراج برداشت و بکار نماز گماشت و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را بر خراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی داد. و چون عمرو بن عاص به مدینه آمد بد عثمان، می گفت، روزی عثمان او را پیش خواند و خلوت کرد و گفت: «ای پسر روسپی (نابغه) چه زود بیهوشی چیهات شب پیش گرفته. کار تو همان سال اوله بوده بد من میگوئی و همان دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ و عمل نداشته بودی چنین نمی کردی.»

عمرو گفت: «بسیاری چیزها که مردم می گویند و به البان خویش میرسانند نادرست است. ای امیر مؤمنان در کار رعیت خویش از خدا ترس.»
عثمان گفت: «بخدا با وجود انحراف تو و بیگومگوها که در باره ات بود به کارت گماشتم.»

عمرو گفت: «عامل عمر بن خطاب بودم و وقتی در گذشت از من راضی بود.»

عثمان گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر از تو مواظف می کردم راست میرفتی ولی با تو نمی کردم و بر من جرات آوردی. بخدا من در جاهلیت و از آن پیش که به این قدرت رسم کسی و کار پیشتر از تو داشتم.»

عمرو گفت: «از این سخنان در گذر. حمد خدایی را که ما را به محمد صلی الله علیه و سلم مکرم داشت و هدایت کرد، عاص بن وائل را دیده بودی، من نیز عثمان را دیده بودم، بخدا عاص از پدر نومنتبر تر بود.»

گوید: عثمان شکسته شد و گفت: «ما را بپادجاهلیت چه کار»
گوید: وقتی عمرو برون شد و مروان در آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان کارت به جایی رسیده که عمرو بن عاص پدرت را تحقیر می کند؟»

گفت: «از این سخن در گذر، هر که از پدر کسان سخن آرد، از پدرش سخن آرند.»

گویند: وقتی عمرو از پیش عثمان در آمد کینه نوز بود: یکبار پیش علی می رفت و او را برضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش زبیر می رفت و او را برضد عثمان تحریک می کرد، یکبار پیش طلحه او را برضد عثمان تحریک می کرد، پیش حجج گنادران می رفت و از اعمال عثمان سخن می کرد.

گویند: و چون محاصره اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه بیرون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام سبوع و در قصر خویش که هجلان نام داشت منزل گرفت و می گفت: «آنچه از پسر عفتان بما می رسد پیرت آوراست.»

بکروز که در قصر خویش نشسته بود و دو پسرش محمد و عبدالله و سلامه بن روح جزایمی نیز با وی بودند سواری بر آنها گذاشت، عمرو باو بانگ زد که مرد از کجا می آید؟

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آن مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود و محاصره سخت بود.»

گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند، وقتی داغ در آتش باشد گسور خمر باد رها می کنند.»

گویند: عمرو همچنان در آنجا نشسته بود تا سواری دیگر بر او گذاشت و عمرو بانگ زد: «آ. مرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «کشته شد.»

عمرو گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند، وقتی به دلی دست بمالم بازش می کنم برضد او تحریک می کردم تا آنجا که چوپان را در میان گو سفندانش بر سو کوه تحریک

می کرد.»

سلامة بن روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما و عربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «برخواستیم حق را از تسلط باطل در آوریم و مردم در کار حق برابر باشند.»

گوید: ناخواهی عثمان، ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط، زن عمر و بود و وقتی عثمان او را عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله بن محمد به نقل از پدرش گوید: محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه در مصر بوضد عثمان تحریک میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان بن عدیس بلوی با پانصد کس روان شدند و چنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، در ماه رجب حرکت کردند، عبدالله بن سعد بن ابی سرح یکی را فرستاد که بازده روز همراه او طی کرد و به عثمان خبر داد که ابن عدیس و یارانش سری وی روان شده اند و محمد بن ابی حذیفه تابعی همراهِ آنها آمده و باز گشته و محمد بن حنین را نموده و گفته که قوم به آهنگ عمره رفته اند، اما در خفا گفته که جماعت سری پیشوائی خویش میروند که اگر گزاره نگرقت او را بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تا در ذی حشب جای گرفتند. وقتی فرستاده عبدالله بن سعد رسید هنوز مصریان فرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصر به پندار خویش آهنگ عمره دارند اما مقصودشان عمره نیست. کسان تحریکشان کرده اند که سرفته دارند و منتظر مرگ، بنفش، بخدا اگر بیوم آرزو کنند که عمرم دراز شده بود و بجای هر روز سالی بود، از بسکه خون ریخته شود و دشمنی و تبعیض نمایان شود و احکام دیگرگون شود.»

گوید: وقتی جماعت در ذی حشب فرود آمدند خبر آمد که اصد دارند اگر عثمان گزاره گیری نکرد او را بکشند، فرستاده آنها شبانه پیش علی و پیش طلحه و پیش صهبار ابن یاسر آمد، محمد بن حذیفه بوسیله آنها نامه ای برای علی نوشته بود که نامه را پیش

وی آوردند اما بگشود، و چون عثمان از قضا با خبر یافت به خانه علی آمد و گفت: «ای پسر عموبرای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیک نوام و حقی بزرگتر بر نوام، این قوم چنانکه می بینی آمده اند و بمن هجوم خواهند آورد، دانم که تو پیش اینان منزلی دست و سخن ترا گوش میکنند، می خواهم که سسوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند و دیگران نیز بشوند.» علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟»

گفت: «که من به اشاره و رأی تو کار کنم و از دستور تو تخلف نکنم.» علی گفت: «بارها با تو سخن کرده ام هر بار ما میرویم و تو سر خویش میگیری. ما میگوییم و تو چیزی دیگر میگویی. همه اینها کار مروان بن حکم و سعید بن عاص و ابن عامر و معاویه است که اطاعت آنها کرده ای و عصیان من.»

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تو می شوم.» گوید: عثمان، عمار بن یاسر را پیش خواند و با وی سخن کرد که همراه علی برو اما نپذیرفت. آنگاه سعید بن ابی وقاص را پیش خواند و با وی سخن کرد که پیش عمار رود و به او بگوید که همراه علی برود.

گوید: سعید پیش عمار رفت و گفت: «ای ابوالیقظان، چرا نمیروی؟ اینک علی می رود، با او برو و این جماعت را از پیش او بازگردان که به پندار من راهی بهتر از این از این بهتر نخواهی رفت.»

گوید: عثمان کثیر بن صلت کنده را که از یاران وی بود پیش خواند و گفت: «از پی سعید برو و بین سعید به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من بازگرد.»

گوید: کثیر رفت، سعید با عمار به خلوت بود و او چشم سعید را به سوراخ در نهاد. عمار که او را نشناخته بود بر عاصت و چوبی بدست داشت که آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت و جامه به چهره کشید و شتایان برفت.

عمار نشان پای او را شناخت و بانگش زد: ای ناچیز و پسر مادر ناچیز! کشیک مرا
 مپکشی و سخن مرا گوش می گیری! بخدا! اگر دانسته بودم تو بی چشمت را با این
 چوب کور مپکردم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این را حلال کرده است.
 آنگاه عمار پیش سعد باز گشته و سعد با وی سخن کرد و غوث و فتن ها را بکار
 برد، اما حرف آخر عمار این بود که: بخدا! مصریان را باز نمی گردانم.

پس سعد پیش عثمان باز گشت و سخن عمار را با وی بگفت، عثمان بدو گفت
 که دلموزی نکرده و سعد قسم خورد که چنان که بایسد اصرار کرده و عثمان قبول
 کرد.

گوید: علی سوری مردم مصر رفت و آنها را باز گردانید که براه خویش
 رفتند.

محمود بن لیبید گوید: وقتی مصریان دردی خستب منزل گرفتند، عثمان با علی
 و یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سخن کرد که آنها را باز گردانند. پس علی سوار
 شد و چند تن از مهاجران و از جمله سعید بن زینو ابوجهم عدوی و جبیر بن مطعم و
 حکیم بن حزام و مروان بن حکم و سعید بن عاص و عبدالرحمان بن عتاب، نیز با وی سوار
 شدند، از انصار نیز ابواسید و ابوجحید هر دو از ساعدی و زید بن ثابت و حسان بن ثابت
 و کعب بن مالک همراه بودند، از مردم عرب نیز یثربین مسکوز بود و سی کس
 دیگر.

گوید: علی و محمد بن مسلمه به از پیش رفته بودند با مصریان سخن کردند که
 سخنشان را گوش گرفتند و باز گشتند.

محمود گوید: محمد بن مسلمه به من گفت: «هنوز از دی خستب برون نیامده
 بودیم که راه مصر گرفتند و بمن سلام میگفتند، سخن عبدالرحمان بن عدیس بلوی
 را فراموش نمی کنم که می گفت: ای ابوعبدالرحمان سفارشی بد من نمی کنی؟»
 گوید: «من گفتم: «دونها از خدای بی شریک بترس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن عدیس گفت: «ان شاء الله چنین میکنم.»

گوید: پس از آن رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله بن محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت و گفت که مصریان رفته اند درباره اوسخن کرد و گفت: «میدانم که پیش از آنچه گفته ام نبایدم گفت. آنگاه سوی خانه خویش رفت.

گوید: عثمان آنروز را بسر کرد و چون فردا شد مروان بیامد و گفت: «سخن کن و به مردم بگو که مصریان بازگشته اند و آنچه درباره پیشوای خود شنیده بودند نادرست بود تا از آن پیش که مردم از ولایتها برضد تو فراهم آیند و چندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تو در ولایات روان شود.

گوید: اما عثمان نپذیرفت اما مروان چندان اصرار کرد که برون شد و به منبر نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد. آنگاه گفت: «اما بعد، این جمع مصریان درباره پیشوای خویش چیزی شنیده بسودند و چون به یقین دانستند که آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان باز رفتند.»

گوید: عمرو بن عاص از گوشه مسجد بانگ زد: «ای عثمان از خدا بترس که خطایای بزرگی کردی و ما نیز با تو خطا کردیم توبه کن که ما نیز توبه کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی زاده نوابنجایی، بخدا از وقتی که ترا از کار برکنار کرده ام جبهات شپش گرفته.»

گوید: از گوشه دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه کن و پشیمانی کن تا مردم دست از تو بردارند.»

گوید: عثمان دودست برداشت و روبه قبله کرد و گفت: «خدا یا من نعسنین کسم که توبه به پیشگاه تو میآورم.» آنگاه به خانه خویش رفت عمرو بن عاص نیز سوی زله خود در فلسطین رفت و میگفت: «بخدا چو پاهای را میدیدم او را برضد عثمان

نحوه پیکر مردم.

علی بن عمر بنفل از پدرش گوید: پس از رفتن مصریان علی پیش عثمان آمد و گفت: «سخنی گوی که مردم استماع کنند و شاهد آن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت تو باشد که ولایتها برضد تو است و بیم دارم گروهی دیگر از کوفه بیایند و بگویی ای علی سوی آنها برو و من رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگر از بصره بیایند و گویی ای علی سوی آنها برو و اگر نروم پنداری که رعایت خویشاوندی نکرده‌ام و حق تو را سبک گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون آمد و سخنانی از تغییر رفتار خویش و توبه بر زبان آورد: نخست حمد خدا کرد و ثنای او گفت، چنان که باید، آنگاه گفت: «اما بعد، ای مردم! بخدا عیبی از من نگرفته‌اند که ندانم، هر چه کرده‌ام میدانم، دستخوش آرزو و فریب نفس شده‌ام و از رشاد دور ماندم. از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: هر که لغزشی کرد توبه کند و هر که خطایی کرد توبه کند و بیهلاکت اصرار نبرد که هر که در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین کس که پندمی پذیرم و در پیشگاه خدا از آنچه کرده‌ام استغفار می کنم و بدو توبه می برم. از رفتار خویش بگشتم و باز آمدم، سران شما بیایند و برای خویش را با من بگویند، بخدا اگر حق، مرا بنده کند روش بنده گورم و چون بنده زبونی کنم و مانند بنده باشم که اگر مملوک باشم صبوری کند و اگر آزاد شود سپاس دارد. از خدا صغری جز سوی او نیست نیکانان از نزدیکی من دریغ نکنند که اگر سمت راستم نپذیرد سمت چپ اطاعت آورد.»

گوید: مردم به رفت آمدند و بعضی شان بگریشتند. سعید بن زید برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان، هر که با تو نباشد بتو دشمنش ندارد. خدا را، به خویش بردار و آنچه را گفنی به عمل آر.»

و چون عثمان فرود آمد مروان و سعید و نسی چند از بنی امیه را در خانه خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائلة کلبی، دختر قرظیه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی را میکشند و گناهکار فلداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان رو بدو کرد و گفت: «نرا با این، چکار، بخدا پدرت مرد و وضو کردن نمی‌دانست»

نائلة گفت: «مروان آهسته باش و از پسران سخن می‌آر،» از پدرم که غایب است سخن میکنی و دروغ بر او میدی، از پدر خویش دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها درباره او بنویسگتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از او بگشت و باز گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتم که کار آشفته شده و خطر آمده و نمودار زبونی است، بخدا اصرار بر خطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایه بیم باشد بهتر است، اگر خواسته بودی با توبه ترمب میجستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینک انبوه مردم چون کوه‌ها بردند»

عثمان گفت: «برو با آنها سخن کن که من از سخن کردن با آنها شر ندارم.»
گوید: مردم از سر و دوش هم بالا می‌رفتند. مروان به طرف در رفت و گفت: «چرا چنین فراهم شده‌اید که گویی به غارت آمده‌اید؟ روهایتان زشت باد، هر کد امتنان گوش ریش را بگیرد و برود مگر آنکس که بخواندش. آمده اینو میخواهد ملک‌عز از دستمان بگیرد! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ما کنید کاری به سرمان میدهم که

خبر سناک نشوید و نتیجه کار خویش را تیکو نسمارید، به منزله‌های خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور و انمی گذاریم.»

گوید: مردم باز گشتند بعضیشان پیش علی رفتند و خبر را با وی پگفتند و او علیه السلام خشمگین بیامد و پیش عثمان رفت و گفت: «گوی جز این نمی‌خواهی و مروان جز این نمی‌خواهد که ترا از دین و عقلت بگرداند، چون شتر قطار که هر جا بکشدش می‌رود، بخدا مروان نسه بدین خون بیناست نه بکار خویش. قسم بخدا می‌بینم که ترا به ورطه مباحکند اما بیرونش نمی‌کشد، از این پس دیگر برای عتاب پیش تو نخواهم آمد. اعتبار خویش را برده‌ای و اختیار خویش را از کف داده‌ای» و چون علی برون شد نائله دختر قرافصه، زن عثمان، پیش وی آمد و گفت:

«سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تو نخواهد آمد، مطیبع مروان شده‌ای که تو را هر کجا خواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای بگانه بی‌شریک بترس و از روش دیوار خویش که پیش از تو بوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن می‌دهد، مروان پیش مردم ارزش و مهابت ندارد. مردم بسبب مروان از توری گردانیده‌اند. کس پیش علی فرستد و از او استمالت کن که خوبشاوند است و خلاف توقعی کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامد و گفت: «به او گفته‌ام که دیگر نخواهم آمد»

گوید: سخن نائله درباره مروان بگوشش رسید و پیش عثمان آمد و مقابل وی نشست و گفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرصه...»

عثمان گفت: «یک کلمه درباره او مگو که روسیاهت میکنم که او از تو برای من

نیکیخواه تر است.»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان بن اسود بن عبدالغوث گوید: خدا مروان را روسیاه کند. عثمان بیرون

آمد و مردم را محضود کرد و بر منبر گریست و مردم بگریستند و ریش عثمان را دیدم

که از اشک تر شده بود و می گفت: «خدا یا به پیشگاهت توبه می آورم، خدا یا به

پیشگاهت توبه می آورم، خدا یا به پیشگاهت توبه می آورم، اگر حق مرا به مقام بنده

مملوک برد بداند رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من آید بخدا روی

از شما نهان نمی کنم و موجب رضای شما می شوم و رضای شما را فرزون میکنم و

مروان و کسان وی را دور میکنم.»

گوید: و چون بخانه رفت بگفت نادر را گشوده نگاه دارند و بدر و نعرفت، پس

از آن مروان پیش وی رفت و چندان از این درو آندر گفت که از رای خویش بگشت

و از آنچه می خواست کرد، باز آورد پس از آن سه روز عثمان بیرون نیامد که از مردم

شرم داشت و مروان پیش مردم آمد و گفت: «دور شوید، مگر آنکه بخواهش

سوی خسانه های خویش روید، اگر امیر مؤمنان کسی را بخواهد کس بطلب او

میرسد و گرنه در خانه خویش بماند.»

عبدالرحمان گوید: پیش علی آمدم و او را میان قبر و منبر یافتیم، عمار یاسر و محمد

بن ابی بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین کرد و چنان کرد»

گوید: علی روزه من کرد و گفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان را که با مردم گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «بنا بر خدا، ای مسلمانان، اگر در خانه‌ام بنشینم، گوید مرا زها کرده‌ای و حق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ و اگر سخن کنم و مطابق دلخواه او باشم، مروان بیاید و از پس سالخوردگی و صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را به طرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان گوید: هلی گفت تا فرستاده عثمان آمد که پیش من آی .

هلی به صدای بلند و خشمناک گفت: «به او بگو دیگر پیش تو نخواهم آمد»
گوید: فرستاده برفت.

گوید: دوازده بعد عثمان را دیدم که سخت نومید بود. از نائل غلام وی پرسیدم:
«امیر مؤمنان از کجا می‌آید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روز بعد در حضور علی بودم که گفت: «دو روز عثمان آمده بود و می‌گفت:
دیگر نمی‌کنم و دیگر چنان نمی‌کنم»

به او گفتم: «از پس آن سخنان که بر منبر پیمبر خدا گفتی و تعهدها که کردی به
خانه رفتی و مروان برون آمد و برادر تو به کسان ناسزا گفت و آزارشان کرد.

علی گوید: آنگاه عثمان برفت و می‌گفت: «حق خویشاوندی را ننگه نداشتی،
خوارم کردی و مردم را نسبت به من جسور کردی»

گفتم: «بخدا کسان را از تو باز میدارم اما هر وقت چیزی بگویم که پسندارم
آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید و سخن مروان را بر گفته من ترجیح میدهی
و او را در کار دخالت میدهی»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانه خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره می‌گرفت و کاری به کار او
نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای او بپزند و
در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت و حمد خدا گفت و
 ثنای او کرده، آنگاه یکی برخاست و گفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.»
 عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست و بار دیگر برخاست و همان گفت و عثمان باو گفت:
 «بنشین» که بنشست و کسان رنگ برآیندند چندانکه آسمان دیده نمی شد و عثمان از
 منبر بی افتاد که او را برداشتند و بی هوش به خاله بردند و یکی از حاجبان عثمان بیامد و
 مصحفی همراه داشت و این آیه را به بانگ بلند می خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم و كانوا شیعما لست منهم فی شئی انما امرهم الی الله»
 یعنی: کسانی که دین خویش را برآکنده کردند و گروه گروه شدند کاری به
 آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان هش کرده بود علی بن ابیطالب پیش وی رفت بنی امیه
 اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیرمؤمنان تو راجع می شود»
 بنی امیه به یک زبان به او گفتند: «ای علی ما را به هلاکت دادی و با امیرمؤمنان
 چنین کردی، بخدا اگر بآنچه می خواهی برسی دنیا بر تو تلخ خواهد شد.»
 و علی خشمگین برخاست.

در همین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن از کشته شدن
 عثمان و اینکه چگونه بود

ابو جعفر گوید: بسیاری موجبات را که قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد
 کردیم و بسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم می نمود، اینک
 بگوییم که چگونه کشته شد و آغاز کار چگونه بود و کی آغاز کرد و پیش از کشته

شدنش بر او جرات آورد.

ام‌بکر دختر مسورین مخرمه گوید: تعدادی از شمران زکات را بیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید و این خیر به عیدالرحمان بن عوف رسید و کس بیش مسورین مخرمه و عبدالرحمان بن اسود فرستاد که شترانرا بگرفتند و عبدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد و عثمان در خانه بود.

عثمان بن ابی‌سرید گوید: عثمان بر جبلة بن عمرو ساعدی گذشت که در حیاط خانه بود و زنجیری همراه داشت و گفت: «ای نعل بخدا میکشمت و بر یک شتر جری بارت میکنم و سوی حره آتش میبرم»

گوید: و همو بکبار وقتی عثمان بر منبر بود پیامد و او را پایین کشید.

عامر بن سعد گوید: نخستین کسی که بر عثمان جرات آورد و سخنان بدگفت جبلة بن عمرو ساعدی بود روزی در انجمن قوم خویش بود که عثمان بر او گذشت و زنجیری به دست جبلة بود و چون عثمان گذشت سلام گفت و جماعت سلام او را جواب دادند اما جبلة گفت: «چرا جواب مردی را میدید که چنین و چنان کرد؟»

گوید: آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «بخدا این زنجیر را بگردنست میاندازم مگر اینکه اطرافیانست را رها کنی»

عثمان گفت: «کدام اطرافیان؟ به خدا من کسی را بر نیگزینم»

جبلة گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن هاشم را برگزیده‌ای، عبدالله بن سعد را برگزیده‌ای که قرآن در مذمت بکیشان آمد، و یه‌بهر خدا اصلی‌الله علیه‌سلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان برقت و مردم پیوسته نسبت به وی جسورتر شدند.

ابی‌حبیب گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد، عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان! نوکارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، نوبه کن که ما نیز با تو

نوبه کنیم.»

گوید: عثمان روبه قبله کرد و دستها را بالا برد .

گوید: هرگز چندان زن و مرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان با مردم سخن میکرد جهجه افغاری برخاست و بانگ زد که ای عثمان اینک یک شتر پیر آورده ام که جبهه و زنجیری نیز بر آن هست. پایین بیا تا جبهه را به نیت تو کنیم و زنجیرت کنیم و بر شتر پیر سوار کنیم و در کوه دودان کنیم.

عثمان گفت: «خدا رو سپاهت کند و چیزی را که آورده ای رو سپاه کند.»

ابو حبیبه گوید: این در میان جمع بود و خاصان و یاران عثمان بیامدند و او را بخانه بردند.

گوید: این آخرین بار بود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می نگریستم که بر عصای پیمبر نکیه داشت. و سخن میکرد، همان عصایی که عمرو ابویکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجه بدو گفت: «ای نعل بر خیز و از این عنبر فرود آی.» و عصا را بگرفت و بر پای راست خود بشکست، که تریشه ای از آن بسپایش فرود رفت و زخم همچنان بماند تا خوره گرفت و دیدم که کرم میگذافت. پس عثمان فرود آمد که او را ببرند و بگفت تا عصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان يك بار با دو بار بیرون آمد و پس از آن محاصره شد و کشته شد .

عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به باستانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند و شماره ای که در راه خدا عزوجل جهاد کنید و دین محمد میجوید، اما دین محمد پشت سر شما به تباهی رفته و متروک مانده بیاید و دین محمد را بیادارند. پس یاران محمد از هر سو بیامدند تا عثمان را کشتند .

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان باز گشتند و او نو به آوردند درباره کسانی که از مصر آمده بودند و از همه مردم ولایات نسبت به وی سخت تر بودند به عبدالله

بن سعد بن ابی مسرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان و فلان پیش تو آمدند گردنشان را بزَن و فلان و فلان را چنانچه چنان مجازات کن، تنی چند از اینان یاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم بودند و جمعی از آنها از نابمان بودند»

گرفتند؛ فرستاده عثمان که نامه را می برد ابو الاهور بن مهران سلمی بود که عثمان وی را بر شتر خویش نشانده بود و گفته بود پیش از آنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابو الاهور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می رود؟» گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفه خولان نیز با وی

بود.

گفتند: «نامه ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه کار فرستاده اند؟»

گفت: «نمی دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری و نمی دانی ترا بچه کار فرستاده اند؟ کار تو مشکوک

است»

پس او را بکاویدند و با وی نامه ای یافتند که در قفصه چرمین خشک بود و چون در نامه نگریستند دستور کشتن بعضیشان و مجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، و چون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند و مردم از بازگشتشان و قضیه نامه خبر یافتند و از ولایات دیگر پیامند و مردم مدینه نیز بشوریدند.

محمد بن سائب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن از آنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به آنها رسید که بر شتر عثمان سوار بود و نامه ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد و بعضی را بیاویزد و چون پیش عثمان آمدند گفتند: «این سلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است!»

گفت: «از خانه بی خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تو است!»

گفت: «از روی آن نقش کرده اند»

و چون عثمان کار خویش و پیام مردم را بدید، به معاویه بن ابی سفیان که در شام

بود چنین نوشت:

«پیام خدای رحمان رحیم،

اما بعد مردم مدینه کافر شده اند و از اطاعت پدر رفته اند و

«پیمان شکسته اند از جنگاوران شام که پیش تو اند، بهر وصیله پیش من

« فرست.»

گوید: و چون نامه وی به معاویه رسید اعمال کرد که مخالفت با یاران پیامبر

را که از اجتماعشان خبر یافته بود خوش نداشت و چون جواب معاویه تأخیر شد

عثمان به یزید بن اسد بن کرز و مردم شام نامه نوشت که بیایند و حقوقی را که بر آنها

داشت یاد کرد و از خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت و نیکیخواهیشان را

فرمان داده بود، و وعده داد که آنها را سپاهبان و خاصان خود میکند و متنی را که بر

آنها داشت و نیکی ها که کرده بود بیادشان آورد و گفت اگر کمالت میکشید، زود

که این قوم بهمین زودی به من می تازند.

گوید: و چون نامه را برای آنها خواندند یزید بن اسد به طلیحی قمری پناهنده

و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد و حق او را بر شمرد و کسان را

بیاری وی ترغیب کرد و گفت که باید سوی او روان شوند و کسان بسیار پیرو او شدند

و با وی حرکت کردند و چون به وادی القری رسیدند خبر آمد که عثمان را کشته اند و

آنها باز گشتند.

و نیز عثمان به عبدالله بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من فرست و این نامه نیز همانند نامه مردم شام بود، عبدالله بن عامر کسان را فراهم آورد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند. سخن گویانی از مردم بصره به پا خاستند و او را به یاری عثمان و حرکت به سوی مدینه ترغیب کردند، از آن جمله مجاشع بن مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن کرد. وی در آن روزگار سالار قهسیان بصره بود و نیز قیس بن هبثم بصری به سخن ایستاد و مردم را به یاری عثمان ترغیب کرد و مردم به سرعت آماده شدند. عبدالله بن عامر سالاری آنها را به مجاشع بن مسعود داد که با آنها روان شد و چون جماعت به ربه رسیدند و پیشتر از آن قوم به صرار رسیدند که نزدیک مدینه بود، خبر یافتند که عثمان را کشته اند.

عبدالله بن زبیر به نقل از پدرش گوید: مردم مصر از سقیابادی شخب نامه ای به عثمان نوشتند و یکی از آنها نامه را پیش وی آورد اما جواب نداد و بیگفت تا او را از خانه بیرون کردند. مردم مصر که سوی عثمان آمده بودند ششصد کس بودند با چهار پرچم که چهار سرداشتنند، هر کدام بایک پرچم، و سالار همه جماعت عمرو بن بدیل بن ورتا خزاعی بود که از اصحاب پیامبر بوده بود و عبدالرحمان بن عدیس نجیبی. نامه مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« اما بعد، بدان که خدا وضع قومی را تغییر ندهد تا نفوس خویش را تغییر دهند، خدایا، خدایا، باز هم خدایا، خدایا، اینک که دنیاداری
 « آخرت را نیز با آن پیوند کن و نصیب آخرت خویش را فراموش مکن
 « که دنیا بر تو راست نخواهد شد، بدان که ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم
 « میآوریم و بخاطر خدا خشنود می شویم و شمشیرها را از دوش فرو نگذاریم
 « تا از توبه صریح یا ضلالت روشن تو خبردار شویم، سخن ما و دعوی
 « ما با تو همین است و خدای ما را در کار تو معذور میدارد.»

گوید: مردم مدینه نیز به عثمان نامه نوشتند و او را به توبه دعوت کردند و حاجت آوردند و بخدا قسم خوردند که دست از او برنمیدارند تا خودش بریزد یا تکالیف خدا را که برعهده اوست به انجام برد. و چون عثمان از کشته شدن بیمناک شد با نیکخواهان و کسان خود مشورت کرد و گفت: در قاتر این قوم را دیده‌اید، چه بایسد کرد؟

بدو گفتند کس به طالب علی بن ابیطالب فرستد و از او بخواهد که جمیع را پس فرستد و هر چه می‌خواهند تعهد کند و تعلق کند. تا کمالک برسد.

عثمان گفت: «این قوم تعلق نمی‌پذیرند و از من پیمان می‌خواهند که از پیش با آنها چنان کرده‌ام و چون پیمان کنم انجام آن خواهند»

مروان بن حکم گفت: «ای امیر مؤمنان با آنها تماس داشتن تا کمالک بیاید بهتر از آنست که با آنها درافتی، هر چه می‌خواهند تعهد کن و تا تعلق می‌پذیرند تعلق کن که باقی شده‌اند و پیمان ندارند.»

پس عثمان کسی سوی علی فرستاد و او را خواند و چون پیامد گفت: «ای ابوحن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، بترسم مرا بکشند، آنها را پس فرست، به قسم خدا هر چه نعهد میکنم که از آنچه عهوش ندارند بازمانم و نعهد میکنم که درباره خودم و دیگران به حق عمل کنم اگر چه خونم برس این کار بریزد»

علی گفت: «عدالت تو برای مردم از کشتنت بهتر است تعهد کردی که از آنچه نمی‌پسندند بازمانی و من آنها را پس فرستادم، اما به تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده که من از جانب تو نعهد میکنم که به حق عمل کنی»

گفت: «بله، تعهد کن بخدا به این تعهد وفا میکنم»
علی سوی کسان رفت و گفت: «ای مردم! تقاضای عمل به حق داشتید که تعهد کردند. عثمان می‌گوید که حق را درباره خودم و دیگران روا نمیکند و از هر چه خوش

ندارید باز می ماند، از او بپذیرید و ببماند، استوار کنید.»

مردم گفتند: «میپذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به گفتار بی کردار رضایت نمی دهیم»

علی گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت و قصه را با وی گفت.

عثمان گفت: «میان من و آنها مدنی همین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای کسان ناخوشایند است بیکروز مبرر نیست.»

علی گفت: «آنچه در مدینه است که مهلت ندارد و آنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید که دستور تو آنجا رسد»

عثمان گفت: «چنین باشد، اما درباره آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت

بده»

علی گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت و قصه را گفت و میان آنها و عثمان مکتوبی نوشت و سه روز بدو مهلت داد که مطالب را از میان بردارد و هر عاملی را که بخواهند عزل کند و مؤکدترین عهد و پیمانی را که خود از بنده ای گرفته بود بر مضمون مکتوب بگرفت و ننی چند از سران مهاجر و انصار را شاهد آن کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان برداشتند و باز رفتند بشرط آنکه به تعهد خویش وفا کنند، اما او آماده جنگ می شد و سلاح فراهم میکرد و سپاهی فراوان از یزدگان خمس آماده کرد و چون سه روز گذشت و او همچنان نبود در چیزهایی که خوش نداشتند تغییری نداد و هیچ یک از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند و عمرو ابن حزم انصاری سوی مصریان رفت که در ذی حشب بودند و خبر را با آنها گفت و همراهان بیامد تا به مدینه رسیدند و کس پیش عثمان فرستادند که باز گشت ما به سبب آن بود که گفنی از اعمال خویش توبه آورده ای و از آنچه خوش نداریم باز گشته ای

و بنام خدا عهد و پیمان کردی»

گفت: «بلی چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستاده توانه ایم که به عامل خویش

نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام و از آنچه می‌گویید خبر ندارم»

گفتند: «پس تو بر شتر تو، و مکتوب دبیر تو به مهر تو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهر را نیز چون مهر من نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کار تو شتاب نمی‌کنیم، عاملان فاسق خویش را معزول کن و کسانی

را بگمار که امین خون و مالی ما باشند و مظلوم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به کار گیرم و هر که را نخواهید از کار

بردارم پس من چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «ببخشا یا چنین کن یا خلعت می‌کنیم و با خوشت را میریزیم، در کار

خویش بیندیش با از خلعت چشم پوش»

اما عثمان پذیرفت و گفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن

برون نمی‌کنم»

گویید، پس او را به مسدودت جهل روز محاصره کردند و طلحه با مردم نعاز

می‌کرد.

و ناسب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم

به گلوی او خورده بود که اثر آن چون دو مهره نمودار بود، گوید: عثمان مرا فرستاد

که اشتر را پیش وی خواندم که بیامد، برای امیر مؤمنان متکایی نهادم برای او نیز

متکایی نهادم.

گوید: عثمان گفت: «ای اشتر! مردم از من چه میخواهند؟»

گفت: «سه چیز که یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ترا میخیز میکنند که یا از خلافت کناره کنی و بگویی این کار شماست هر که را میخواهید برای آن برگزینید یا از خوبشتن قصاص گیری. اگر از این دو کار در بیخ کنی این قوم ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دو کار انجام شود.»

عثمان گفت: «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامعه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده در آورم»

در روایت دیگر هست که گفت: «اگر مرا پیش آرند و گسردم بزنند بهتر است که پیراهنی را که خداوند به من کرده در آورم و امت محمد را واگذارم که به همدیگر بتازند.»

و نواب گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دو بارم که پیش از من بوده اند کسانرا عقوبت میکردند بلاوه‌ن من نواب قصاص ندارد. اما اینسکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید و پس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت یا ضمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخواست و بر رفت و تا چند روز دیگر همچنان بودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که گفتی گرسنی بود و از دور نگاه کرد، آنگاه باز گشت و محمد بن ابی بکر با سبزه کس بیامد و چون نزدیک عثمان رسید ریش او را بگیرفت و کشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدیم و گفت: «معاویه برایت کاری ساخت، ابن عامر برایت کاری ساخت، ناه‌ها که فرستادی برایت کاری ساخت.»

عثمان گفت: «برادرزاده! ریشم را ول کن! ریشم را ول کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمیع اشاره کرد که برخاست و باثیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه شد؟»

گفت: «همه ما هم او را کشتند.»

محمد بن مسلمه گوید: با تخی چند از قوم خویش پیش مصعبیان رفتم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان بن عدیس بلوی، سودان بن حمران مرادی، عمرو ابن حقی خزاعی - این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تا آنجا که عثمان را محبوس این حقی میگفتند - و این نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه ای بودند و مردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از یعنی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بمشان دادم و گفتم که کشتن وی مایه اختلاف میشود و کاری بس بزرگ است شما به این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم آورده اید دست بر میدارد و من اینرا ضمانت میکنم

گفتند: «اگر دست بر نداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هر چه خواهید کنید.»

گوید: قوم بر رفتند و خشنود بودند، من پیش عثمان باز آمدم و گفتم: «خلوت

کن.»

گوید: خلوت کرد و بدو گفتم: «ای عثمان خدایه خدایه، که جانانت در خطر است، این قوم به قصد جان تو آمده اند، دیدی که یارانت ترا رها کرده اند، بلکه دشمنت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تهجد و دعا کرد و برای من از خدا پاداش نیکو خواست.

گوید: آنگاه از پیش وی در آمدم و مدتی گذشت. پس از آن عثمان در بساطه بازگشت، مصعبیان سخن کرد و گفتم که درباره کاری آمده بودند که خبر نساوست

شنیده بودند و بر فتنه میخواستیم پیش وی بروم و تعرض کنیم اما خاموش ماندیم . ناگهان شنیدم که یکی میگفت: «مهربان آمدند و اینک در سویدا هستند»

گفتم: «راست میگویی»

گفت: «بله»

گوئید: عثمان کس به طلب من فرستاد. معلوم شد خبر به اونیز رسیده بود. در اینوقت مهربان دردی شبیه فرود آمد. بودند. به من گفته: ای ابو عبد الرحمن ابن قوم باز آمده اند چه باید کرد؟

گفتم: «بخدا نمی دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده اند»

گفت: «برو آنها را بازگردان»

گوئید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای آنکه در مقابل آنها تعهد کرده ام از کارهایی دست برداری که از

هیچ يك دست برداشته ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوئید: من برون آمدم. مهربان به آمدند و در بازارها جا گرفتند و عثمان را

محاصره کردند.

گوئید: عبدالرحمان بن عدیس با سودان بن حمران و دو بار دیگرش پیش من

آمدند و گفتند: ای ابو عبدالله یادت هست که با ما سخن کردی و بازمان فرستادی

و پنداشتی که رفیق ما از کارهای ناخوشایند دست بر میدارد؟

گفتم: «آری»

گوئید: آنها صفحه کوچکی را در آوردند. يك لوله سربی نیز بود، میگفتند:

يك شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود و بسار او را بگیریم و

بکاویدیم و این مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بناام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان بن حدیس بلوی پیش نو آمد صد
«تازیانه به او بزین و سرور پیشش را پشانش و در حبس نگاهدار تا دستور من برسد
«یا عمرو بن حنف نیز چنین کن، با سودان بن حمران نیز چنین کن، با عرو بن
«نباعلی نیز چنین کن.»

گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این را نوشته؟»

گفتند: «اینکه مروان از طرف عثمان چنین نوشته باشد بدتر است، باید از خلافت
کناره کند»

آنگاه گفتند: «مارا پیش عثمان ببر که با علی سخن کرده ایم و او وعده کرده
که وقتی نماز ظهر بگردد یا عثمان سخن کند، پیش سعد بن ابی وقاص رفته ایم و گفته
که در کار شما دخالت نمی‌کند، پیش سعید بن زبید رفته ایم او نیز چنین گفته.»
گفتم: «و وعده شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «و وعده کرده که وقتی نماز ظهر بگردد پیش او رود»

گوید: من با علی نماز کردم آنگاه من و علی پیش عثمان رفتیم و گفتیم: «و اینک
مصریان بدرند و عثمان اجازه ورود به آنها داد»

گوید: مروان پیش وی نشسته بود و گفت: «فدایت شوم بگذار من با آنها
سخن کنم»

عثمان گفت: «خدا! دهانت را بشکند، از پیشش من برو، لازم نیست در این
مورد سخن کنی»

گوید: مروان برفت و علی روبه عثمان کرد، مصریان باو نیز همان گفته بودند
که با من گفته بودند، علی مضمون نامه را با وی برگفت و عثمان قسم خورد که نوشته
و خبر نداد و با او مشورت نکردند.

محمد بن مسلمه گفت: «راست می‌گویی این کار مروان است، بگویایند و عذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان روبه علی کرد و گفت: «من خوبشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به دفع آن میپرداختم، برو و با آنها سخن کن که از تو شنوایی دارند.»

علی گفت: «ببخدا چنین نمی‌کنم بگو بپایند و عذر خوبش را به آنها بگویی»
عثمان گفت: «بپایند.»

گوید: چون پیامند بعنوان خلافت به او سلام نکردند و دانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام بر شما باد»

گفتیم: «سلام بر شما نیز باد»

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند و در کار سخن کردن این هدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان و ذمیان بد رفتاری میکند و در کار غنایم مسلمانان عدالت نمی‌کند و چون در این بابت با وی سخن کنند میگوید این نامه امیرمؤمنان است که به من نوشته، آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود و مخالف عمل ابوبکر و عمر بود سخن آوردند. ابن هدیس گفت: «از مصر آمده بودیم و قصد کشتن تو داشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی و محمد بن مسلمه ما را پس فرستادند و محمد تمهد کسرد از کارهایی که گفتیم دست برداری.»

آنگاه رو به محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتیم: «چرا؟»

آنگاه گفت: «و ما سوی دیار خودمان رفتیم و به یاری خدا مشکمی بودیم که بر ضد فوجت‌های مکرر داشتیم، و چون به یرب رسیدیم غلام تو را گرفتیم و نامه‌ترا به مهرنو به عنوان عبدالله بن سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزند و سرو

ریش بتراند و محبوس بدارد و این نامه نواست.»

گوید: عثمان حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «بخدا! من نوشته‌ام و دستور نداده‌ام و طرف مشورت نبوده‌ام و نصیر ندارم.»

گوید: من و علی باهم گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان گفتند: «پس کی نوشته‌اه

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «آبا چنان جورند که غلام ترا بفرستند با شتری از زکات مسلمانان و مهر ترا نقض زنند و به حامل تو چنین چیزهای مهم بوبند و بوندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند تو خلیفتگی را نشاید، از خلافت کناره کن چنانکه خدا!

ترا برکنار کرده‌است.»

گفت: «پروا هستی را که تعذای عزوجل به من پوشانیده از تن بدر نمی‌کنم.»

گوید: سرو صدا بسیار شد و من گسمان کردم که نخواهند رفت تا با وی

در آورند.

گوید: علی برخاست و رفت و چون او برخاست من نیز برخاستم.

گوید: و به مصریان گفت: «بروید» که برفتند.

گوید: من به خانه‌ام رفتم، علی نیز به خانه خود رفت و مصریان همچنان عثمان

را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان بن ابی العوجاه گوید: بار اول که مصریان آمدند عثمان یا محمد بن مسلمه

سخن کرد و او را پنجاه کسی از انصار دردی لحسب پیش آنها رفت و بازشان گردانید.

مصریان برفتند و چون به بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند کسبه نامه‌ای

برای عبدالله بن سعد بن ابی سرح همراه داشت و باز گشتند و به مدینه آمدند. اشتر و

حکیم بن جبلة آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان نوشتن آنرا انکار کرد و گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشته دبیر نواست؟»

گفت: «آری، اما بی دستور من نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش او بیاوریم غلام نواست؟»

گفت: «آری، اما بی اجازه من هر کس کرده»

گفتند: «بشر شتر نواست؟»

گفت: «آری، ولی بی خبر من برده‌اند»

گفتند: «باراست میگوی یا دروغ، اگر دروغ می‌گویی سزاوار خلع شدنی که گفته‌ای بناحق خون ما را بریزند و اگر راست میگوی سزاوار خلع شدنی، به سبب ضعف و غفلت خودت و شرارت اطرافیان که شایسته نیست کسی بر ما مسلط باشد که به سبب ضعف و غفلتش چنین کاری را بی خبر او فیصل دهند.»

و هم به او گفتند: «تو بکی از یاران پیغمبر و کسان دیگر را زده‌ای از این رو که ترا اندرز میداده‌اند و می‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابهی ستم کرده‌ای و باید خوبش را قصاص کنی که او را زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکنند و صواب میکنند، من خوبش را قصاص نمی‌کنم که اگر درباره هر کس خطا کردم قصاص پس دهم خوبش را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای ناروا کرده‌ای که به سبب آن سزاوار خلع شدنی و چون درباره آن با تو سخن کنند توبه میکنی اما همان را و امثال آنرا تکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم و توبه کردی و گفتی سوی حق باز میگردی و محمد بن مسلمه در کار تو ملامت ما کرد و تمهید کرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تمهید او را نداشتی که از توبه‌یاری کرد و گفت که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازر رفتیم تا برای تو حاجت نماند و هذری نداشتی باشی و خدا را بر ضد تو شاهد کنیم اما نامه توبه به عاملت از دنبال

ما آمد که دستور کشتن، و اعضا بریدن و آویختن داده بودی و پنداری که بی خیر سو نوشته اند اما نامه همراه غلام تو بود بر شو تو به خط دبیر تو به مهر تو، و به همین سبب نهمت زشت بر تو مقرر است. بعلاوه از این پیش بی عدالتی کرده ای و تبعیض در کار تقسیم، و عقوبت ناروای کسان، و توبه و بازگشت به گناه، یکسار باز رفته ایم و دینگر نمی رویم تا خلعت کنیم و از پاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم کسی را بجای تو آریم که کارهایی نظیر آنچه از تو دیده ایم نکرده باشد و نهمت بر او مقرر نشده باشد. خلافت ما را پس بده و از کار ما گذاره کن که این، زحمت ترا از ما بر میدارد و زحمت ما را نیز از تو بر میدارد. »

عثمان گفت: «هر چه میخواهید بگوئید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم و از او یاری میجویم و بسوا ایمان دارم و به وی توکل میکنم و شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یکتاست و یغیرلیک، و اینکه محمد بنده و فرستاده اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاده تا بر همه دینها شایه یابد و گرچه مشرکان نفرواهند. اما بعد، شما در سخن گفتن از صواب بگشتید و در داوری انصاف نکردید. اینکه گفتید خوبستن را خلع کنیم، من پیراهنی را که خدای عزوجل به من پوشانیده و به وسیله آن عزتم بخشیده و از دینگران ممتاز کرده از تن بیرون نمی کنم، اما توبه میکنم و باز می آیم و کارهایی را که مسلمانان صیب گرفته اند تکرار نمی کنم که بخدا، محتاج خدایم و از او یمنالك»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه آورده بودی و توبه شکسته بودی می باید از تو بپذیریم و از پیش تو برویم ولی از این پیش کارها کردی که میدانی. باز پیش از پیش تو رفتیم و بیم نبود که درباره ما نامه نویسی و این بهانه ها را درباره نامه ای که از غلامت گرفته ایم نگفته بودی، اینست که دانسته ایم که وقتی از گناهی توبه کنی آنرا تکرار میکنی چگونه توبه ترا بپذیریم. از پیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندانت و یارانت برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به دوست یابیم و حوالت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگر مرا بیاویزید بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد میجنگید من بهیچکس نمیگویم باشما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد می‌دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند و مردان روانه کنند با به یکی از ولایات مصر باعراق می‌رفتم، خدا را، خدا را، اگر جان مرا حفظ نمی‌کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزید شمارا رها نمی‌کنند.»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی رفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به طلب محمد بن مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنها را بازگرداند اما گفت: «به خدا در یک سال دوبار به خدا دروغ نمی‌گویم.»

ابو حبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعد بن ابی وقاص را دیدم که از پیش وی درآمد و از آنچه بر در حدید انا لله گفت، مروان بدو گفت: «کار خودت را کردی و حالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خویشی را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یارانت از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویشی بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاک اصرار نمی‌کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینک توبه میکنم و دیگر می‌شوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسرایی مطالب شو که مخفی

شده و رو نشان نمی‌دهد.»

گفید: سعد برقت و به نزد علی رسید که میان قهر و منبر برد و بدو گفت: ای ابا! حسن پدر و مادرم به فدایت! برای کار خیر می پیش تو آمدمم که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خوبشاوندی عموزادهات را رهایت کن درباره او بزرگواری کن و جانرا حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خلیفه گفته که رفتار پسندیده پیش میگیرد.

علی گفت: ای ابرو اسحاق خدا از او بیاید بخدا من چندان از اودفاع کردهام که اینک بشرم انصدم، امر وان معاویه و عبدالله بن عمرو و سعید بن هاشم این وضع را که می پیش برای می پیش آورده اند، وقتی نیک خواهی می کردم و به او می گفتم دورشان کند با من دورویی می کرد تا چنین شد که می بینی.

گفید: در این اثنا محمد بن ابی بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می گفت: «از تو به اش چه سود؟»
گفید: بخدا بمنانعام نرسیده بودم که با ننگه برخاست که عثمان کشته شد، بخدا تا کتون پیوسته دچار شرم بوده ایم.

ابوالخیر گفید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله بن سعد یکسوی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حر اکشان را به عثمان خبر دهد و بگردد که این این گروه چنان و امینمایند که آهنگشمره دارند.

گفید: یک پیش عثمان بن عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان در این باره سخن کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد و از مصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان بر پیشرای خود عیب گرفته اند.

گفید: عبدالله بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدو نوشته بود و اجازه رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا بایقه رسید و خبر یافت که مصریان سوی عثمان باز رفته اند و او را محاصره کرده اند و محمد این ابی خلیفه در مصر است.

گوید: و چون محمد از محاصره عثمان و رفتن عبدالله بن سعد خبر یافت بسر مصر تسلط یافت که پیرو او شدند و چون عبدالله بن سعد به آهنگ مصر آمد این ابی حذیفه تابع او شد و عبدالله سوی فلسطین رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی الله عنه کشته شد.

گوید: مصریان پیامدند در بازارها جای گرفتند و عثمان را محاصره کردند، حکیم بن جبله نیز با گروهی از بصره آمد و اشتر با مردم کوفه آمد و در مدینه به هم رسیدند. اما اشتر کناره گرفت، حکیم بن جبله نیز کناره گرفت و ابن عدیس و یاران وی بودند که عثمان را محاصره کردند که پانصد کس بودند، چهل و هفت روز وی را در محاصره داشتند تا به روز جمعه هیچکس روز رفته از ذی حجه سال می و پنجم کشته شد.

عبدالله بن عباس بن ابی ربیع گوید: پیش عثمان رفتم و مباحثی به نزد وی سخن کردم گفت: «ای ابن عباس پیام دست مرا گرفت و سخنان کسانی را که بر در عثمان بودند شنیدیم یکی می گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می گفت: «صبر کنید شاید تغییر رفتار دهد»

گوید: در آن اناکمن را و ایستاده بودیم طلحه بن عبیدالله که از آنجا گذرمی کرد ایستاد و گفت: «این عدیس که جاست؟»
گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن عدیس پیامد که طلحه با وی آمده چیزی گفت، آنگاه ابن عدیس باز گشت و به یاران خود گفت: «نگذارند کسی پیش این مرد رود یا از پیش وی در آید»

گوید: عثمان به من گفت: «این را طلحه بن عبیدالله به او دستور داده، آنگاه گفت: «خدا یا شر طلحه بن عبیدالله را از من پس کن که اینان را او به سرمن ریخته و برانگیخته، امیدوارم که سوری از این نبرد و خونش ریخته خود که مرا به ناروا به

بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شنیدم که می گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را زنده در مورد نصاب کشته باشد. پس مرا برای چه می کشید؟

گويد: آنگاه عثمان برفت و من خواستم برون شوم که نگذاشتند تا محمد بن ابی بکر بر من گذشت و گفت: «ولش کنيد» و فرام کردند.

عبدالله بن ایزی گوید: آنروز که بنه خانه عثمان ریختند حضور داشتیم. از خانه صحرین حزم از درپچه‌ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زد و خورده شد و وارد شدند، بخدا فراموش نمی کنم که سواد بن حمران برون آمد و شنیدم که می گفت: «طلحة بن عبید الله کجاست؟ سر عفان را کشتند.»

ابو حفصه یمانی گوید: من غلام یکی از حران یادیه بودم و او، یعنی مروان، مرا پسندید، و خرید زهر را نیز خرید و هر دو را آزاد کرد و من پیوسته با وی بودم و چون عثمان به محاصره افتاد بنی امیه به تکاپو افتادند، مروان در خانه عثمان مفر گرفت من نیز با وی بودم.

گوید: پس بعد از جنگ را میان کسان راه انداختیم: از بام خانه یکی از مردم اسلم را به نام نیار اسلمی به تبر زدم و کشتم و جنگ در گرفت، پس از آن فرود آمدم و کسان بر در بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای در آمد و من او را برداشتم و به خانه پیرزنی بردم و در را بستم. مردم درهای خانه عثمان را آتش زدند که یکی از درها بسوخت.

عثمان گفت: در را برای کاری بزرگتر به آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من دورتر از همه تان باشم از شما می گذرد تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی گذرند. من چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من گفته صبوری می کنم و چنانکه خدا عزوجل برای من مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به خدا! تamen جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت و با شمشیر به طرف در رفت.

ابو حفصه گوید: چون روز پنجشنبه در آمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلام را که نثار نام داشت کشتم، کسی پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست ما بده.

عثمان گفت: «به خدا! قاتل او را نمی‌شناسم.»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم شدید از ما کناره گرفتند و صبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کتانه بن عتاب بود که شعله آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بود که از خانه آل سزهدر بر او گشوده بودند آنگاه از دنبال وی شعله‌ها آوردند که نفت بر آن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشعل با آنها جنگیدیم و شنیدیم که عثمان به باران خویش می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی نیست چوبها سوخت، درها نیز سوخت هر که اطاعت من می‌کنند خانه خود را حفظ کنند که این قوم قصد من دارند و از کشتم پشیمان نخواهد شد، به خدا! اگر مرا و امی گذاشتند بزنگی علاقه نداشتم که حال من بگشسته و دندانهایم افتاده و استخوانم مستی گرفته.»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین و بیرون شو.»

اما مروان اطاعت نکرد و گفت: «به خدا! تا من زنده‌ام کشته نمی‌شوی و به ترو دست نمی‌زبانم.»

آنگاه کسان برفتند و من با خودم گفتم نباید مولا را رها کنم و با مروان برختم، ما گروهی اندک بودیم، شنیدم که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زد و هم‌اورد خواست و پایین زره خویش را برداشت وزیر کمربند جا داد.

گوید: این نباح سوی مروان ناخت و از پشت ضربتی به گردن او زد که از پای

در آمد، گفتی جان داده بود ومن اورا بخانه فاطمه دختر اوس، مادر بزرگه ابراهيم عدی بردم.

گويد: وچنان بود که عبدالملك وبنی امیه برای اینکار از خاندان عدی-حق شناسی می کردند.

ابویکر بن عمارت گويد: گویی عبدالرحمان بن عدیس بلوی را می بینم که پشت به مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان بن حکم برون آمد و گفت: «هماورد کیست؟»

گويد: عبدالرحمان بن عدیس به فلان بن عروه گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی او رفت و دامن زره را بگرفت و زیر کمر بند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف او جست و این عروه ضربتی به گردن وی زد. گویی اورا می بینم که بهم می پیچید و عبید بن رفاعه زرکی به طرف او رفت که خلاصش کند.

گويد: فاطمه دختر اوس، و مادر بزرگه ابراهيم بن عدی که مروان را شير داده بود براوجست و گفت: «اگر قصد کشتن این مرد را داری که کشته شدو اگر می خواهی باگوشتش بازی کنی اینکار زشت است»

گويد: حید دست از مروان برداشت و بنی امیه پیوسته سپاس او می داشتند و بعدا ابراهيم را بکار گماشتند.

ابن اسحاق گويد: عبدالرحمان بن عدیس بلوی وقتی از مصر سوی مدینه رفت شعری به این مضمون گفت:

«اربابس و صعيد آمدند

«و صلاح آهنين داشتند

«و حق خدا را طلب می کردند

«و با آنچه می خواستیم باز گشتند

حسین بن عیسی به نقل از پدرش گوید: وقتی ایام تشریق بر پشت خانه عثمان را در میان گرفتند، عثمان از خلع خویش ابا کرد و کس به طلب اطراف‌المیان و یاران خود فرستاد و فراهمشان کرد.

گوید: یکی از یاران پسر صلی لله علیه و سلم به نام یار بن عیاض که پیری قوتوت بود از میان محاصره کثان برخاست و بانگ زد: «ای عثمان! عثمان از بام خانه تمودار شد و او را قسم داد که از خلافت کناره کند در این اثنا که سخن در میان بود یکی از یاران عثمان تیری پنداخت و او را کشت؛ پنداشتند کسی که تیر انداخته کثیر بن صلت کندی بوده است، به عثمان گفتند: «قاتل یار بن عیاض را به ما بده که او را به قصاص بکشیم»

گفت: «شما عهد کشتن من دارید، من کسی را که پاریم کرده به کشتن نمی‌دهم.»

گوید: و چون این بدیدند سوی بدر دویدند و آنرا آتش زدند، آنگاه مروان بن حکم با جمعی از خانه عثمان در آمد، سعید بن عاص نیز با جمعی در آمد، مغیره بن احنس ثقفی، هم پیمان بنی زهره، نیز با جمعی در آمد و جنگی سخت در گرفت. چیزی که جماعت را به جنگ کشانید این بود که شنیده بودند کمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اند که یک منزلی مدینه بود و مردم شام نیز روان شده‌اند، سردخانه جنگی سخت کردند، مغیره بن احنس ثقفی به جمع حمله کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

ودختر زیبا که زیور و خلع‌خال دارد

«داند که من مرد شمشیر زدم

عبدالله بن بدیل بن ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون

میخواند:

«اگر نومرد شمشیر زنی

در مقابل ماورد

«کہ با شمشیر عبقلی حملہ می کند

مقاومت کن»

آنگاه عبدالله ضربتی زد و او را بکشت.

گوید: رفاعہ بن رافع انصاری زرفی بہ مروان بن حکم حملہ کرد و ضربتی بنور زد کہ از پای درآمد و پنداشت کہ کشته شدہ و دست از او برداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان ہزیمت شدند و بہ قصر پناہ بردند و در را بناہنگاہ کردند و بدر، جنگی سخت شد کہ زیاد بن نعیم قہری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشتہ شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری کہ پهلوی خانہ عثمان خانہ داشت در خانہ خویش را بگشود و بہ مردم بانگ زد کہ از خانہ وی سوی مدافعان عثمان رفتند و آنها برون شدند و در کوچہ ہای مدینہ گریختند و عثمان با نسی چند از خاندان و یاران خویش بمائد کہ ہمہ با وی کشته شدند، عثمان نیز کشتہ شد.

ابو سعید وابستہ ابواسید انصاری گوید: روزی عثمان از فراز خانہ بہ محاصرہ کنان نمودار شد و گہ: «السلام علیکم» اما هیچکس از آنها جواب سلام او را نداد چو آنکہ کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاہ عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید کہ من چاہ رومرا با مال خودم خریدم کہ کسان آب گورای آنرا ببرند و آب گرفتن من از آن همانند یکی از مسلمانان است»

گفتند: «آری»

گفت: «بس چرا نباید از آن بنوشم و با آب روم الطار کنم»

آنگاہ گفت: «شما را بخدا میدانید کہ فلان و یہمان زمین را خریدم و بہ مسجد

افزودم»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند؟ شما را بخدا
آیا شنیده‌اید که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین و چنان میگفت؟» و چیزهایی را
که پیغمبر در باره او گفته بود یاد کرد و اینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش از او
یاد کرده بود.

گوید: تعرض آغاز شد و کسان میگفتند به امیر مؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد و اشتر بپاخواست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخواست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او
و شما خدعه کرده است» و مردم او را پامال کردند و چنین و چنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که بر مردم نمایان شد و اندرز گفت و تذکار داد
اما اندرز گویی در آنها اثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول اندرز می‌شنیدند
در آنها اثر میکرد و چون مکرر میشد اثر نمی‌کرد.

گوید: آنگاه در راه باز کرد و مصحف را پیش خود گشود و این به سبب آن بود
که شب پیش خواب دیده بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفته بود: «امشب
پیش ما افطار کن.»

حسن گوید: محمد بن ابی بکر پیش وی رفت و ربش را بگرفت که گفت: «جایی
را گرفتنی و کاری کردی که اگر ابو بکر بود نمی‌گرفت و نمی‌کرد.»

گوید: پس محمد برون شد و او را رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که او را مرگه سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت و او را
خفه کرد و پیکرش را بگرفت.

گوید: آنگاه برون شد و گفت: «بخدا چیزی نرم تر از گلولی او ندیده بسووم
بخدا گلولی را بشروم چندان که نفسش چون نفس مار در تنش همی پیچید.»

گوید: آنگاه برگشت.

در حدیث ابو سعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت و او گفت:

«کتاب خدا میان من و تو باشد.»

گویید: مصحف جلوی روی او بود.

گویید: و اما شمشیر به طرف او افکند که دست خود را جلو آورد و دست او را برید.

گویید: نمیدانم که جدا کرد یا برید و جدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که نجیبی پیش او رفت و تیری در گلو گاهش فرو برد که خون بر آیه فسکفیکم التریخت.

گویید: خون همپختان در آن مصحف بجا مانده و پاک نکرده اند.

گویید: دختر قرافصه زیور خود را بر گرفت و آنرا در کنار خویش نهاد و این پیش از کشته شدن عثمان بود.

گویید: و چون عثمان کشته شد - با گفت گلو گاهش دریده شد - بر او زاری کرد و یکیشان گفت: «خدایش بکشد کفلس چه گنده است؟»

گویید: و من بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی خواست.

پدر بن عثمان گویید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جویند و نداده که بدان پردازد که دنیا فانی میشود و آخرت باقی میماند. دنیای فانی شما را سرکش نکند و از آخرت باقی مشغول ندارد، چیزی را که باقی میماند بر آنچه فانی میماند مرجح مدارید. که دنیا به سر میرسد و سوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا سبب مصونیت از عذاب است و تقرب بدو. از دگر گونی های خدا بترسید و بجماعت پیوسته باشید و دست و دست مشوید و نعمت خدا را بیاد آرید که دشمنان بودید و دلهانان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید.

پس عثمان گویید: و چون در این مجلس آنچه میخواست گفت و خویشتن را دل

داد و مسلمانان نیز او را دل دادند که صبوری کند و با تکیه به افتد از خدای مقاومت کند گفت: «خدا اینان رحمت آرد بر وید و برودر بمانید و کسانیکه از آمدن پیش من ممنوع شده اند با شما فراموش شوند.» آنگاه کسی پیش طلحه و زبیر و علی و کسان دیگر فرستاد که بیایند که فراهم آمدند و از فراز خانه بر آنها نمودار شد و گفت: «ای مردم بنشینید، هر همه، چه جنگجویان خرمب و چه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می سپارم و از او می خواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی روم تا خدا قضای خویش را درباره من بربرد. اینان و کسانی را که آنسوی در منند بحال خود می گذارم و تعهدی نمیکنم که بر ضد شما و در کار دین خدایا دنیا دست آویز کنند تا خدای عزوجل هر چه می خواهد درباره من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید و سوگندشان داد که همه برفند بجز حسن و محمد و این زبیر و امثال آنها که به دستور پندران خویش بر در نشستند و بسیار کسی به آنها پیوستند و عثمان در خانه ماند.

ابو حارثه گوید: محاصر هجده روز بود و حضور مخالفان هفتاد روز بود. و چون هیجده روز از چهل روز گذشت سوارانی از سران قوم بیامدند و خسیر آوردند که کسانی از ولایات آماده حرکت شده اند: حبیب از شام و معاویه از مصر و قسقاغ از کوفه و مجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان و کسان حایل شدند و همه چیز حتی آب را از او منع کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستند اما نیافتند. در خانه او سنگ انداختند که آنها نیز سنگ پرتاب کنند و بگویند با ما به جنگ آمده اند و این به هنگام شب بود. عثمان بر آنها بانگ زد: «مگر از خدای تو رسید؟ مگر نمی دانید که در خانه بجز من نیز کس هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگویند اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه عثمان از فرازخانه به خاندان حمزم که همسایگان وی بودند نمودار شد و پسر عمرو را پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما باز گرفته‌اند اگر میتوانی آب برای ما بفرستی، بفرستی. و نیز کس پیش طلحه و زبیر و عایشه و همسران پسر صلی الله علیه وسلم فرستاد که زودتر از همه علی را م حبیبه به کنک آمدند. علی سحرگاه بیامد و گفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کار مؤمنان میماند و نه به کار کافران. آب را از این مرد نبرید که رو میان و پار میان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این مرد متعرض شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را را و میدارید؟»

گفتند: «نه، به خدا آسوده باد، نمی گذاریمش که بخورد و بنوشد». علی صامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که آنچه را گفته بودی انجام دادم و باز گشت. آنگاه ام حبیبه بیامد، بر استرخویش سوار بود که قمقمه ای چرمین بر زین آن بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام حبیبه آمد» و استرخش را بزدند. گفت: «وصیت های بنی امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش و در این باب از او پرسم که اسوال بنیمان و بیوه زنان تباہ نشود.»

گفتند: «دروغ میگویند» و دست درازی کردند و مهار استر را با شمشیر بریدند که ام حبیبه را برداشت و مردم بدویدند و زین استر را که کج شده بود نگه داشتند و آنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام حبیبه کشته شود و او را به خانه اش بردند. عایشه به منظور فرار برای حج آماده میشد و میخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدو گفت: «ببخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا از آنچه قصد دارند محرومشان کند مبروم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمد بن ابی بکر آمد و گفت: «ای محمد مادر مؤمنان میخواند ترا همراه ببرد و نمی‌روی اما اگر گان عرب ترا بکاری ناروا میخوانند و به نزدشان می‌شوی.»

محمد گفت: «ای تمیمی زاده! ترا با این، بیکار؟»

گفت: «ای عثمانی زاده! بخدا اگر کار به تسلط جویی باشد بنی عبدمناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت و شعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شکستم

که میخوانند خلافت بگردد

«اگر بگردد نیکی از آنها بگردد

«و از پس آن بدلتی سخت افتند

«و مانند یهودان و نصاری شوند

«که همگی راه گم کرده‌اند

گویند: پس از آن سوی کوفه رفت.

گویند: پادشاه که نسبت به مردم مصر سخت خشمگین بود روان شده مروان بن حکم پیش وی آمد و گفت: «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از این مرد بهتر محافظت می‌کردند.»

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنند که با ام‌حبیبه کردند و کس را نباید که محافظت کند، نه، بخدا تغییر رای نمی‌دهم که نمی‌دانم کار این قوم بکجا می‌کشد.» گویند: طلحه و زبیر از آنچه بر علی و ام‌حبیبه گذشته بود خبر یافتند و در خانه ندویش بماندند. خاندان حزم به هنگام خلافت مراقبان، آب به عثمان می‌رسانیدند. در این اثنا عثمان بر کسان نمودار شد و عبدالله بن عباس را خواست که او را پیش‌خوانند عثمان گفت: «برو که کار حج با تو است.»

گویند: عبدالله بن عباس از جمله کسانی بود که بر در خانه عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست دارم»
 عثمان سوگندش داد که برود و این هبامی آن سال کار حج را به عهده گرفت.
 آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد و او بر رفت.
 گوید: دربارهٔ زبیر اختلاف است که آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا
 پیش از آن رفته بود.

عثمان گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشود که به شما نیز آن رسد که به
 قوم نوح رسید. خدا یا میان این دسته‌ها و مقصودشان حایل شود، چنانکه از پیش دربارهٔ
 نظایرشان شده است.»

عمر بن محمد گوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمد بن ابی بکر و محمد
 ابن جعفر فرستاد و گفت: «چراغ خودش را می‌بخورد و به مردم نور میدهد،
 کاری را سوی دیگری میرانید که پروای شما ندارد و خطا می‌کنید. اینکار که امروز شما
 میخواهید فردا به دست دیگری می‌افتد، مبادا کاری که اکنون می‌کنید فردا مایهٔ حسرتان
 شود.»

اما آنها مصر بودند و چشمگین برون شدند و می‌گفتند: «رفتاری را که عثمان با
 ما کرد فراموش نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه کرده جز اینکه به راه خدا انسان
 برده است.»

ابو عثمان گوید: وقتی مردم با آنکس پیمان کردند سلامت بی‌آمد و از مکه
 خبر آورد که همگان قصد مصریان و امثال آنها دارند و می‌خواهند این کار را به ثواب
 حج بیفزایند. و چون مصریان از این خبر یافتند و دانسته بودند که مردم ولایات نیز
 حرکت کرده‌اند شیطان به آنها پنجه انداخت و گفتند: «از این ورطه رهایی نداریم
 جز اینکه اینمرد را بکشیم و مردم به این حادثه از مامشغول شوند.» و راهی برای
 نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ در کردند اما حسن و ابن زبیر و محمد بن طلحه و
 مروان بن حکم و سعید بن عاص و دیگر فرزندان اصحابه که با آنها بودند مانعشان شدند

و در هم آویختند و عثمان با نگهبانان زد و خدایان خدا را، شما از یاری من معافید، که نپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود و با سپر و شمشیر بیرون شد که آنها را دور کند و چون او را دیدند مصریان عقب رفتند و مدافعان بدنبالشان رفتند و دورشان کردند که دو گروه باز گشتند و هر دو آن نگران بودند. عثمان صحابه‌یان را قسم داد که وارد شوید و چون نخواسته بودند بروند وارد شدند و در بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیره بن احنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که با وی بودند با شتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید و شاهد زد و خورد بود با مدافعان و از درون برداشته و گفت: واگر ترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت در صورتیکمی توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.

گوید: عثمان در آن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود و چون مانده میشد می‌نشست و قرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند و جماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او و در جای داشتند و چون کسی نبود که مصریان را از در براندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند و در و طاقک آتزا آتش زدند که هر دو شعله ور شد و چون چوب‌ها بسوخت طاقک برد افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند و مانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیره بن احنس بود که رجز میخواند پس از آن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمد و شعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود و مطلبی را که خواسته بود یا وی بگوید. و نیز به او دستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود و بگوید که سه خانه‌های خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می‌یالید و از آخرین لحظات در گذشت عثمان

سخن داشت .

ابو عثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آنش زدند سوره طه ما انزلنا علیک القرآن لنتقی و انگشوده بود. قرائت وی تند بود به سوره صدا اعتنا نکرد خلط بخواند روانماند و پیش از آنکه بفورسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزه مصحف نشست و این آیه را بخواند که :

الذین قال لهم الناس قد جمعواکم فیماخشوهم فزادهم ایماناً وقالوا
حسبنا الله ونعم الوکیل

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده اند از آنها بترسید و ایمانشان افزون شد و گفتند: خدا ما را بس که نیکو تکیه گاهی است.
گوید: مغیره بن احنس که با یاران خویش درون خانه بود رجز میخواند، در این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آماده جنگ شدند. ابوهریره با آنها همانندو گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت: «اینش روزیست که ضربت زدن خوش» است و جمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ بر آورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی تجارت میخوانم و شما مرا سوی جهنم میخوانید.

گوید: در آن روز مروان بیآمد و بانگ زد: مردا! مردا! یکی از بنی لیث بنام نباح بمقابله وی آمد و ضربتی در مبانه زد و بدل شد. مروان به روبر افتاد و سارانش سوی او دویدند. یاران آن دیگری نیز سوی او دویدند. مصریان گفتند: «به خدا در میان امت برضما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خمار شمارا میکشیم.»
مغیره گفت: «هماورد کیست؟»

یکی به مقابله او آمد و در هم آویختند . مغیره رجزی به این مضمون

میخواند :

« با شمشیر میزنمشان

« ضربت جوان دلبری

« که در زندگی نوید است

و آن دیگری جواب داد .

گوید: کسان گفتند: «مغیره بن احنس کشته شد. هو آنکس که او را کشته بود انا لله

گفت.

گفتند: «چه شده؟»

گفت: بخوابیده بودم که بمن گفتند: «به قاتل مغیره بن احنس بگو که جهنمی

است.» و بساین بلیه افتادم .

گوید: قبای کثانی نیازین عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانه‌های اطراف

به خانه عثمان ریختند و آنجا را پر کردند اما آنها که بردار بودند بیخبر بودند. مردم

قبایل بیآمدند و فرزندانش خوبش را ببرند که خلیفه به جنگ دشمن افتاده بود یکی

را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شد و گفت: «از خلالت کناره کن تا ترا

رها کنیم»

گفت: «وای تو! در جاهلیت و اسلام بزنی تجاوز نکردم، ضنا نکردم و آرزوی

ناروانداشته‌ام و از آنوقت که با پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده‌ام دست به

عورت خویش نزده‌ام. پیراهنی را که خدا عزوجل به من پوشانیده به در نمی‌کنم. به

جای خودم میمانم تا خدا مردم تیرک روز را حرمت دهد و مردم تیره روز را تصور

کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «مگیر افتاده‌ایم، بخدا جز با کشتن وی از مردم‌هایمان نداریم اما کشتن

وی بر ما روا نیست»

آنگاه یکی از مردم بنی لیث را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «ولیبیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر همان نیستی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم درباره تو و چند تن دیگر

دعا کرد که به روز فلان و فلان محفوظ مانبد؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس تباه نمی شوی»

گوید: آن شخص بازگشت و از قوم جدا شد.

آنگاه یکی از فریض را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می کشم»

گفت: «ابداً، فلانی تو مرا نمی کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فلان روز و فلان روز برای تو مسافرت

خواست و خون ناحق نخواهی ریخت.»

او نیز بازگشت و از باران خویش جدا می گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام پیامد و

کسان را از کشتن عثمان منع کرد و گفت: «ای قوم شمشیر خدا را بر ضد خودتان از

نیام در نیارید که بخدا اگر در آید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت

جماعت بر تازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود،

وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته اند، اگر بکشیدش اینجارا ترک

می کنند»

گفتند: «ای یهودی زاده! ترا با این کارها چه کاره و او رفت.»

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت و سوی قوم باز آمد محمد بن ابی بکر

بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده ای؟ چه خطایی نسبت به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟ او جانخورد و باز گفت:

گویدا: و چون محمد بن ابی بکر برون شد و شکست او را بدانستند، قنبره و حمران، مردوان سکونی، و عاققی برجستند، عاققی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی باوزد و مصحف را با پایزد که بگشت و پیش روی عثمان قرار گرفت و خون بر آن روان شد. سودان بن حمران آمد که ضربت بزده، ناپله و دختر قرافصه روی وی افتاد و دست خویش را جلو شمشیر برد و آنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او روی بگر دانید و سودان دست به لگن اوزد گفت: «کفلش گنده است.»
آنگاه عثمان را بزد و بگشت.

نی چند از غلامان عثمان با کسان پیامند که او را یاری کنند، و چنان بود که عثمان گفته بود هر يك از آنها دست بدارد آزاد است.

و چون دیدند که سودان او را زده است یکی شان روی او جست و ضربتی به گردنش زد و او را بگشت، قنبره نیز روی غلام جست و او را بگشت.
آنگاه هر چه را در اطاق بود غارت کردند و هر که را آنجا بود بیرون کردند و در راه بر سه مقنول پیستند و چون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان روی قنبره جست و او را بگشت.

آنگاه در خانه را پیستند و هر چه یافتند بر گرفتند، تا آنجا که پوشش زنان برامی گرفتند، بکیشان جامه ناپله را بگرفت، نام وی کلثوم بن تجیب بود و چون نائله دور شد گفت: و مادر مرده چه کفلی؟ چه چاقی؟ و یکی از غلامان عثمان او را بدید و خونش بر ریخت که او را نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدند که مراقب پهلویتان باشید، و هم در خانه بانگ زدند که به بیت المال برسید که کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت المال صدای آنها را شنیدند، در آنجا جزو جوال نبود، گفتند: بگر بزید که این جماعت دنیا می خواهند، و بگر بختند. جماعت سوی بیت المال رفتند

و آنجا را غارت کردند، کسان دربارهٔ عثمان گونه‌گون بودند . مفیم انالله می گفت و می‌گریست و آمده، خوشدلی می کرد. آنگاه جماعت پشیمان شدند.

زبیر از مدینه بیرون شده بود و بر راه مکه مفر گرفته بود که بوقت قتل حضور نداشته باشد و چون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدورسید گفت: « انالله وانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند و انتقام وی و اسلام را بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اند پشیده‌اند، اند پشیده‌اند.»

آنگاه ابن آبه را خواند:

«وحیل بینهم و بینما یشتون - کما فعل با شیاعهم من قبل انهم کانوا فی شك مرید»^۱

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شک می سخت بوده‌اند.

گوید: وقتی طلحه خبردار شد گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و برای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدو گفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: نابود شوند، و این آیه را خواند:

«فلا یستطیعون توصیة ولالی اهلهم برجعون»^۲

یعنی: که نه وصیتی توانند کرد و نه سوی کسان خویش بازگردند. علی نیز خبر یافت و گفت: «خدا عثمان را رحمت کند و به جای وی نیکی

آرد.»

بدو گفتند: «جماعت پشیمانند.»

۱ - سبأ ۳۴ آیه ۵۳

۲ - سبأ ۳۶ آیه ۵۵

این آیه را خوانند:

«كشلت الشيطان اذلالا للانسان الكافر فلما كفر قال انى بى منك انى احواف الله
رب العالمين»

یعنی: مانند شیطان، آندم که به انسان گوید: کافر شو، و چون کافر شود
گوید: من از تو بیزارم، که من از خدا پروردگار جهانان بیم دارم.
به جستجوی سعد رفتند که در باغ خوبش بود که گفته بود: «کشتن عثمان را
نبینم» و چون از کشته شدن وی خبر یافت گفت: «به سوی بله گریم و در چهار بله
شدیم.»

سپس این آیه را خوانند:

«والذين ضل سعيهم في الحياة الدنيا وهم يحسبون انهم يحسنون صنعا»
یعنی: همان کسان که کوشش ایشان در این زندگی دنیا گم شده اما پندارند که
رفتار نیکو دارند.

آنگاه گفت: و خدا یا پشیمانان کن، آنگاه مؤاخذه کن»

مغیره بن شعبه گوید: به علی گفتیم: «این مرد کشته می شود اگر کشته شود و تو در
مدینه باشی به تو گمان بد برند، برو و فلان و فلانجا بمان که اگر بروی و در یکی از
غارهای یمن باشی مردم جو بای تو شوند.»

گوید: اما او نپذیرفت. عثمان را بیست و دو روز محاصره کردند آنگاه در را
آتش زدند. بسیار کس، و از جمله عبدالله بن زبیر و مروان، در خانه بودند که گفتند: «به
ما اجازه دفاع بده»

گفت: «بیمبر خدا، اصلی الله علیه و سلم دستوری بمن داده که بر آن صبری
می کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش زده اند. من کسی را برای جنگیدن به

ز حمت نمی‌اندازم»

گوید: همه کسان بر رفتند، عثمان فرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به نزد وی بود که بدو گفت: «اکنون پدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به ابو کرب، یکی از مردم همدان، و یکی از انصار گفت بر در بیت المال بایستند، اما در آنجا جز دو جوال نقره نبود. ابن زبیر و مروان با جماعت در آویختند و آتش خاموش شد. محمد بن ابی بکر، ابن زبیر و مروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان در آمد آنهاگر بختند محمد بن ابی بکر پیش عثمان رفت و ریش وی را بگرفت.

عثمان گفت: «ریشم را رها کن که اگر پدرت بود ریشم را نمی‌گرفت.» پس محمد ریش او را رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی پیامد که چند تیر همراه داشت و ضربتی به گلوگاه او زد که خون بر مصحف ریخت.

در این حال از کشتن وی بیم داشتند، وی فریاد بود و از خود برفت. چند تن دیگر پیامدند و چون او را ببخود دیدند پایش را کشیدند، ناله و دختران عثمان شبون زدند، تجیبی پیامد، شمشیر از نیام کشیده بود که در شکم او فرو کند. ناله دست جلو شمشیر برد که دستش ببرد و تجیبی به شمشیر تکیه کرد و آنرا در سینه عثمان فرو برد.

عثمان پیش از غروب آفتاب کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه باک.» پس همه چیز را غارت کردند، آنگاه سوی بیت المال رفتند و آن دو مرد کلبه‌ها را بیدار کردند و جان به در بردند و گفتند: «فرار، فرار، این جمع همین می‌خواهند.»

عبد الرحمن بن محمد گوید: محمد بن ابی بکر از خانه عمرو بن حزم، از دیوار،

سوی عثمان رفت، کنانه بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حنظل نیز با وی بودند. عثمان پیش زینب نایله بود و در «صحف سورۀ بقره را می خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعل! اُخدایت خوار کرد.» عثمان گفت: «من نعل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیر مؤمنان» محمد گفت: «معاویه و فلان و فلان کاری برای تو ساختند» عثمان گفت: «برادر زاده! ریشم را ول کن! آگسیرت بود چیزی را که تو گرفته ای نمی گرفت»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می کنی به تو اعتراض می کرد، کاری بیشتر از گرفتن ریش نمی کنم» عثمان گفت: «از خدا برضد تو یاری می جویم و از او کمک می خواهم» پس از آن محمد بائیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانه بن بشر تیرهایی را که به دست داشت بلند کرد و بیخ گوش عثمان زد که ناگلوئی او فرود رفت، آنگاه با شمشیر بزد او را بکشت.

ابو عود گوید: کنانه بن بشر، پیشانی و جلو سر او را با چماق آهنین می کوفت که برو در افتاد و چون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد و بکشت. عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانه بن بشر بن عتاب تبعی بود.

گوید: زن منظور بن سبارقزوی می گفت: «سوی حج می رفتیم و از کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که در دل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«بدائید که بهترین کسان از پس آن سه کس

«مقتول نجیبی است که از مصر آمده بود»

گوید: عمرو بن حنظل، بر عثمان جست و روی سپهانش نشست که رمقی داشت

ونه ضربت به سینه وی زدو گفته بود سه ضربت به خاطر خدا زدم و شش ضربت به سبب گینه ای که از او به دل داشتم.»

موسی بن طلحه گوید: به روز حادثه خانه، عروقه بن شیبم را دیدم که باشمیر به گردن مروان زد و یکی از دوپوی گردن را بیرسد و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان بن محمد اخسی گوید: محاصره عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند و جمعه دیگر او را کشتند.

یزید بن حبیب گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبدالله بن بسره نیز بود. بهران از طایفه بنی عبدالدار بود.

ابوعون و ابسته مسوزین مخرمه گوید: مصریان از کشتن عثمان و جنگیدن دست برداشته بودند. تا کماک عراق از بصره و کوفه و کماک شام روان شد و چون پیامند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبدالله بن سعد حرکت کرده اند. عبدالله بن سعد پیش از آن به مصر نبود و به فرارسوی شام رفته بود. مخالفان گفتند پیش از آنکه کماک برسد او را از میان برداریم.

یوسف بن عبدالله بن سلام گوید: عثمان از بالا بر مخالفان نمودار شد. وی در محاصره بود که خانه را از هر طرف در میان گرفته بودند. گفت: دشمارا بخدا عزوجل می دانید که هنگام درگذشت امیر مؤمنان عمر بن خطاب از خدا عزوجل خواستید که برای شما برگزیند و شما را بر بهترین کسان مسخ کنده به خدا چه گمان می برد؟ آیا می گوید که دعای شما را اجابت نکرد و به نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ در صورتی که آنوقت از همه مخلوق، شما برحق بودید و کارتان به پراکنده گی نکشیده بود. می گوید دین خدا به نزد وی حقیر بود و اهمیت نمی داد کار آن را به که سپارد؟ در صورتیکه آنروز این دین و میله پرستش خدا بود و مردمش پراکنده نشده بودند، اگر چنین

گویید به وهن و زبونی و عقوبت گراییده اند. با می گویند کار به مشورت نبود که لجاجت کرده اید که بدارید خدا امت را به سبب نافرمانی به خود وا گذاشت و در کار امام مشورت نکردند و برای اجتناب از نارضایی خدا کوشش نداشتند. یامی گویند خدا نمی دانست سرانجام کار من چیست، من که در بعضی کارهایم نکو کار بودم و مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه کردم که خدا خوش نداشت و شما خصوس نداشتید و خدا به هنگام برگزیدنم که جامعه کرامت به من پوشید از آن بیخبر بود؟ شما را به خدا آیا سابقه و عمل نیکی از من نمی شناسید که خدا بم داده باشد که به حق و قیام کرده باشم و با دشمنش جهاد کرده باشم که حق مرا بر آبندهگان مسلم کند و فضیلت مرا بشناسید؟ آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روانست مگر یکی از سه کس را؛ کسی که زن داشته باشد و زنا کند، پاپس از مسلمانی به کفر گراید، یا کسی را، جز در مورد قصاص، بکشد که به عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشید شمشیر به گردنهای خویش نهاده اید که نا به روز رستاخیز خدا هر دو جل آنرا از شما بر ندارد. مرا بکشید که اگر بکشیدم از پس من هرگز یا هم نماز نکنید و خصلت هرگز اختلاف را از میان شما نبود.

گفتند: «اما آنچه گفتی که پس از صبر از خدا نیکی می خواستیم آنچه خدا کرده نکو بوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان پندگان خویش کرد، اما آنچه از تقدم و سابقه خویش بایمیر خدا صلی الله علیه و سلم گفتی، تقدم و سابقه داشتنی و شایسته خلافت بودی ولی پس از آن، دیگر شدی و کارها کردی که می دانی. اما بایستی که گفتی اگر ترا بکشیم به مای رسد، روانست که از بیم فتنه سال بعد حق را بر تو روان نکنیم. اینکه گفتی کشتن روا نیست مگر سه کس را ما در کتاب خدا کشتن جز این سه کس را که نام بر روی می یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و کشتن کسی که طغیان کند و بر طغیان خویش پیکار کند و هر که برای حق قیام کند خون وی را بریزد و لجاجت کند. تو طغیان کرده ای و حق را بداشته ای و مانع آن شده ای و

لجاجت کرده‌ای و نمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری و به حق خلافت آویخته‌ای و در کار حکومت و تقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاجت نکرده‌ای و آنها که بدفاع از تو برخاسته‌اند و میان ما و تو حایل شده‌اند پرداخته‌اند اختلاف فرمان نوجنگگه می‌کنند از آنسرو جنگگه می‌کنند که به خلافت جنگگه زده‌ای! اگر خویشتن را خلع کنی از جنگگه تو دست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی

دروشهای عثمان بن عفان

حسن بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان بن عفان را دیدم که بر عباي خویش تکیه داده بود، دو سقا بدعوی آمدند که میانشان داورى کرد.

حسن بصرى گوید: عمر بن خطاب سران فریض را که از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه و برای مدت معین، که زبان به شکایت گشودند. خبر به عمر رسید و به سخن ایستاد و گفت: بدانید که من اسلام را همانند شتر گرفته‌ام که آغاز می‌کند و نوسال است، آنگاه دو ساله، سپس چهار ساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر از کامل بجز کاستن انفسطار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که فرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا یسر خطاب زنده است نمی‌شود. من جلو گذرگاه حره می‌ایستم و گلوی فرشیان را ویندشلو ارشان را می‌گیرم که به جهنم نریزند.

طلحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت و در ولایات بگشتند و چون آنها بدیدند و دنیا را بدیدند و مردم آنها را بدیدند آنکه کم‌کم نداشتند و در اسلام دارای مرتبت بود، شکسته و درم شد. مردم به آنها پیوستند که از آنها امید می‌داشتند و در این باب سخن کردند و گفتند: «اینان به قدرت می‌رسند شناخته آنها با ضیم و جزو مفریان و خاصانشان در آییم.» این نخستین وهنی بود که به

اسلام رسید و نخستین فتنه بود که در میان عامه رخ داد و جز این نبود.

شعبی گوید: پیش از آنکه عمر بمبرد قرشبان از وی به ولایت یزدند که عمر در مدینه بازشان داشته بود و مانع رفتنشان بود و می گفت: «از رفتن شما در ولایات بیشتر از همه چیز بر این امت بیهناکم» با دیگران که از مردم مکه بودند چنین نکرده بود. اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازه غزای می خواست می گفت: «غزاهما که همراه پیامبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی و ترا نبیند.»

گوید: و چون عثمان به خلافت رسید آزدشان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به آنها پیوستند و عثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هر ساله حج می کرد بجز سال آخر اونیز همسران پیامبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمان بن ابن عوف نایب وی بود سعید بن زید را نیز نایب خویش کرد؛ این در آخر کاروان بود و آن در اول کاروان، و مردم این بودند. به ولایات نوشته بود که هر ساله در موسم حج حاملان و کسانی که از آنها شکوه دارند پیش وی روند. به مردم ولایات نوشت: «امر به معروف کنید و نهی از منکر کنید. مؤمن، شویشتن را زبون نکند که من پشتیبان ضعیف ستم‌دیده‌ام بر ضد نیرومندان، ان‌شاءالله. و مردم چنین بودند و این ترتیب روان بود تا کسانی برای پراکندگی امت وسیله پیدا کردند.

طلحه گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بود که کسانی از قریش در شهرها مالدار شدند و مردم به آنها پیوستند، هفت سال چنین بود که هر گروه می خواستند رفیقشان به خلافت رسد، آنگاه این سودا مسلمان شد و چیزها گفت و دنیا به راه آمد و بدهت‌ها به دست عثمان پدید آمد و از طول عمر وی دلگیر بودند.

عباد بن حنیف به نعل از پدرش گوید: وقتی دنیا بر فاه آمده بود و کار نمیکن مردم بالا گرفت نخستین کار ناپایی که در مدینه رخ نمود کبوتر بازی بود و تغلغاندازی

که عثمان یکی از بنی لیت را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفلکها را شکست.

عمر بن شعیب گوید: نخستین کسی که کبوتر پرانی و تفلکها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدید آمد یکی را بر آن گماشت و مردم را از آن بازداشت.

قاسم بن محمد نیز به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشسته پدید آمد.

گوید: عثمان یکی را فرستاد که با عصایان مردم می گشت و از این کار منعشان می کرد آنگاه بیشتر شد و عطنی شد و عثمان این را با کسان بگفت و شکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبی تازیانه زنند و تنی چند از آنها را گرفتند و تازیانه زدند.

سالم بن عبدالله گوید: وقتی بدعتها در مدینه پدید آمد، کسانی از آنجا به شهرها رفتند، برای جهاد و هم برای اینکه به هر بان نزدیک شوند: گروهی به بصره رفتند، گروهی به کوفه رفتند و گروهی به شام رفتند. جمعی از فرزندان مهاجران شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی آوردند، مگر فرزندان شام، پس از آن همگی جز آنها که به شام بودند به مدینه باز آمدند و خبر آنها را با عثمان بگفتند و عثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم مدینه، شما ریشه اسلامید، مردم از تباهی شما تباہ می شوند و از صلاح شما به صلاح می آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بدانم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می کنم. هیچکس نباید به تعرض در این باب سخنی گوید یا تقاضایی کند که آنها که پیش از شما بوده اند، اعضایشان بریده می شد، بی آنکه یکیشان در این باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هر کس از آنها را که به سبب پرانگبختن شریا بکار بردن سلاح یا بالاکر، می گرفت تبعید می کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شبید که

گفته اند عثمان ابن همه تبعید می کند برای آنکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم بن ابی العاصی را تبعید کرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبر خدای او را به طائف تبعید کرد پس از آن به شهرش پس آورد، پیمبر خدا او را به سبب گناهش تبعید کرد و هم پیمبر او را بخشید و پس آورد. از پس وی، خلیفه و پس از خلیفه، عمر رضی الله عنه تبعید می کردند. بخدا که من بخشش را از رفتار شما میگیرم و از خویش خویش بر آن میافزایم. پشامدهایی شده که نمیخواهم میان ما بماند، بیمنایم و محتاط. محتاط باشید و عبرت بگیرید.»
 بحیی بن سعید گوید: «یکی از سعید بن مسیب در باره محمد بن حذیفه پرسید که چرا بر ضد عثمان برخاست؟»

گفت: «بنیعی بود زیر سر رسانی عثمان، که عثمان سرپرست پیمان خاندان خویش بود و عهده دار همه شان بود. وقتی عثمان به خلافت رسید حذیفه از او خواست که عاملش کند. گفت: «پسر کم، اگر مورد رضایت بودی و عاملی میخواستی تو را عامل می کردم ولی چنین نیستی.»

گفت: «پس اجازه بده بروم و چیزی برای معاش خویش بجویم.»
 گفت: «هر جامی خواهی برو و لوازم و مرکب یاد داد و چیز بخشید، گوید: «و چون حذیفه به مسصر رفت از جمله مخالفان وی بسود که چرا ولایتداری از او دریغ کرده است.»

پرسید: «عمار بن یاسر چگونه؟»
 گفت: «میان وی و عباس بن عبدمنان ابی لهب گفتگویی بود، عثمان هر دو را کتک زد و این، میان خاندان عمار و خاندان عتبّه موجب کدورت مودت شد که تا کنون بجاست.»

گوید: سعید بن مسیب سبب کتک را به کتابه گفت.
 عبد الله بن سعید گوید: از ابی سلیمان بن ابی حنمه در این باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منسوب کرده بودند»

مبشر گوید: «از سالم بن عبدالله درباره محمد بن ابی بکر پرسیدم که چه چیز او را به مخالفت عثمان و اداری کرد؟

گفت: «خشم و طمع»

گفتم: «خشم و طمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشته، کسانی مغرورش کردند و طمع آورد، بیباکی کرد و حقی بر او مسلم شد که عثمان آنرا از تن وی بگرفت و تساهل نکرد و آن با این فراهم آمد و از آن پس که محمد بود مذموم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما اسحاق حق می کرد و حقی را معوق نمی گذاشت، او را به سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عزوجل گردن نهاده.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد و مورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در انبای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتک زد و چون در این باب با وی سخن کردند گفت: «ایله، پیغمبر صلی الله علیه وسلم صموی خوبش را محترم می داشت و من اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند، پیغمبر خدا با کسی که چنین کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالفت است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند مرا پیش عباس بن عبدالمطلب فرستاد که او را پیش عثمان آوردم گفتم: «چرا مرا پیش خود کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «بسی چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت از اطاعت تو

به در نرود»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خورداری از کشتن، مردمداری، بخشش، مدارا و رازداری»
 عمرو بن اعبه ضمری گوید: هر يك از فرشیان پیرمی شد به خوردن حلیم رغبت
 می یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر از آن پخت و پزی ندیده بودم، تودلی
 گو سفند ریخته بودند و مایه آن شیر و روغن بود»

عثمان گفت: «غذا چهگونه است؟»

گفتم: «بهترین غذا است که تاکنون خورده ام.»

گفت: «خدا! پس عذاب را رحمت کند. هرگز با وی حلیم خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی لقمه را به دهان می بردم فرومی ریخت که گوشت نداشت،
 مایه آن روغن بود و شیر نداشت.»

عثمان گفت: «راست می گویی. بخدا عمر خلف خود را به زحمت انداخت
 در اینگونه کارها روشی داشت که متابعت وی آسان نبود. بخدا من این را به خرج
 مسلمانان نمی خورم، بلکه بخرج خودم می تصورم، میدانی که من از همه فرشیان
 مالدارتر بودم و در کار تجارت بیشتر از همه می کوشیدم و پیوسته غذای نرم می خوردم،
 اینک که پیر شده ام غذایی را بیشتر دوست دارم که نرمتر باشد. گمان ندارم کسی در این
 باب بر من خورده گیرد.»

عبدالله بن عامر گوید: در ماه رمضان با عثمان افطار می کردم. غذایی که برای
 ما می آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هر شب بر سفره عثمان نان خوب و بزرگاله
 شبری بود، اما هرگز ندیدم که عمر آرد بیخته مصرف کند. گوستی که می خورد از
 گو سفند سالخورده بود. در این باب با عثمان سخن کردم گفت: «خدا عمر را رحمت
 کند تا بچیزهایی داشت که هیچکس ندارد.»

عبدالله بن ابی سائب بنقل از پدرش گوید: نخستین سراپرده ای که در منی دیدم
 از آن عثمان بود. سراپرده دیگر از عبدالله بن عامر بن کریز بود. نخستین کسی که
 گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان بود و نخستین خلیفه ای که

آرد برای او الملك کردند همو بود رضی الله عنه.

طلحه گوید: عثمان خیر یافت که ابن ذی الجبکه به نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولید بن عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید او را بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی است و کاری که شگفتی آرد.»

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خیر داد و نامه عثمان را بر آنها فروخواند که دوباره شما به جد عمل می کنند، جدی باشید و به عزتگران مگر آید. مردم با نیرنگباز مخالف شدند و از اینکه عثمان از اینگونه اخبار مطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز چشمگین شد و با تنی چند بشورید که همه را کتک زدند و دوباره او به عثمان نامه نوشتند و چون کسانی را به شام تبعید می کرد کعب بن ذی الجبکه را یا مالک بن عبدالله که روش وی داشت به دنیاوند تبعید کرد که آنجا سرزمین جادو بود و ابن ذی الجبکه خطاب به عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا برانندی

و گناهی که پنداشتی نداشتی

«ای پسر از روی امید باز گشت دارم.

«و باز گشت من در این روزگار آسان نیست

«غربت من در ولایات و جفا و ناسزا

«در راه خدا چندان نیست

«و چه دعاهای طولانی که

«روزان و شبان در دنیاوند به تومی کنم.

و چون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس آورد و یکی کرد و سامان داد، اما

کفران کرد و سادش بیفزود.

گوید: و چنان بود که ضایبی بن حارث بر جمعی در ایسام ولید بن عقبه از یکی از طوایف انصار، سنگی بنام قرحان، عاریه گرفت، که آموشکاری کرد اما سنگ را پس نداد، و انصاریان با وی گفتگو انداختند و از قومهش بر عهد وی کماک نحو استند و بسیار کس دعالت کرد که سنگ را از او گرفتند و به انصاریان دادند، و او به هجو شان شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«گروه قرحان بر عهد من تلاشی کردند

«که شر، از آن گمراه و حیران می شود

«بخرسند و خوشدل شدند که گویی

«امیر، خانه مرزبان را با آنها بخشیده بود

«وسکنتان را اول نکنید که مادران است

«دو نارضایی مادران نه کاریست آسمان»

انصاریان شکایت پیش عثمان بردند که کس غرستاند و تنبیهش کرد و پدا هست،

چنانکه با مسلمانان دیگر می کرده بود، و این کار برای او سنگین می نمود.

گوید: ضایبی در بازداشت بود تا در گذشت و در باره آهنگ نفل و اعتذار از یاران

نحویش شعری به این مضمون گفت:

« قصد کردم اما نکردم

« نزدیک بود وای کاش کرده بودم

«وزنان او را به گریه واداشته بودم

«زنی گوید: ضایبی در زنتان بسود

«اما پس از او یکی

«با دشمن دلیر و جسور مقابله میکند

«زن دیگر گوید خدا ضایبی را دور نکند

لاکه نیکو جوانی است که با وی

و خلوت کنی و اورا بخوامی»

گوید: به همین جهت بود که عمیر بن ضابی سیانی شد.

مستبر، بنقل از برادرش گوید: بخدا هیچکس را ندانستم و نشنیدم که به جنگ

عثمان آمد و صباقت کشته نشد. در کسوفه جمعی و از جمله اشتر و زید بن

صوحان و کمب بن ذی الحبکه و ابوزینب و ابومورع و کمیل بن زیاد و عمیر بن ضابی

فراهم آمدند و گفتند: «بخدا مادام که عثمان خلیفه مردم است کسی نمی تواند

سربردارد.»

گوید: عمیر بن ضابی و کمیل بن زیاد گفتند: «ما می کشیمش» و به آهنگ مدینه

برنشینند، همبر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت آورد و بر راه نشسته بود و مراقب

عثمان بود. عثمان بر او گذشت و سیلی بصورش زد که سانه به زمین افتاد و گفت:

«ای امیر مؤمنان اذینم کردی»

گفت: «مگر تو آدم کش نیستی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! بخدایی که جز او خدایی نیست، نه» و قسم یاد کرد

مردم بر او فراهم آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! او را بکاویم»

گفت: «نه، خداوند سلامت نصیب کرد و نمی خواهم چیزی جز آنچه گفت از

او کشف کنم»

آنگاه بدو گفت: «ای کمیل! اگر چنین است که می گویی از من قصاص بگیر»

و زانو زد و گفت: «بخدا پنداشتم قصدم داری»

و نیز گفت: «اگر راست می گویی خدایت پاداش دهد و اگر دروغ می گویی

خدایت زبون کند»

آنگاه بجای نشست و گفت: «بیا قصاص بگیر»

کمیل گفت: «گذشت مردم»

گوید: و همچنان بی‌دند تا مردم دربارهٔ بقای آنها بسیار سخن کردند.

گوید: و چون حجاج پیامد گفت: «هر که جزو گروه مهلب است به محلی که نوشته‌اند رود و خویشانش را به زحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم و دو پسر نیرومند دارم یکی از آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیر بن ضای»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می‌کرده‌ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان می‌کنم، بخاطر دزدسنگی به ناحق چشم آوردی، بدرت خیانت کرد و به بند افتاد، تویز قصد داشتی و اماندی، من قصد می‌کنم و را نمی‌مانم.» و گردن او را زدند.

سیف گوید: یکی از مردم بنی‌اسد که جزو هازبان عثمان بود برای من نقل کرد که وقتی حجاج پیامد و بانگ احضار زدند، یکی دیگری را به جای خویش عرضه کرد که از او پذیرفت و چون بر لب اسما بن خارج گفت: «کار عمیر مورد علاقه من بود»

گفت: «عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: «زخمی را که فراموش کرده‌ام به یاد من آوردی، مگر تو جزو کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «جز او در کوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل»

گفت: «عمیر را پیش من آرید و گردن او را بزد»

آنگاه کمیل را پیش خواند که فراری شد و مطایفه را بجای او دنبال کرد و از

مردم نخبیح مواخلفہ کرد۔»

اسود بن ہشیم بدو گفت : « از بگیری کہ سال خوردگی کار او را ساخنے چه می خواهی؟ »

گفت : « بخدا یا زہانت را نگھدار یا سرت را با شمشیر آشنا می کنم »

گفت : « چنین می کنم. »

گوید : « وقتی کمیل ترس قوم خویش را کہ دو هزار جنگاور بودند بدید گفت : ہمرگہ از ترس بہتر کہ دو ہزار جنگاور بہ سببمن ترسان باشند و محروم ، آنگاہ بیرون شد و پیش حجاج آمد ،

حجاج بدو گفت : « تو بودی کہ قصد کردی اما امیر مؤمنان ترا نکاوید و راضی نغدی تا او را کہ از خویش دفاع کردہ بود برای قصاص نشانیدی. »

گفت : « مرا بہ چه سبب می کشی؟ بخاطر غزوی؟ یا بخاطر اینکہ بہ سلامت ماندہ ام؟ »

گفت : « ادم بن محرزا او را بکش »

ادم گفت : « ہاداش آن میان من و تو باشد؟ »

گفت : « آری »

ادم گفت : « ہاداش از تو باشد را اگر گناھی ہست از آن من باشد »

مالک بن عبداللہ کہ از جملہ تبعید شدگان بود شعری دارد بہ این مضمون :

« پسر ازوی دربارہ کمیل ستمی کرد

« کہ کمیل از آن در گذشت

« کہ قصاص گیر را ملامت کنند

« بدو گفت : ای ابو عمرو

« چنین نمی کنم کہ تو پیشوایی

« و غنومابہ امانست

«و مردم فضیلت آنرا شناختند

و قصاص گرفتن نیز گناه نیست

و اگر فاروق می دانست که چه می کنی

«بی گفتگو ترا از آن باز می داشت»

سحیم بن حفص گوید: ربيعة بن حارثة بن عبدالمطلب در ایام جاهلیت خریک عثمان بوده بود، عباس بن ربيعة به عثمان گفت: «به این عامر بنویس که یکصد هزار درم به من پیش برداخت دهد»

گوید: عثمان نوشت و این عامر یکصد هزار بداد که بدو بخشید و خانه ای را که اکنون خانه عباس بن ربيعة است قبول وی کرد.

موسی بن طلحة گوید: عثمان پنجاه هزار به عهده طلحة داشت یک روز که عثمان به مسجد آمد، طلحة گفت: «طلب تو حاضر است»

گفت: «ای ابو محمد! به پاداش جوانمردیت همه از آن تو باشد»

سحیم بن جابر گوید: «ای طلحة گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز ... گردان»

گفت: «نکنم تا بنی امیه سوی حق باز آیند»

حسن گوید: طلحة بن عبیدالله زمینی را که داشت به هفتصد هزار به عثمان فروخت که قیمت را برای او فرستاد، طلحة گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد و در خانه نگهدارد و نداند که از جانب خدا جزو اجل چه به او می رسد نسبت بخدا دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده ای در کوچه های مدینه نمی رفت و آمد تا صبحگاهان که یکگرم پیش وی نمانده بود»

حسن گوید: پس از آن پیش ما آمد که به جشنجوی دینار و درهم بود و یا گفت:

«از رد و سپید»

در این سال، یعنی سال سی و پنجم این عباس مالار صحیح بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سالی
ابن عباس را سالار حج کرد

عکرمه به نقل از ابن عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره
شد...

گوید: از ابن عباس پرسیدم: «مگر دو محاصره بود؟»

گفت: «آری، محاصره اولیده روزی بود، مصریان آمده بودند که علی در ذی-
خشب آنها را بدید و از عثمان بازشان گردانید، بخدا علی برای وی یاری راستگو
بود، تا وقتی که مروان وسعید و کسانشان وی را بر ضد علی تحریک کردند و او پذیرفت
و علی آزرده خاطر شد.»

می گفتند: «علی می خواهد که هیچکس بسا نوسخن نکند» و سبب آن بود
که علی با اوسخن می کرد و اندرز می داد و درباره مروان و کسان وی سخنان درشت
می گفت.

به عثمان می گفتند: «در حضور تو که پیش او عمه زاده و هموزاده او می چنین
سخن می کند، نمیدانی که در خیانت چه می گوید»

ابن عباس گوید: و چندان بگفتند تا علی مصمم شد از اودفاع نکند.

گویند: روزی که به مکه می رفتم پیش علی رفتم و گفتم: «عثمان به من گفته
سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی خواهد کسی به او اندرز گوید، اطرافیانش مردمی دغلند که
هر کد ایشان جایی را گرفته اند وخراج آنها می خورند و مردمش را زبون می دارند»
گوید: گفتم: «وی خوبشاونده است و حقش دارد، اگر صلاح دانستی از اودفاع
کس که آگسز نکنی معذور نباشی»

گوید: نایب وراثت نسبت به عثمان را در اودیدم و میدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن عباس می گفت: «عثمان به من گفت پیش خالد بن عاص برو که در مکه است و بگو امیر مؤمنان سلامت می رساند و می گوید من از فلان و بهمان روز محصورم و جز آب شور خانه ام و انسی نوشم و مرا از چاه رومه که با مال خودم خریده ام متیح کرده اند، مردم از آن می نوشند و من از آن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه دارم نمی خورم و نمی گذارندم که از چیزهایی که در بازار هست بخورم و من چنانکه می بینی در محاصره ام، به او بگو با مردم حج کنند و نخواهد کرد، اگر نپذیرفت تو با مردم حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالد بن عاص رفتم و آنچه را عثمان با من گفته بود با وی به گفتم.»

گفت: «نایب دلمنی کسانی که می بینی ندارم.» سالاری حج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی و خلافت جزا و به کسی نمی رسد. مقصودش طلی بود - و تو شایسته ترین کسی که این کار را از طرف وی انجام دهی.»

گوید: من با کسان حج کردم، در آخر آن ماه باز گشتم و به مدینه آمدم که عثمان کشته شده بود و مردمان به گردن علی بن ابی طالب آویخته بودند و چون علی مرا دید مردم را رها کرد و سوی من آمد و آهسته گویی کرد گفت: «چه می بینی؟ چنانکه می بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب آن نیارده»

گفتم: «چنان می بینم که اینک مردم از نوحه و فتنه نتوانند، اما چنان می بینم که با هر که بیعت کنند به خون این مرد منهدم شود.» اما نپذیرفت، با وی بیعت کردند و به خون عثمان منهدم شد.

عکرمه گوید: ابن عباس گفت: «عثمان به من گفت خالد بن عاص بن هشام را عامل

مکه کرده‌ام و مردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می‌کنند و بسیم دارم او را در موقوف حج راه ندهند و او مقاومت کند و در حرم و اماکنگاه خدا عزوجل با مردم مکه و جمعی که از هر دره عسقی آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به نواگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج‌گزاران نوشت و از آنها خواست که حق وی را از معاویه کتانی بگیرند.»

گوید: ابن عباس پرفت و در سلسل به‌ها بیه گذشت که گفت: ای ابن عباس! آنرا بخدا، تو که زبانی رساداری، کسان را درباره این مرد مست کن و به تردید انداز که بصیرت یافته‌اند و روشن شده‌اند و از شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحه بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت‌المالها و خزینها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسرعموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتیم: «مادر جان! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تو مناظره و مجادله کنم»

عبدالمجید بن سهیل گوید: نامه‌ای را که عثمان نوشته بود پیش حکمران نسخه برداشتم و چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«از عبدالله عثمان، امیر مؤمنان، به مؤمنان و مسلمانان، درود
 «بر شما، برای شما حمد خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست، اما
 «بعد: خدا جل و عز را به یارستان می‌آورم که نعمتانداد و اسلامتان آموخت
 «و از ضلالت به هدایتان برد و از کفر تجارتان داد و آیات نمود و روزیتان
 «را غراخ کرد و بردشمن نصرت داد و نعمت افزود. خدای عزوجل گوید و
 «و گفتار او حق است:

«وان تعلموا نعمة الله لا تحصى ما ان الالبان لفلوم كفار»

«یعنی؛ اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید بشماره کردن آن ثوابید

و که انسان ستم پیشو ناسپاس است»

«و او عزوجل گوید:

«يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تمونن الا و انتم مسلمون.

«و اعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا و اذكروا نعمة الله عليكم اذ كنتم اعداء

«قالف بين قلوبكم فاصبحتم بنعمة اخوانا و كنتم على شفا حفرة من النار

«فانقذكم منها كذلك بين الله لكم آياته لعلكم تهتدون. و لنكن منكم امة يذبحون

«الى الخير و يأمرون بالمعروف و ينهون عن المنكر و اولئك هم المفلحون.

«و لا تكونوا كالذين تفرقوا و اختلفوا من بعد ما جائتهم البينات و اولئك لهم

«عذاب عظيم»

«یعنی؛ شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایسته ترسیدن از

«اوست» ترسید و نمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا

«چنگ زبید و پراکنده مشوید و موهبت خدا را بر خودتان به یاد آرید،

«آنست که دشمنان بودید و میان دلهایتان پیوند داد و موهبت وی برادران

«گشتید، بر لب مغاکی از آتش بودید و شما را از آن برهانید بدینسان خدا

«آیه های خویش برای شما بیان می کند شاید هدایت شوید باید دسته ای

«از شما باشند که سوی نیکی بخوانند و به معروف وادارند و از منکر باز

«دارند آنها خودشان رستگارانند. و چون آن کسان میباشد که با وجود

«حجت ها که سویشان آمده بود پراکنده شدند و اختلاف کردند، که آنها

«عذابی بزرگ دارند»

«و او عزوجل گوید و گفتار او حق است؛

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمه الله علیکم و میثاقه الودی و انفقکم به
«اذقنتم سمعنا و اطعنا»

«یعنی : نعمت دادن خدا را به خودتان با ایمان وی که شما را
« بدان متعهد کرده ی یاد آرید آندم که گفتید شنیدیم و فرمانبر شدیم »
«و او عزوجل گوید و گفتار او حق است؛

«یا ایها الذین آمنوا ان جناتکم فاسق یتبأقیبنوا ان تصیبوا فومنا
«بجهالة فتصبحوا علی» افلمنتم نادمین. واعلموا ان فیکم رسول الله لویطیعکم
«فی کثیر من الامر لعنتهم ولكن الله حبیب الیکم الایمان و زینة فی قلوبکم و کریم
«الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم المرشدون. فضلا من الله و نعمه
«و الله علیم حکیم»

«یعنی : شما که ایمان دارید اگر فاسق یا سقی شیعی نژاد شما آورد به
«تحقیق پردازید، مبادا گزوهی را از روی جهالت آسبب زیند و از آنچه
« کرده اید پشیمان شوید بدانید که پیغمبر خدا میان شماست اگر در بسیاری
« امور اطاعت شما کند به رنج افتند ولی خدا ایمان را محبوب شما کرد
«و آنرا در قلوب شما به اوست و انکار و نافرمانی و عصیان را مکروه شما
« کرد که تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم و نعمتی از جانب
« خداست و خدا دانا و فرزانه است»

«و هم او عزوجل گوید:

«ان الذین یشترون بعهد الله و ایمانهم ثمنا قلبا اولئک لا خلاق لهم
«فی الآخرة ولا یکلمهم الله ولا ینظر الیهم یوم القیامة ولا یرکبهم و لهم

«عذاب الیم»

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به بهایی ناچسب می‌فروشند، آنان، در آخرت نصیبی ندارند و روز قیامت خدا با آنها سخن نمی‌کند و سوزشان نمایی نگردد و پاکشان نمی‌کند و عذابی الم انگیز دارند.»

«وهم از عذوجل گوید و گفتار اوحی است:

«فأتقوا الله ما استطعتم واسمعوا واطيعوا وانفروا خيرا لانفسكم و
 «من يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون»
 «یعنی: تا تو آید بشیرید و گوش فرا دارید و اطاعت کنید و مسالی
 «برای خویش انفاق کنید و هر که از بخل خویش محفوظ ماند آنها، خودشان،
 «رستگار اند»

«وهم از عذوجل گوید و گفتار اوحی است:

«ولانفصوا الایمان بعد تو کیدها وقد جعلتم الله حلیمکم کفبلا ان الله
 «یعلم ما تفعلون. ولانکونوا کالتی نفضت عزلهما من بعد فوة انکائا تتخذون
 «ایمانکم دخلا بینکم ان نکون امة» ای اری من امة یلوکم الله به ولبینین
 «ولکم یوم القیامة ما کتمت فیہ تخلفون. ولو شاء الله لجعلکم امة واحدة ولكن
 «ویضل من یشاء ویسهدی من یشاء ولتسئلن عما کتمت تعملون. ولاتخذوا
 «ایمانکم دخلا بینکم فتزل قدم بعد لیوتها وتذوقوا السویما صددرتسم عن
 «سبیل الله ولکم عذاب عظیم. ولانشرها بعد الله ثمتا قلیلا انما عند الله خویر
 «ولکم ان کتمت تعملون. ما عندکم ینفد وما عند الله باقی ولنجزین الذین صبروا

۱- آل عمران ۳ آیه ۷۱

۲- تباہن ۶۴ آیه ۱۶

«اجرهم با حسن ما كانوا يعملون»

«یعنی: و قسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن
 «کرده اید مشکنبد که خدا می داند چه می کنید، و چون آن کس که رشتۀ خود
 «از پس تابیدن پنبه و قطعه قطعه کند میباشد که قسمهایتان را حابین خودتان
 «برای آنکه گروهی بیشتر از گروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق
 «اینست که خدا شما را بقسما امتحان می کند و روز قیامت مطالبی را که
 «در مورد آن اختلاف داشته اید برایتان بیان می کند اگر خدا میخواست
 «شما را بلك امت کرده بود ولی هر که را خواهد گمراه کند
 «و هر که را خواهد هدایت کند و از آنچه می کرده اید باز خواستان
 «می کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب نکنید که
 «قدمی از پس استوار شدنش بلغزد و شما را برای بازماندنتان از راه جدا
 «بندی رسد و عذابی بزرگ داشته باشید. پیمان خدا را بهای اندک بفروشید
 «حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می شود و آنچه نزد خداست ماندنی
 «است و کسانی که جسوری کرده اند پاداششان را بهتر از آنچه حمل
 «می کرده اند دهیم»

«و هم او گوید و گفتار او حق است :

«اطيعوا اللهواطيعوا الرسول واولى الامر منكم فان تنازعتم فى شىء
 «فردوه الى اللهوا الرسول ان كنتم تؤمنون باللهوا اليوم الاخر ذلك خير و احسن
 «تاویلا ۹۰»

«یعنی: خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان
 «برید و چون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا و روز جزا ایمان دارید

«وَأَنزَلْنَا إِلَيْكَ الْكِتَابَ فِيهِ تَحْفَافٌ لِّرَبِّكَ»
 و آنرا بخدا و پیغمبر از جاع کنید که این بهتر و سرانجام آن خوبتر است. «

«وَعَدَا اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لِيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي
 الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَلِيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَىٰ لَهُمْ
 وَلِيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا وَمَنْ كَفَرَ بَعْدَ ذَلِكَ
 فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ»^۱

«یعنی: خدا به کسانی از شما که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته
 کرده‌اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلافشان
 را نیز جانشین کرد و دینشان را نیز که برای ایشان پسندیده است قرار دهد
 و از پی ترسشان امنیت بدل آورد که مرا عبادت کنند و چیزی را بامن شریک
 نکنند و هر که پس از این کافر شود آنها، خودشان، عصیان پیشگاند و هم
 او عزوجل گوید و گفتم او حق است:

«وَالَّذِينَ يَبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ، يَدُلُّ اللَّهُ غَوْقًا إِلَيْهِمْ، فَمَنْ نَكَتَ
 «فَأَمَّا يَنْتَكُتَ عَلَىٰ نَفْسِهِ وَمَنْ أُوْفِيَ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمِنْ قِبَلِهِ اجْرًا عَظِيمًا»^۲

«یعنی: کسانی که با تو بیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت می کنند
 و روی دستهایشان دست خداست هر که نقض بیعت کند به ضرر خودش
 می کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به او
 خواهد داد.»

«و اما بعد خدا عزوجل از شما شنوایی و طاعت و پیوستگی به جماعت
 و خواست و از عصیان و تفرقه و اختلاف، بیم داد و از اعمال کسانی که پیش از شما
 بوده‌اند خیرتان داد و در باره آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجبت

۱- نور ۲۴ آیه ۵۵

۲- فتح ۲۸ آیه ۱۰

«بر شما تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی
 بترسید، که هیچ امنی هلاک نشد مگر از بس آن که اختلاف کرد و سری
 نداشت که آنرا فراهم آورد، اگر چنین کنید نماز به جماعت نکنید و دشمنان
 بر شما چیره شوند و حرام بکند بگر را حلال شما بد، و وقتی چنین شود
 «دین خدای سبحانه به پای نماند، و فرقه‌ها شود و خدا عزوجل به پیمبر
 خویش صلی الله علیه گوید:

«ان الذین فرقوا دینهم و كانوا شعبا لست منهم فی شیئی انما امرهم
 الی الله ثم ینبئهم بما كانوا یفعلون»^۱

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه گروه
 شدند کاری با آنها نداری، کار ایشان فقط با خداست که عاقبت از آنچه
 می کرده اند خبرشان میدهد»

«من نیز شما را به همان سفارش می کنم که خدا سفارش کرد،
 و از عذاب او بیمتان می دهم که شعیب صلی الله علیه وسلم بقوم خویش
 گفت:

«و یا قوم لا یجربکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او
 قوم هود او قوم صالح و ما قوم لوط منکم بعید، و استغفروا ربکم ثم توبوا
 الیه ان ربی رحیم و دود»^۲

«یعنی: ای قوم مخالفت من بیداریتان نکشاند که شما همان
 درسد که قوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسید و قوم لوط از شما
 چندان دور نیست، از پروردگار خویش آمرزش بخواهید و توبه بپذیرید
 و که پروردگار من رحیم مودت شعار است.

۱- انعام ۶۶ تا ۶۹

۲- هود ۱۱۹ تا ۱۲۹

«اما بعد، جماعت‌هایی از آنها که در این باب سخن می‌کردند، به مردم
 «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می‌کنند و دنیا و نزاغ بر سر دنیا
 «نمی‌خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند،
 «بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی شان حق را
 «بگذاشتند و از آن گذشتند و می‌خواهند کار خلافت را به تاحق بگيرند که به
 «و نظرشان صرم‌زدن در از آمده و آرزوی شان خلافت را در نظرشان جلوه داده و
 «خواسته‌اند تقدیر را پیش‌اندازند، به شما نوشته‌اند که به دستاویز تهیدی که
 «برای آنها کرده‌ام بساز آمده‌اند. به یاد ندارم که از تهیدی که برای آنها
 «کرده‌ام بازگشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می‌خواهند: گفتشان که
 «آنرا هر که می‌داند از حدود تجاوز کرده و پوهر کس، از نزدیک و دور،
 «که باشماستم کرده اجرا کنید.»

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند و غلو نکند و بر خلاف تنزیل

«خدا نخواهد»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد و مال به مستحق رسد و سنت

«نیکورهایت شود و به خمس و زکات تجاوز نشود و مردم نیرومند و امین

«امارت یابند و مظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش‌زنان پیامبر صلی

«و‌الله‌علیه‌وسلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می‌گویید کی را امارت دهم؟»

«گفتند: «عمرو بن عاص و عبدالله بن قیس را امارت ده و معاویه را

«و‌اگذار که خلیفه پیش از تووی را امارت داده و سرزمین خود را سامان

«داده و ولایتش از اورضایت دارند، عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از

«اورضایت دارند و دستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد.»

«و این همه را بکردم اما از بی آن بر من تجاوز کردند و از حق و بگشندند. اینک که به شما می نویسم اینان که عنان کار را بدست دارند و می خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته اند، میان من و مسجد و حاجل شده اند و هر چه توانسته اند از مدینه برگرفته اند. اینک که این نامه را و می نویسم مرا میان سه چیز مخیر کرده اند؛ یا بروض هر که بخطا یا صواب و آسیمی به او زده ام از من قصاص گیرند و چیزی از آن وانگدارند، یا از و خلافت کنار کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش مطیعان و خویش از ولایت و مردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه برای من بر آنها فرود داشته بیزاری کنند.

به آنها گفته ام: و اینکه از خویشان فصاص پس دهم پیش از من و خلیفگان بوده اند که خطا و صواب کرده اند و کس از آنها فصاص نگرفته. و میدانم که آنها فصد جان من دارند. اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر و یکشدم بهتر از آنست که از کار خدا عزوجل و خلافت وی بیزاری کنم، و اما اینکه گویند: کس به ولایتها و مردم مدینه فرستند که از اطاعت من بیزاری کنند من گماشته شما نیستم و از پیش آنها را به اطاعت مجبور و نکرده ام، خودشان باطاعت آمدند که رضای خدا عزوجل و اصلاح پیمان و کسان می خواستند. هر کس از شما دنیا می جوید جز آنچه خدا عزوجل برای وی مقرر کرده نخواهد یافت، و هر که تقرب خدا و خانه آنصورت و اصلاح امت و رضای خدا عزوجل و سنت نکوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و دو خلقه پس از او رضی الله عنهما می خواهد، خدا در مقابل آن پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همه دنیا را بشما دهم، بهای دین شما نباشد و کاری برای شما نسازد، از خدا بترسید و به آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هر که به پیمان شکنی رضا دهد، من

«رضا نمیدهم، خدا سبحانه نیز رضا نمی دهد که پیمان وی را بشکنند. اما
 و چیزها که مرا درباره آن مخیر می کنند خلع و نصب خلیفه است، من
 و با تفاق یارانم بخواهشند داری کرده ام و منتظر حکم خدا مانده ام تغییر نعمت
 از جانب او سبحانه، که سنت بدو تفرقه است و خونریزی را خواهش ندارم.
 «شما را به خدا و مسلمانی قسم می دهم که جز حق نخواهید که از جانب من بشما
 داده می شود رعایت کنید و بر اهل حق ستم نکنید و میان ما، چنانکه خدا عزوجل
 فرماتان داده عدالت کنید، شما را به خدای سبحانه که درست پیمانی وهم
 آهنگی در کار خدا را بر شما مقرر داشته قسم می دهم که خدای سبحانه
 فرموده و گفته وی حق است :

«وَأَوْفُوا بِالْعَهْدِ إِذْ عَاهَدْتُمْ لِلنَّاسِ فَإِنَّكُمْ أَتَمُّونَ»

یعنی: به پیمان وفا کنید که پیمان بازخواست شدنی است، و شاید

«اندرز گیرید»

«اما بعد من خودم را تبرئه نمی کنم که نفس، بدی را فرمانگو است
 «مگر آنکس که پروردگارم بر او رجم کند که پروردگارم بخشنده و
 رحیم است. اگر کسانی را عفویت کرده ام، از این کار جز قصد خیر نداشته ام
 «و اینک به سوی خدا عزوجل از هر کاری که کرده ام توبه می برم و آموزش
 «می خواهم که هیچکس جز او گناهان را نمی آرزود و رحمت پروردگارم
 «به همه چیز رساست و جز مردم گمراه از رحمت خدا تو میدانی شوند.
 «و توبه بندگان را می پذیرد و از بدیها درمی گذرد و می داند چه می کنند از
 «خدا عزوجل می خواهم که من و شما را ببخشد و دلهای این امت را به نیکی
 «الفت دهد و از بدکاری بپزارد. ای مسلمانان و مؤمنان، درود بر شما با
 «رحمت و برکت خدا.»

ابن عباس گوید: این نامه را يك روز پیش از ترویه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله بن عتبہ بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا پیش خود خواند و بکار حج گماشت و من سوی مکه رفتم و حج را پیاداشتم و نامه عثمان را برای آنها خواندم و چون به مدینه آمدم با علی بیعت کرده بودند.

سخن از محل دفن عثمان
و کسی که عهده دار دفن
وی بود

ابی بصری عابدی گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند و دفن نمی کردند. پس از آن حکیم بن حزام قرشی، از بنی اسد بن عبدالمعزی، و جیبر بن مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف با علی درباره دفن وی سخن کردند و از او خواستند که سه کسان عثمان اجازه این کار را بدهد. علی چنین کرد و اجازه داد و چون خبر شایع شد با سنگ بر راه نشستند. منی چند از کسانش جنازه را بیاروند و می خواستند به یکی از باغهای مدینه برند که آنرا حش کوب می نامیدند و یهودان مردگان خویش را آنجا دفن می کردند، وقتی وی را میان مردم آوردند تخت وی را سنگسار کردند و می خواستند او را بیندازند و چون علی خبر یافت کس فرستاد و قسمشان داد که دست از او بردارند و چنان کردند. پس او را ببردند و در حش کوب دفن کردند و چون معاویه بن ابی سفیان بر مردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب کردند و آنرا به بقیع پیوست و بگفت تا کسان، مردگان خویش را بدور قبر عثمان دفن کردند تا به قبور مسلمانان پیوست.

یسار بن ابی کرب به نقل از پدرش که حامل بیت المال عثمان بوده گوید: عثمان را ما بین مغرب و تاریک شدن شب دفن کردند و بر جنازه او کسی جز مروان بن حکم و سعتن از غلامانش و دختر پنجمش حاضر نبود. دخترش شیون کرد و صدای شیونش

بلند شد و مردم سنگ بر گرفتند و گفتند: نعل، نعل! و نزدیک بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ، او او را بیرون باغ دفن کردند.

واقعی، بنقل از صالح بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی الله عنه کشته شد یکی گفت او را در دیوسلح دفن کنند که مقبره یهودان بود.

حکیم بن حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان فصی زنده باشد چنین نشود» نزدیک بود شریبا شود ابن عدیس بلوی گفت: «ای پیر مرد! ترا چه زبان که کجا دفن شود؟»

حکیم بن حزام گفت: «جز در بقیع غرقه دفن نشود» همانجا که با جناب و فرزندان وی دفن شده اند. آنگاه حکیم بن حزام با دوازده کس که زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند و حکیم بن حزام بر او نماز کرد.

واقعی گوید: درست به زودما اینست که جبیر بن مطعم بر او نماز کرد.

مخرم بن سلیمان و ابی گوید: عثمان رضی الله عنه به روز جمعه پس از بر آمدن آفتاب کشته شد و نتوانستند او را دفن کنند، نایله دختر قرانصه کسب طلب حو بطب بن عبدالعزی و جبیر بن مطعم و ابی جهیم بن حدیفه و حکیم بن حزام و ثیار اسلمی فرستاد کسه گفتند: «نمی توانیم او را به روز بیرون ببریم که ابن مصریان بردند» پس آن گروه منتظر ماندند و میان مغرب و عشاء پیامند اما میان آنها و جنازه حایل شدند، ابو جهیم گفت: «بخدا هر که میان من و جنازه حایل شود جانم را بر سر آن می دهم، برش دارید» پس او را سوی بقیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه یکی از غلامان بدنیال آنها بود که در بقیع چراغ را روشن کرد، بر رفتند تا به نخلستانی رسیدند که دیواری داشت و دیوار را شکستند و وی را در نخلستان دفن کردند و جبیر بن مطعم بر او تسلیت کرد. نایله پیش رفت، می خواست سخن کند اما گروه مانع وی شدند و گفتند: بیم داریم که این خوشایان قبر او را بشکافند. و نایله به منزل خویش باز گشت.

عبدالله بن ساعد گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان بیسود و نوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس او را برداشتند: حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و نیار بن مکرّم و ابو جهم بن حدیفه. و چون جنازه را گذاشتند که بر او نماز کنند نسی چند از انصار پیامدند و نگذاشتند که بر او نماز کنند که اسلم بن اوس بن بجره ساعدی و ابو سعید عازی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند در بقیع دفنش کنند.

ابو جهم گفت: «دفنش کنید که خدا او را نورشنگان بر آورد و گفته اند» گفتند: «بخدا هرگز در قبره مسلمانان دفن نشده پس او را در حش کوب دفن کردند و چون بنی امیه به قدرت رسیدند حش را جزو بقیع کردند که اکنون مقبره بنی امیه است».

محمد بن موسی مخزومی گوید: وقتی عثمان کشته شد مسی خواستند سرش را جدا کنند، نایله و ام‌البنین بر او افتادند و مانعشان شدند و شیون کردند و به صورت زدند و جامعه در پندند، ابن عدیس بلوی گفت: «ووش کنید».

آنگاه عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند، خواستند در مسلح جنازه‌ها بر او نماز کنند اما انصار مانع شدند و عمر بن ضبابی پیامد و بر عثمان جست که روی دردی بود و یکی از زنده‌های او را بشکست و گفت: «ضبابی را بداشتی تا در زندان برود».

ربیع بن مالک به نقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد، من جزو بردارندگان وی بودم جنازه را بردری نهادیم که سرش به در می خورد و بسبب آنکه با شباب می رفتیم که سخت بیمناک بودیم و او را در گورش در حش کوب زیر خاک کردیم.

طلحه گوید: وقتی عثمان کشته شد، نایله کس به طلب عبدالرحمان بن عدیس بلوی فرستاد و گفت: «تو از همه به من نزدیکتری و شایسته تر که به کار من پردازی، این مردگان را از من دور کن».

گوید: عبدالرحمان به او ناسزا گفت و خوشونت کرد و چون دل شب شده مروان

به خانواده عثمان آمد، زید بن ثابت و طلحه بن عبیدالله و حسن و کعب بن مالک و همه یاران عثمان که آنجا بودند پیش وی آمدند، چند کودک و چند زن نیز به محل جنازه ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که مروان بسرا و نماز کسرد آنگاه به قبیح بردند و در مجاورت حش کوب دفن کردند، صیبه گناهان غلامان عثمان را که با وی کشته شده بسودند بیاوردند و چون بدیدند نشان نگذاشتند و نشان کنند، جنازه ها را به حش کوب بردند و چون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند و بهلوی عثمان دفن کردند و با هر کدامشان پنج تن و از جمله یکتزن، فاطمه مادر ابراهیم بن عبدی همراه بود. آنگاه باز گشتند و پیش کتانه بن بشر رفتند و گفتند: «تو از همه این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جنه را که در خانه است بیرون بیاورند»

گوید: بشر با آن گروه سخن کرد اما نپذیرفتند.

گفت: «هم، فقط خاندان عثمان را از مصریان و پیوستگان نشان پناه داده ام دو جنه را بیرون بیاورید و بپس کنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش افتادند که سنگ آنرا بطورود.

آن دو غلام که در حادثه خانه عثمان کشته شدند، نجیح و صبیح نام داشتند و بسبب حرمت و همتشان، نامشان از هنران بردگی رایجتر بوده نام سومی را کس بیادنداشت. عثمان را غسل ندادند لباس خون آلودش کفنش بود، دو غلامش را نیز غسل ندادند. شعبی گوید: عثمان رضی الله عنه را شبانگاه دفن کردند و مروان بن حکم بر او نماز کرد، دخترش بانایله دختر قرافصه از دنبال او می گریستند.

سخن از وقت

کشته شدن عثمان

در این باب اختلاف کرده اند، اتفاق هست که در ماه ذی حجه بود. بعضی ها گفته اند، هیجده روز از ذی حجه رفته سه سال سی و ششم هجرت بود. اما بیشتر

بر این رفته‌اند که هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که
گویند بحال سی‌وششم کشته شد

بعقوب بن زید به نقل از پدرش گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از
ذی‌حجه سال سی‌وششم پس از پسنگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده
روز کم بود و هشتاد و دو سال داشت.

کسان دیگر گفته‌اند: هیجده روز گذشته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.
شعبی گوید: عثمان هیجده روز در خانه محاصره شد و صبحگاه روز هیجدهم
ذی‌حجه سال بیست و پنجم از درگنشت پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم کشته شد.
ابومعشر گوید: عثمان به روز هیجدهم ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد و
خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابوعثمان گوید: عثمان به روز جمعه هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم
ده سال و یازده ماه و بیست و دو روز پس از قتل عمر کشته شد.
طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته از ذی‌حجه، بر روز جمعه، آخرین ساعت
روز کشته شد.

دیگران گفته‌اند: به روز جمعه پس از طلوع آفتاب کشته شد.
هشام کلیبی گوید: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال
سی‌وپنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.
بعضی دیگر گفته‌اند در ایام شریقی کشته شد و این را از زهری روایت
کرده‌اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمر وی هشتاد و دو سال بود و این را از محمد بن عمران روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال یا هشتاد و هشت سال داشت، و این را از قتاده روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: وقتی کشته شد هفتاد و پنج ساله بود، و این را از هشام بن محمد روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: شصت و سه ساله بود و این را از ابو حازمه و ابو عثمان نقل کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند هشتاد و شش سال داشت و این را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از

صفت عثمان

حسن بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم و عثمان را دیدم که بر عیای خویش نکیه زده بود، دیدمش که مردی نکوروی بود، بر چهره‌اش آثار آبله بود و مویش بر شانه‌هایش ریخته بود.

محمد بن عمر گوید: از عبد الله بن عبسه و دو تن دیگر از صفت عثمان پرسیدم که بی‌اختلاف گفتند: «مردی بود نه کوتاه، نه بلند، نکوروی و لاغرگون، باریش انبوه و بلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه با موی انبوه سر، که ریش خود را زرد می‌کرد.»

زهري گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکوروی و نکوروی و طاس سرد با

فاصله زیاد میان دو یا.

سخن از وقت اسلام
و هجرت عثمان

محمد بن عمر گوید: اسلام عثمان در ایام پیشین بود، پیش از آنکه پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم وارد خانه ارقم شود،
گردد: وی در هجرت اول و نیز در هجرت دوم از مکه به سرزمین حبشه رفت
و در هر دو توبت زنی، رفیق دختر پیغمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از
کنیه عثمان

محمد بن عمر گوید: عثمان بن عفان در جاهلیت کنیه ابو عمرو داشت به دوران
اسلام رفیق دختر پیغمبر خدا برای او پسری آورد که وی را عبدالله نام کرد و مسلمانان
او را ابو عبدالله کنیه دادند. عبدالله شش ساله شد و خروسی به چشم او تولا زد که بیمار
شد و در حمادی الاول سال چهارم هجرت بمرد پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر او
نماز کرد و عثمان وارد قبر او شد.

عثمان بن محمد گوید: کنیه عثمان ابو عمرو بود

سخن از فرزندان
و همسران عثمان

رقیه و ام کلثوم دو دختر پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم همسران عثمان بودند، رقیه
عبدالله را برای وی آورد.

فاخته دختر خزوان نیز بود که برای وی پسری آورد که نامش عبدالله شد، وی

عبداللہ اصغر بود اما نماند.

ام عمرو دختر جنذب نیز بود که عمرو و خالد و ابان و عمرو و مریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولید بن عبد شمس نیز بود که ولید و سعید و ام سعید را برای وی آورد.

ام البنین دختر عبید بن حصن نیز بود که عبدالملک را برای وی آورد که نماند.

رمله دختر شبیه بن ربیعہ نیز بود که عایشه و ام ابان و ام عمرو سه دختر عثمان از او بود.

نایله دختر فرافصه نیز بود که مریم دختر عثمان از او بود.

هشام بن کنانہ گوید: ام البنین دختر عبید بن حصن برای عثمان عبدالملک و هبته را آورد.

و هم او گوید: نایله، عنبر را آورد.

واقعی گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام البنین که زن عبداللہ بن یزید بن ابی سفیان بود.

گوید: وقتی عثمان کشته شد رمله دختر شبیه و نائله، و ام البنین دختر عبید، و فاخته دختر عروان در خانه او بودند. اما بگفتہ علی بن محمد بھنگام محاصره ام البنین را اطلاق داد.

زنائی کہ در جاهلیت و اسلام داشته بود و فرزندان ذکور و اناث وی ایقان بودند.

سخن از نام عاملانی که
عثمان به سال آخر
بر ولایات داشت

محمد بن عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد ۴۵ ل مکه عبد الله حضرمی بود.

عامل طایف قاسم بن زبیه ثقیفی بود.

عامل صنعاء علی بن منیه بود.

عامل چند عبد الله بن زبیه بود.

عامل بصره عبد الله بن عامر بن کریز بود که از آنجا در آمده بود، اما عثمان کسی

را بر آنجا نگماشته بود.

عامل کوفه سعید بن عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد.

عامل مصر عبد الله بن سعد بن ابی سرح بود که پیش عثمان آمد و محمد بن ابی حذیفه

بر مصر تسلط یافت. عبد الله بن سعد سابق بن هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود

که محمد بن حذیفه او را بیرون کسرد.

عامل شام معاویه بن ابی سفیان بود.

ابو عثمان گوید: وقتی عثمان در گذشت، عامل شام معاویه بن ابی سهبان بود و

عامل حمص از طرف معاویه، عبد الرحمان بن خالد بن ولید بود.

عامل قنسرين حبيب بن مسلمه بود.

عامل اردن ابوالاعور بن سفیان بود.

عامل فلسطین علقمة بن حکیم کنانی بود.

عامل دریا عبد الله بن قیس قزازی بود.

عده دار قضای شام ابراهیم الدرداء بود.

عطبه گوید: وقتی عثمان در گذشت عامل مغربهای کوفه ابراهیم موسی اشعری

- عامل خراج سواد، جابر بن فلان زمینی بود با شما که انصاری.
 عامل جنگ کوفه قمعاع بن عمرو بود.
 عامل قر قیسبا جریر بن عبدالله بود
 عامل آذربایجان اشعث بن قیس بود
 عامل حلوان عتبه بن نهاس بود
 عامل ماه مالک بن حبیب بود
 عامل همدان نسیر بود
 عامل ری سعید بن قیس بود
 عامل اصفهان سایب بن اقرع بود
 عامل ماسبدان حبیش بود
 عامل بیت المال عقیله بن عمرو بود
 عامل قضای عثمان زید بن ثابت بود.

سخن از بعضی
 خطبه‌های عثمان

عنه گوید: عثمان از آن پس که با وی بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:
 «لما بعد، خلافت را به گردن من بار کردند و من پذیرفتم، بدانید
 که من تا بعم نه متبوع، بدانید که شما را بر من پس از کتاب خدا عزوجل
 دوست پیغمبر و صلی الله علیه و سلم مسحق هست؛ اینک در مسائل مورد اتفاق
 شما و روشها که بدید آورده‌اند از سلف خویش تبعیت کنم و هر جا با نفاق
 و روشی بدید نیآورده‌اند، روش اهل خیر داشته باشم و هر جا ضرورت
 و نباشد دستم ندارم، بدانید که دنیا سرسبز است و مورد رغبت مردم است

«و بسیاری شان بدان متماثل شده‌اند، بدینا تکیه مکنید و بدان اعتماد نداشته باشید که در امور اعتماد نیست، بدانید که دنیا فقط کسی را رها می‌کند که آنرا رها کرده باشد.»

بدین عثمان بنقل از صوی خویش گوید: آخرین بار که عثمان در میان جمع سخن کرد چنین گفت:

«خدا عزوجل دنیا را به شما داد که بوسیله آن آخرت جوید و نداد که بر آن تکیه کنید، دنیا فنا می‌شود و آخرت بجا میماند، آنچه فانیست گردنفر ازتان نکند و از آنچه باقیست مشغول ندارد. باقی را برفانی مرجح دارد که دنیا به سر می‌برد و بازگشت سوی خداست. از خدا عزوجل بترسید که ترس خدا وسیله مصونیت از عذاب و نفرت اوست. از تغییرات خدا حذر کنید و هماهنگ جماعت باشید و دسته دسته مشوید، نعمت خدا را بپا دارید که دشمنان ببودند و دلها پیمان را الفت داد و به نعمت وی برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره
عثمان گوی در مسجد بعبیر
با مردم نماز می‌کرد؟

ربیع بن عثمان گوید: آن روز مؤذن، سعد قرظ، پیش علی بن ابی طالب آمد و گفت:

«کمی با مردم نماز کنند؟»

علی گفت: «با ننگ یزید، خالد بن زبید»
و اباننگ زد و خالد بن زبید با مردم نماز کرد و این اول بار بود که معلوم شد نام
ابو ایوب، خالد بن زبید است.

گوید: ابو ایوب چند روز با مردم نماز می‌کرد پس از آن علی با مردم نماز کرد.

عبدالله بن ابی بکر بن حزم گوید: مؤذن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد .
 عثمان گفت: «من برای نماز پابین نمی آیم، برو به یکی، بگو نماز کند.» مؤذن پیش
 علی آمد و او به سهل بن حذیف گفت که روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد و این
 به روز اول ذی حجه بود و چون روز عید بیامد علی با مردم نماز عید کرد و مسجنان با
 آنها نماز می کرد تا عثمان کشته شد.
 عبدالله بن قاسم بن علی از پدرش گوید: ابو ایوب چند روز با مردم نماز می کرد ،
 آنگاه علی به روز جمعه وعید نماز کرد تا عثمان کشته شد.

سخن از اشعاری که در
 رثای عثمان گفتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح و هجاء نوحه و سرور بسیار سخن
 کردند، از جمله مداحان وی حسان بن ثابت و کعب بن مالک، مردوان انصاری، و تمیم بن
 ابی بن مقبل و دیگران بودند .
 از جمله اشعاری که حسان در مدح و رثای عثمان و هجای فانلان وی گفته
 است:

«غزای مرزها را واگذاشتید

«و نیز د قبر محمد بغزای ما آمدید»

«آگویی اصحاب پیغمبر

«دشتران بودند که باید بدر مسجد کشته شوند

و هم او گوید:

«اگر خانه پسراروی از او خالی مانده

«ودری افتاده و دری سوخته و ویران شده

«هنوز طالب خبر آنجا حاجت خویش را می یابد

«وشهرت و اعتبار آنجاست»

کعب بن مالک انصاری گوید:

«کشتن خلیفه کاری فجیع بود

و دلدای ترس از آن پا گرفت

«سرانجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»

«جهنم است»

«فضل بن عباس بجواب شعری که حسان درباره گرفتن انتقام عثمان گفته بود چنین

گوید:

«انتقامی می جوئی که بنور بوط نیست

و این دگوان صفوری را با عمرو چه مناسبت

«بچه خرماده بهنگام نفاخر

«بمادرش انساب میگیرد

«و پدرش را از یاد می برد

«از پس محمد بهترین کسان

«وحسی پیغمبر است

«و نخستین کسی که نماز کرد

«و نخستین کسی که گمراغان را

«بنزد بلك بدر از پای در آورد

«همین عیب بس که از قتل عثمان سخن کنند

«که او را به حبشیان مصر تسلیم کرده اند

جباب بن یزید مجاشعی عموی فرزدق گوید:

«بیجان پدرت گریه مکن

«که نیکی برقت بهر اندکی

«مردم در کار دین خویش بسفاهت افتادند
 «دو پسر عغان شری دراز بجای نهاد
 «ای ملامتگر همه کس هلاک شدنی است
 «به نیکی سوی تعداد بسیار باش»

خلافت امیر مؤمنان
 علی بن ابی طالب علیه السلام

در همین سال، در مدینه، با علی بن ابی طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان
 و وقت بیعت علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند که یاران
 پیمبر صلی الله علیه و سلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها و مسلمانان شود و او
 نپذیرفت و چون راضی نشدند و اصرار کردند خلافت را پذیرفت .

محمد بن حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، بر خاست و پنهانانه
 خویش رفت، یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند: «این مرد کشته
 شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که ساقچه‌ات
 بیشتر است و خویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من وزیر باشم بهتر که امیر باشم.»

گفتند: «نه، بخدا دوست بر نمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: « پس در مسجد باشد که بیعت من نهائی نباشد و به رضای مسلمانان

باشد.»

بعد از آن بن عباس گوید: خوش نداختم به مسجد رود که بیسم داشتم سر و صدا

بسیار شود اما او جز مسجد جایی را نپذیرفت و چون وارد شد مهاجران وانصار وارد شدند و با وی بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابوشره ابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد، مهاجران و انصار و از جمله طلحه و زبیر فراهم شدند و پیش علی آمدند و گفتند: ای ابوجسن بیا بسائو بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من یا شمایم و به اورضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»
گفتند: «کسی جز تو را انتخاب نمی‌کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارها پیش وی آمدند و آخرین بار که آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خليفة سامان نگیرد این کار به درازا کشید»

گفت: «مکرر پیش من آمده‌اید و رفته‌اید و اینک باز آمده‌اید، سخنی یا شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شما را می‌پذیرم و گرنه بدان حاجت ندارم»
گفتند: «هرچه بگویی می‌پذیریم ان شاء الله»

گوید: پس علی بیامد و به متبر رفت و مردم بر او فراهم آمدند، گفت: خلافت شما را خوش نداشتیم اما اصرار کردید که خلیفه شما باشم، بدانید که بی‌نظر شما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما با من است اما بی‌نظر شما يك درم از آن نمی‌گیرم، رضایت می‌دهید؟»
گفتند: «آری»

گفت: «بخدا یا شاهد باش، آنگاه به اینقرار با آنها بیعت کرد»
ابوشره گوید: من آنروز به نزد متبر پیبرخدا صلی‌الله‌علیه و سلم ایستاده بودم و هرچه می‌گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح گوید: وقتی عثمان کشته شد علی موی بازار رفت، و این به روز شنبه هجده روز رفته از ذی‌حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی عمروین جندول رفت و به ابی عمره بن عمرو گفت: «در را
ببند.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که
گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت
کردند، وقتی طلحه بیعت می کرد حبیب بن ابی ذریب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که
دستش جلاق است، این کار سرنمی گیرد.»

گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنهائی داشت با یک جامه
بی جیب با عمامه خز، پایش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود،
مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن.»

گفت: «بیعت نمی کنم، تا همه مردم بیعت کنند، بخدا مایه رحمت او نخواهم
شد.»

علی گفت: «بگذارید بروم.»

گوید: پس از آن ابن عمرو آوردند و گفتند: «بیعت کن.»

گفت: «بیعت نمی کنم تا همه مردم بیعت کنند.»

گفت: «کفلی بیار.»

گفت: «کفیل ندارم.»

ایشتر گفت: «بگذار گردنش را بزنم.»

علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می دانم تو در کوچکی و بزرگی
بدنخوی بوده ای.»

حسن گوید: زبیر بن عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت
کرد.

زهری گوید: مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند، آنگاه کسی به طالب طلحه
وزبیر فرستاد و آنها را به بیعت خواند که طلحه تعذلی کرد.

گوید: مالک بن اشتر شمشیر از نیام بر آورد و گفت: «ببخشید یا بیعت کن یا سرت را با شمشیر می زنم»

طلحه گفت: «منری نیست» و بیعت کردند آنگاه زبیر و کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه و زبیر خواستند که امارت کوفه و بصره را به آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بمانید که به حضور شما خوشدل باشم که از دوریتان ملول

می شوم.»

زهری گوید: شنیده ایم که به آنها گفت: «اگر می خواهید یا من بیعت کنید و اگر

می خواهید من یا شما بیعت کنم»

گفتند: «ما با تو بیعت می کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «از آنرو بیعت کردیم که بر جان خودش بیستاک بودیم.

می دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» و چهار ماه پس از کشته شدن عثمان

سوی مکه رفتند.

محمد بن حنفیه گوید: هنگامی که عثمان را کشتند با پدرم بودم ناظرانگاه که

وارد خانه شد و کسانی از یاران پسر خدا صلی الله علیه و سلم پیش وی آمدند و گفتند:

«این مرد کشته شد و مردم را امانی باید»

گفت: «با پشوری باشد.»

گفتند: «بتو رضایت می دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که بر رضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت و کسانی که بیعت کردند بی بودند با وی بیعت

کردند. انصار بجز چند کس با علی بیعت کردند، طلحه گفت: ما از این کاریش از

آنچه سگ بوی کشد نصیب نداریم»

عبدالله بن حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس از جمله

حسان بن ثابت و کعب بن مالک و مسلمة بن مخط و ابومعید خنری و محمد بن مسلمة و

عثمان بن بشیر و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و فضالة بن عبید و کعب بن عجره که عثمانی بودند، با وی بیعت کردند.

یکی به عیدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی سرباز زدند و عثمانی شدند؟»
گفت: «حسان شامی بود که اهلبیت نمی داد، چه می کند، زید بن ثابت را عثمان به دیوان و بیت المال گماشته بود و چون عثمان محاصره شد گفت: ای گروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابو ایوب گفت: «پارسی می کنی از این رو که برای تو سودمند بوده است»
گوید: کعب بن مالک را عثمان بر زکات طایفه مزینه گماشت و هر چه را از آنها به خود او واگذاشت.

زهری گفته بود: «گروهی از مدینه به شام گریختند و با علی بیعت نکردند.»
بعضی ها گفته اند که طلحه و زبیر نابلخواه با علی بیعت کردند. بعضی دیگر گفته اند: زبیر با وی بیعت نکرد.

هشام بن ابی هشام و ابنة عثمان به نقل از یکی از پیران قوم گوید: وقتی عثمان محاصره شد علی به خیبر بود و چون بیامد، عثمان کس فرستاد او را پیش خواست علی بر رفت و من با خود گفتم با وی بروم و گفتگویی آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، آنگاه گفت: «اما بعد مرا بر تو حقوقی هست، حق اسلام و حق برادری، دانسته ای که وقتی یمبر میان یاران برادری آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم و حق پیمان و قرار، که به گردن گرفته ای بخدا اگر هیچک از اینها نبود و چنان بودیم که گویی در جاهلیتیم برای بنی عبدمناف شایسته نبود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد»

آنگاه علی سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد گفت: «اما بعد، همه آنچه درباره حقوق خویش گفتمی چنانست که گفتمی اما اینکه گفتمی اگر در جاهلیت بودیم برای بنی عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی تمیم ملکشان را بگیرد، راست گفتمی و

خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد و وارد مسجد شد، اسامه را دید که نشسته بود، او را بپوشانید و به بازویش تکیه داد و برون شد و سوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال او رفتم و وارد خانه طلحه بن عبیدالله شدیم که غفله بود و طلحه برای او بر نهاسست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حالا که کار از کار گذشته!»

علی چیزی نگفت و برون شد و سوی بیت‌المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدمت نیاورد و گفت در را بشکنید آنگاه گفت: «از این مال برون آرید» و بنا کرد مردم بدهد و آنها که در خانه طلحه بودند از کار علی خبر یافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند و چون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد و به خانه عثمان رفت و چون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان از خدا آمرزش می‌خواهم و سوی وی توبه می‌بهرم، کاری می‌شواستم کرد که خدا میان من و آن حائل شد.»

عثمان گفت: «ببخدا سر توبه نداری بلکه مغلوب آمده‌ای ای، طلحه خدا حساب

ترا می‌رسد»

محمد بن سعد بن ابی وقاص گوید: طلحه می‌گفت: «وقتی بیعت کردم شمشیر

بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرم بود یا نه، اما میدانم که نابدلخواه بیعت

کرد.

گوید: همه مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظر ماندند

و بیعت نکردند: سعد بن ابی وقاص و ابن عمرو و صهیب و زید بن ثابت و محمد بن مسلمه و

سلمه بن وقش و اسامه بن زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی

باز نماند.

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انعامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی کنم، کسی را بجز من بجوید» جماعت حیران ماندند و نمی دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می دیدند نمی پذیرفت و شعری به این مضمون می خوانند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده ام

و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند و چون زبیر را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون می خواند:

«چه وقت از خانه ای که در فیحان است

و معامله گرانس گروها را سوی تومی کشاند

دبار خواهی بست؟

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟»

و چون علی را می دیدند و از او می خواستند نمی پذیرفت و شعری بدین مضمون می خوانند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می کردند

و کاری به آنها می گفتم که دشمنان را در هم کوبید»

می گفتند: «تهدیدمان می کنی؟» و برمی خاستند و از پیش وی می رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسانی پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست یبار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شباب مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

گوید: آنگاه پیش عبدالله بن عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انعامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را بجز من بجوید» جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها نرسید.

قاسم بن محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت و شعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام

و تلخ و شیرین در من اثر ندارد

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند و چون زبیر را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه وقت از خانه‌ای که در لیحان است

و معامله گرانس گروها را سوی تو می‌کشاند

دبار خواهی بست؟

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»

و چون علی را می‌دیدند و از او می‌خواستند نمی‌پذیرفت و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعت می‌کردند

و کاری به آنها می‌گفتم که دشمنان را در هم کوبید»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» و برمی‌خاستند و از پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسانی پیش علی رفتند که در بازار مدینه بود و گفتند: «دست یبار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شناپ مکنید، عمر مردی مبارک بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فراهم آیند و مشورت کنند، کسان از پیش علی برفتند، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خیر قتل عثمان به شهرهایشان بازگردند و خلبغه معین نشده باشد از اختلاف مردم و تباهی امت در امان نخواهیم. بود بازی پیش علی رفتند، اشتر دست او را بگیرد و علی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟»

اشتر گفت: «بخدا اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت» و همه با وی بیعت کردند، گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.

ابو عثمان گوید: وقتی روز پنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشت بود مردم مدینه را فراهم آوردند، سعد و زبیر برون رفته بودند. طلحه را در باغش یافتند. بنی امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولید و سعید بانگترین روندگان، سوی مکه گریخته بودند، مروان نیز از بی آنها رفته بود و کسان دیگر از بی رفته بودند. و چون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده اید، امامت برقرار می کنید و فرمانتان بر امامت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیرو شما باشیم»

همه گفتند: «علی بن ابی طالب که ما بدو رضایت داریم»

حوقف گوید: شهادت می دهم که از محمد بن سیرین شنیدم که می گفت: «علی بیامد و به طلحه گفت: دست پیش آر تا با تو بیعت کنم»

طلحه گفت: «تو شایسته تری که امیر مومنانی، دست پیش آر»

گوید: علی دست پیش آورد و طلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت می دهیم بخدا اگر کار را بسر نبرید فردا علی و طلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را می کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند و گفتند: «با تو بیعت می کنیم، می بینی که بر اسلام

چه می‌گذارد و از این گروه خوبشانند، چه می‌کشیم؟»

علی گفت: «مرا بگذارند و دیگری را بجویند. کساری در پیش داریم که صورتها و رنگها دارد؛ دلها برای آن قرار نگیرد و عضول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگر فتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفته شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعیین می‌کنید شوقم و مطیع فر»

گویند: «آنگاه متفرق شدند و وعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند و گفتند: «اگر طلحه وزیر بیابند، کار فوam گیرد»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند و بدو گفتند: «متوجه باش یاو شل‌نگیری». فرستاده آنها حکیم بن جبلة عبیدی بود یا گروهی دیگر که زبیر را با تهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند و گفتند: «متوجه باش یا او شل‌نگیری» فرستاده اشتر بود یا گروهی دیگر که او را با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه و بصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اصل مدینه خوشدل بودند. مردم کوفه و بصره دلگیر بودند از اینکه پیرو مصریان و قسرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان بر طلحه و زبیر بیفزود.

گویند: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد و به متبرفت و گفت: «ای مردم با موافقت و اجازه، این کار شماست و هیچکس بی‌دستور شما حق یدان ندارد؛ دیشب برقراری جدا شدیم، اگر خواهید به کار شما بنشینم و گرنه از کسی دلگیر نیستم.»

گفتند: «ما بر همان فراریم که دیروز از هم جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «اگر بدخواه بیعت می کنم بدستنی چلاق بود و پیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثرینی می کرد و از دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کسی بود که بیعت کرد گفت: «انالله وانا الیه راجعون» نخستین دینی که با امیرمؤمنان بیعت کرد چلاقی بود، این کار سرنمی گیرد.»

آنگاه زیر را آوردند و چنان گفت که طلحه گفته بود و بیعت کرد در مورد زیر اختلاف هست، آنگاه گروهی را که از بیعت بازمانده بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می کنیم که کتاب خدا درباره نزدیک و دور و عزیز و ذلیل روان شود» علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخواستند و بیعت کردند.

عبدالرحمان بن چندب بنقل از پدرش گوید: وقتی عثمان کشته شد و مردم درباره علی منفق شدند، اشتر رفت و طلحه را بیاورد که گفت: «بگذار بینم مردم چه می کنند» اما نگذاشت و او را به سخنی کشید و بیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث و البی گوید: حکیم بن جبلة زیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زیر می گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس مرا بیاورد و بیعت کردم درحالی که شمشیر برگردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده بودند از برندگان خویش چیزی بدل نگرفتند، کسار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند، اما او باش و غوغایبان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روزمانده از ذی‌حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می‌کنند، نخستین خطبه‌ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«خدا عزوجل کتابی هدایتگر فرستاد و نیک و بد را در آن بیان کرد
 «نیکی را بگیرد و بدی را واگذارد، فرایض خدا سبحانه را بجای آرید
 «که شما را به بهشت می‌رساند، خدا چیزهای معین را حرام کرده و حرمت
 «مسلمان را یالای همهٔ محرمات نهاده و مسلمانان را به اسلام و توحید
 «و نیروداده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست و زبانش آسوده باشند،
 «مگر بحق. آزار مسلمانان جز باقتضای واجب روانیست. بدکار عامه برسید،
 «هرگز به همه میرسد، کسان پیش از شما رفته‌اند و رستخیز که از این پس
 «می‌رسد شما را بتلاش می‌خواند، سبکیار باشید تا به مقصد برسید که کسان
 «در انتظار دنباله روان خویشند. بدگان خدا، در کنار بستگان از خدا
 «بترسید، شما را حتی از مکانها و جنبنده‌ها خواهند پرسید، خدا عزوجل را
 «اطاعت کنید و نافرمانی از مکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنها را بگیرد و
 «چون به بدی رسیدید آنها را واگذارد، بیاد آرید که گروهی انك بودند در
 «زمین زبون بودید»

پس از آنکه علی به خانه رفت، طلحه و زبیر و جمعی از صحابه پیش وی
 فراهم آمدند و گفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خدا بیعت کرده‌ایم، این
 جماعت در خون آن مرد شریک بوده‌اند و خوف خویش را حلال کرده‌اند»
 گفت: «ای برادران، من از آنچه شما می‌دانید بی‌خبر نیستم ولی با جماعتی

که بر ماسلط دارند و بر آنها تسلط نداریم چکنیم، خلامان شما با ایتان پناخته اند و بدویانان به آنها پیوسته اند و همه در میان شما بند و هر چه بخوراند در باره شما می کنند. به پندار شما این کار که میخواستید شد نیست؟»

گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم، ان شاء الله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه دارند، از آنرو که وقتی شیطان روشی پدید آورد پیروان آن از جهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم در باره آن چند گونه شوند، گروهی چنین رای دارند که شما دارید و گروهی رأی دیگر دارند، و گروهی نه چنان رأی دارند و نه چنین، صبوری باید تا مردم آرام گیرند و دلها بجای خسویش آید و حقا گرفته شود، آرام گیرید و بنگرید چه پیش می آید آنگاه بباید.»

علی با قرشیان سخت گرفت و از رفتنشان ممانع شد، انگیزه وی فرارینی امپه بود.

جماعت از پیش علی بر رفتند بعضیشان می گفتند: «بخدا! اگر کار دنیا به پند کند از این اشرار انعام نوانیم گرفت. و انکذاشن این کار بر تیبی که علی می گوید بهتر است.» بعضی دیگر می گفتند: «آنچه را بر عهده داریم انجام میدهم و تأخیر نمی کنیم، علی به رای و کار خویش از ما بی نیاز است و با قرشیان بیشتر از همه سخت خواهد گرفت.»

و چون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و از فضیلت قوم سخن آورد و گفت که به آنها نیاز دارد و با آنها نظر دارد و از آنها حفاظت می کند و از قدرت آنها جز این نمی خواهد و خدا پاداش می دهد.

آنگاه ندا داد که هر غلامی که سوی مالکان خویش بازنگردد خوشش هدر است. سبایان و بدویان بفریدند و گفتند: «فرود ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حاجتی نوانیم آورد.»

طلحه گوید: هلی به روز سوم میان مردم آمد و گفت: «ای گروه بدویان سوی آبهای خودتان روید، سیاتیان نپذیرفتند و بدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به خانه رفت و طلحه و زبیر و جمعی از یاران پیغمبر خدا پیش وی رفتند، گفت: «اینک خون من خورش را بگیرد و بکشید.»

گفتند: «در این قضیه بینا هستیم.»

گفت: «بخدا آنها کورتر و بیخیرترند.»

طلحه گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم و سرعت با سپاهی باز آیم.»

گفت: «نابینم.»

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم و سرعت با سپاهی ما را تم.»

گفت: «ونا بینم.»

گوید: مغیره از این مجلس خیر یافت و پیش علی آمد و گفت: «تو احسب»

نیکخواهی و اطاعت مسلم است، با رای درست امروز کار فردا را سامان توانی داد

و با تباهی امروز کار فردا را تباه خواهی کرد. معاویه را بر سر کسارش نگاهدار، همه

عاملان را بر سر کارشان نگاهدار و چون اطاعت آوردند از سپاهها بیعت گرفتند

تغییرشان بده با و اگذار.»

گفت: «تا بینم.»

گوید: «مغیره از پیش وی برفت و روز بعد پیامد و گفت: «دیروز نظری

داشتم اما نظر درست اینست که زودتر برشان داری و کسان بشنوند و کارتر آگردنهند.»

گوید: «آنگاه برقت و هنگامی که بیرون می رفت ابن عباس که می آمد با او

برخورد و چون پیش علی رسید گفت: «مغیره را دیدم که از پیش تو می رفت برای چه

آمده بود؟»

گفت: «دیروز آمده بود و چون و چنان می گفت و امروز آمد و فلان و بهمان

می گفت.»

این عباس گفت: «دبروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»
گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رأی صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی و سوی مکه می‌رفتی و در خانه خویش می‌نشستی و در می‌بستی که عربان آشفته بشکاپو از بی تو بودند. ولی امروز بنی‌امیه تلاش می‌کنند که چیزی از حادثه را بر تو افکنند و مردم را به شبهه اندازند، می‌خواهند خودخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند و تو قدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به دست آنها افتد و قدرت یابند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به شبهه».

گوید: و چون مغیره بیرون شد گفت: «به خدا! اندرزش گفتم و چون پذیرفت دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون شد و سوی مکه رفت.

عبدالله بن عتبہ بنقل از ابن عباس گوید: عثمان مرا خواست و سالار حج کرد سوی مکه رفتیم و کار حج را بپا داشتیم و نامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود بر آنها فرو خواندیم آنگاه به مدینه آمدم که با علی بیعت کرده بودند و در خانه‌اش پیش اورفتم، مغیره بن شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگاهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدو گفتم: «مغیره چه می‌گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله بن عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست و آنها را در کارشان نگاهدار که برای تو از مردم بیعت گیرند و ولایات را آرام کنند و مردم را ساکت کنند. این را از او پذیرفتم و گفتم: به خدا! اگر فقط لختی از روز بیاشم به رأی خویش کار می‌کنم و این جمع و امثال آنها را به کار نمی‌گذارم. آنگاه از پیش من برفت و دانم که پنداشت من بخطا می‌روم. امروز پیش من آمده بدو گفتم: اوبت اول چیزی بسا تو گفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رأی دیگر آورده‌ام، رأی من این است که چنان کنی که رأی تو بود و آنها را برداری

و معتمدان خویش را بگماری که بخند کار را سامان داده و شوکت اینان کمتر از آنست که بود.»

ابن عباس گوید: به علی گفتیم: «بار اول نیکخواهی کرده بودی و این بار دغلی کرده است.»

علی گفت: «چه گونه نیکخواهی کرده؟»

گفتیم: «میدانی که معاویه و باران وی دنیا طلبند و چون بجایشان نگاهداری اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست و چون معزولشان کنی گویند خلافت را بی شوری گرفته و عثمان را کشته و کسانی را برانگیزند و مردم شام و مردم عراق برضد تو برخیزند، از طلحه و زبیر نیز اطمینان ندارم که برضد تو قیام نکنند.»

علی گفت: «اینکه گفتی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست و بصلاح است، اما تکلفی که به گردن دارم و معرفتی که از حال عمال عثمان دارم ایجاب می کند که هیچکدامشان را به کار نگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است و اگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می کنم.»

ابن عباس گفت: «در ای مرا به کار بند و به خاندان خویش بسرو یا به بنی عروه در مکه خویش بدان و در به روی خویش ببند که عربان لغتی بگردند و آشفته شوند و کس جز تو نیابد که بخدا اگر اکنون با اینان هماهنگی نشوی فردا مردم خون عثمان را بر تو بار کنند.»

گوید: اما علی نپذیرفت و به ابن عباس گفت: «صوی شام حرکست کن که سرا ولایتدار آنجا کرده ام.»

ابن عباس گفت: «این رأی صواب نیست، معاویه یکی از بنی امیه است، عمرو زاده عثمان است و عامل وی بر شام بوده است، بیم دارم به انتقام عثمان گردن مرا بزنند یا دست کم به زندانم کند و اسباب دشمنی کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای آنکه من خوبشاوند نوام و هرچه به گردن نونهند به گردن من نیز نهند، به معاویه نامه نویسی و منت بنه و وعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت و گفت: «ببخدا هرگز چنین نخواهد شد»

ابن هلال گوید: ابن عباس می گفت: «پنج روز پس از قتل عثمان از مکه به مدینه رسیدم و پیش علی رفتم، گفتند: مغیره بن شعبه پیش او است. برداشتم تا ملیره در آمد و به من سلام کرد و گفت: «کی آمده ای؟»

گفتم: «هم اکنون»

گوید: «آنگاه پیش علی رفتم و به او سلام کردم و به من گفت: «زیر و طالحه را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بودی؟»

گفتم: «ابو سعید بن حارث با جمعی از فریض»

گفت: «آنها بیرون شده اند و می گویند به خونخواهی عثمان می رویم، به خدا می دانم که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن عباس گفت: «ای امیر مؤمنان، از کار مغیره پامن بگویی که برای چه بانسوخلوت کرده بودی؟»

گفت: «دوروز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت: خلوت کنیم. و من چنان کردم و گفتم: نیکخواهی کم بهاست و تو باقیمانده سرائی و من نیکخواه نوام، رای من اینست که امسال عاملان عثمان را به کارشان بازگردانی به آنها نامه نویسی که بر اعمال خویش باشند و چون با توبیعت کردند و کار بر تو قرار گرفت، هر که را خواهی برداری و هر که را خواهی بجا نهی»

گفتم: «به خدا در کار دین تساهل نمی کنم و در کار خویش زبونی روا

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار و معاویه را بگذار که مردی جسور است و مردم شام مطیع اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمر بن خطاب همه شام را به او داده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را در روزم به کار نمی‌گذارم.»

گوید: «آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس بیامد و گفت: «چیزی با تو گفتم که نپذیرفتی و چون نیک نگریستم حق با تو است و روانیست که در کار خویش به خدعه توسل کنی که تدلیس از نوروا نباشد»

ابن عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تو دغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با تو بیعت کرد، به عهده من که او را از جای بکنم.»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به او نمی‌دهم» و شعری به تعبیل خواند به این

مضمون:

«هار نیست که با شجاعت بمیرم

و تلاش خویش را کرده باشم»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان تو هر دی شجاعی اما به تدبیر جنگ نبردازی، مگر نشیدی که پیامبر صلی الله علیه و سلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد»

علی گفت: «چرا»

ابن عباس گفت: «به خدا اگر رای مرا کاربندی به آنگاهشان برم و پس آدم و بگذارمشان که پس از گذشت کارها بنگرند و ندانند که صورت کار چه بود بی آنکه نقصانی در کار تو رخ دهد و گناهی بر تو باشد»

گفت: «ای ابن عباس من از خرده کاریهای تو و خرده کاریهای معاویه بنورم چیزی به من می‌گویی و در آن می‌نگرم اگر بخلاف رأی تو کردم مطیع من باش»

گفتم: «چنین می‌کنم، آسانترین نکلیفی که نسبت به تو دارم اطاعت است.»

حرکت قسطنطنین، شاه
روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطنین پسر هرقل، پدائیکه و اقلدی آورده
با هزار کشتی به آهنگ قلعه روم مسلمانان حرکت کرد و خدا عزوجل طوفانی کوبنده بر
آنها مسلط کرد و همه را غرقه کرد، قسطنطنین پسر هرقل نجات یافت و سوی مغلیه
رفت، حماسی برای او بساختند که وارد آن شد و در حصبام او را بکشتند و گفتند:
«مردان ما را کشته ای»
آنگاه سال سی و ششم در آمد.

فرستادن علی عمال
خویش را به ولایات

و چون سال سی و ششم در آمد علی عمال خویش را به ولایات فرستاد.
طلحه گوید: علی عثمان بن حنیف را به بصره فرستاد.
عمار بن شهاب را به کوفه فرستاد، وی سابقه مهاجرت داشت.
عبید الله بن عباس را به یمن فرستاد.
قیس بن سعد را به مصر فرستاد.
سهل بن حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهل برفت و چون به تبوک رسید به گروهی سوار رسید که گفتند:
«کیستی؟»

گفت: «ولایت دارم»

گفتند: «ولایت دار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا و اگر دیگری ترا فرستاده باز گرد.»

گفت: «مگر نشینده اید چه شده؟»

گفتند: «چرا»

گویید: و مهل سوی هلی باز گشت.

گویید: قیس بن سعد نیز چون به ابله رسید سوارانی را بدهد که گفتند:

«کیستی؟»

گفت: «از باقیحاندگان عثمانم و کسی را می جویم که به او پناه برم و از او کمک

گیرم.»

گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قیس بن سعد»

گفتند: «برو»

گویید: و او بر رفت و وارد مصر شد، مردم مصر گروهها شدند گروهی پیرو جماعت

بودند و با وی شدند و فرقه ای مردم بودند که سوی خریثه رفتند و گفتند: «اگر قاتلان

عثمان کشته شدند ما با شما ایم و گرنه بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنند یا بمنظور

خویش برسیم.» گروهی نیز می گفتند: «اگر خلی از برادران ما قصاص نگیرد باوی هستیم.»

و از اینرو پیرو جماعت بودند.

گویید: قیس قصه را برای امیر مؤمنان نوشت.

گویید: عثمان بن حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن عامر رأی و

تدبیر نداشت و کار جنگ نیاوست و مردم آنجا گروهها شدند. گروهی با گروه مخالف

بودند، گروهی پیرو جماعت بودند، گروهی نیز می گفتند: «ببینیم مردم شهر چه می کنند،

ما نیز چنان کنیم»

گویید: عماره نیز بر نشت و چون به زباله رسید طلایحه بن خویلد با او بر خسورد

که وفنی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بسودند، پیام کرده بود و کسان را به

خونخواهی وی می‌خواند و می‌گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشته‌ام»
 گوید: وقتی فجاج با پیروان خویش از کمک رسانی عثمان بازگشت و به
 کوفه رسید عماره نمودار شد که به کوفه می‌آمد فجاج به او گفت: «باز گودکسه
 مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی‌خواهند و اگر نپذیری گردنت را
 می‌زنم.»

گوید: عماره بازگشت و می‌گفت: «از خطر پیرهیز که بدی‌دا باز نداد مگر
 بدی بدتر از آن» و بانجبر پیش‌علی بازگشت و این مثل از آنوقت که کار بر عماره
 پیچیده شد تا وقتی که در گذشت با نام وی قرین بود

گوید: «عبیدالله بن عباس سوی یمن رفت، یعلی بن امیه خراج را فراهم آورد و
 یمن را ترک کرد و حاصل خراج را همراه برد و بانگهبانان سوی مکه رفت و با مال
 آنجا رسید.

گوید: و چون سهل بن حنیف از راه شام برگشت و خیرهایه‌های رسید و همان‌لان
 رفته بازگشتند، طلحه و زبیر را پیش خواند و گفت: «ای قوم! چیزی که شمارا از آن
 می‌ترسانیدم رخ داده برای جلوگیری از این اتفاقات باید به سرکوب آن پرداخت.
 که این فتنه است و همانند آتش هر چه مشتعلتر شود بالاگیرد و درشتتر شود»
 گفتند: «به ما اجازه بده که از مدینه برویم یا ظلمه می‌کنیم یا از ما چشم
 پوشی.»

علی گفت: «کار را تا می‌توان داشت، نگه می‌دارم و چون چاره نماند به هلاج
 آخر متوسل می‌شوم.»

آنگاه علی به معاویه و ابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به او نوشت که
 مردم کوفه به طاعت آمده‌اند و بیعت کرده‌اند و از ناخوشدلان و خوشدلان و آنها
 که میان دو گروه بودند سخن آورد چنانکه علی کار مردم کوفه را نیک بداند.
 فرستاده امیر مؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود و فرستاده اوسوی معاویه

میره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت و جواب نداد و فرستاده را پس فرستاد و هر وقت جواب میخواست معاویه اشعاری میخواند که به کشته شدن عثمان و جنگ اشاره داشت و بیش از آن نمیگفت ، تا ماه سوم کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنیعبس را که از ثیره بنیرواحه بود و قبیله نام داشت پیش خواند و طوماری مهرزده بدو داد که عنوان آن چنین بود: «از معاویه به علی و بدو گفت: باوفتی به مدینه رسیدی پایین طومار را بگیر، آنگاه بدو گفت که چه بایدش گفت و فرستاده علی را نیز روانه کرد که هر دو برون شدند و در غرة ماه ربیع الاول به مدینه رسیدند و وارد شهر شدند ، مرد عبسی چنانکه معاویه دستور داده بود طومار را یافتند و مردم برون شدند و او را مینگریستند آنگاه سوی خانههای خویش رفتند و بدانستند که معاویه مخالف است .

مرد عبسی همچنان بر رفت تا پیش علی رسید و طومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت و نوشته ای در آن نبود. آنگاه علی به فرستاده گفت: «چه خبر بود؟»
گفت: «دو امامم؟»

گفت: «آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند.»

گفت: «خبر اینست که قومی را بجاکذاشتم که جز به قصاص رضایت ندهند.»

گفت: «از کی؟»

گفت: «از خود تو، و شصت هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان میگریستند که پیراهن را برای آنها نصب کرده اند و بر مینرده شق کشیده اند.»

گفت: «خون عثمان را از من میخواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باخته نیستم، خدا یا در پیشگاه تو از خون عثمان میزاری می کنم ، به خدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگر خدا بخواند که وقتی او عزوجل کاری را اراده کند آنرا به انجام میبرد، برو!»

گفت: «در امانم آ»

گفت: «در امانی»

آننگاه عیسی برون شد سپاتیان بانگ زدند و گفتند: «ایس سگ است، ایس فرستاده سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل مضر، ای قیسیان اسپ و تبر، بخدا قسم که چهار- هزار خواجه این را تلافی خواهند کرد، بنگرید دلیری و سوار چند است.»

مضریان بر او بانگ زدند و مانع او شدند و گفتند: «خاموش باش» و او می گفت: «نه بخدا اینان هرگز دستگار نخواهند شد که وعده خدا سوی ایشان آمده»

باومی گفتند: «خاموش باش» و می گفت: «دچار چیزی شدید که از آن بیسم داشتید بخدا کارها بشان بسر رسید و نیرویشان برفت، بخدا پیش از آنکه شب در آید زبونی بر آنها نمودار شود.»

اجازه خواستن طلحه

و زبیر از علی

محمد گوید: طلحه و زبیر از علی اجازه عمره خواستید، اجازه داد و آنها سوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه و مخالفت وی چیست و بدینوسیله رأی وی را درباره جنگ با اهل قبله بدانند که آیا جرئت این کار دارد یا از آن باز می ماند. شنیده بودند که حسن پیش علی رفته بود و گفته بود بجای بنشیند و دست از مردم بردارد.

گوید: به همین منظور زیاد بن حنظله نمیمی را که از خواص علی بود برای این کار فرستادند که پیش وی رفت و وارد شد و لحنی نزد وی بنشست آنگاه علی بسو گفت: «ای زیاد آمده شو»

گفت: « برای چه؟ »

گفت: « به نژاد شام می روی »

زیاد گفت: « نامل و مدارا بهتر است » و شمری خواند به این مضمون:

« هر که در خبلی کارها مدارا نکند

و با دندانها دریده شود و به سمها کوییده شود »

علی بی اراده شعری به تشبیل خواند، به این مضمون:

« وقتی دل هوشیار و شمشیر و مغز با حیث

« فراهم آید ترا از مظالم دور می دارد »

آنگاه زیاد پیش سر دم باز گشت که در انتظار وی بودند، گفتند: « چه خبر

بود »

گفت: « ای قوم! شمشیر و بدانستند که علی چه خواهد کرد .

آنگاه علی محمد بن حنفیه را پیش خواند و پرچم را بدو داد، عبدالله بن عباس

را به پهلوی راست گماشت و عمرو بن ابی سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالله اسد را به

پهلوی چپ گماشت. ابولیلی بن عمر بن جراح، برادرزاده ابو سعید بن جراح، را پیش

خواند و بر مقدمه خویش گماشت. قثم بن عباس را در مدینه جانشین کرد و هیچکس از

کسانی را که بر ضد عثمان قیام کرده بودند به کاری نگماشت، به قیس بن سعد نوشت

که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به بن حنیف و ابو موسی نیز چنین نوشت و به

تجهیز و آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد و آنها را دعوت کرد که برای

جنگ تفرقه جو بان بیا خیزند و گفت که خدا عز و جل پیمبری هدایتگر و هدایت آور

فرستاد که کتابی ناطق و کاری استوار که جز اهل هلاکت از آن متحرف نشودند... بدعتها

و شبهه ها مایه هلاکت است مگر آنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کار شما

به قدرت خدا وابسته است، بی انحراف و تردید مطیع او باشید، به خدا اگر چنین نکنید

قدرت اسلام را از شما ببرد و هرگز بازتان ندهد تا کار بدو باز گردد، سوی این قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیله شما آنچه را که مردم آفاق به تپاهی افکنده‌اند به صلاح آرد و تکلیفی را که به عهده دارید انجام دهید.»

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگری آمد که همه دل به مخالفت داده‌اند به سخن ایستاد و گفت: «خدا عزوجل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری و نجات نهاده، هر که از حق به تنگ آید به باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیر و مادر مؤمنان به نارضایی از خلافت من همدل شده‌اند و کسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بروام جماعت شما بیمناک نباشم صبوری می‌کنم و اگر دست بدانند و به همین که شنیده‌ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به سبزه‌جویی و دعوی صلح آهنک بصره دارند و برای مقابله آنها تجهیز آغاز کرد و گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زمینی داشت، نه ناخوش بود، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طغره می‌رفتند.

علی کمیل نخعی را به طلب عبدالله بن عمر فرستاد که وی را بیاورد و بدو گفت: «با من بیا.»

گفت: «من یا مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم و از آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها بیرون شدند من نیز بیرون می‌شوم و اگر بجا آمدند من نیز بجا می‌مانم.»

گفت: «ضامنی بده که بیرون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نعیده‌م.»

گفت: «اگر بدخواهی تو را در کودکی و بزرگی نمی‌دانستم، حسیرت می‌گسردم و لش کنیدی، من ضامن او هستم.»

آنگاه عبدالله بن عمر سوی مدینه بازگشت و شنید که کسان می گفتند: «به خدا نمی دانیم چه کنیم که در این کار به شبهه افتاده ایم میمانیم. ناچار روشن شود و ابهام برطرف شود»

همانشب عبدالله برفت و آنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام کلثوم دختر علی خبر داد و گفت که به قصد عمره برون می شود و مطیع علی است بجز در کاری که بر او است می گفت.

آنشب عبدالله پیش ام کلثوم بنامد، صبحگاهان به علی گفتند: «شاید نگاه حادثه ای رخ داده بدتر از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و معاویه.»
گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن عمر سوی شام رفته»

علی به بازار آمد و مرکب خواست و مردان را سوار کرد و برای همراهی جستجو گنان معین کرد و مردم مدینه بجنبیدند.

ام کلثوم ماجرا را بشنید و اسر خویش را خواست و برنشست و پیش علی آمد که در بازار ایستاده بود و مردان به جستجوی ابن عمر می فرستاد و بدو گفت: «از ابن مرد عشمگین مپاش، قضیه برخلاف آنست که به تو خبر داده اند و گفته اند»
آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد و گفت: «دربال کار خودتان بروید بخدا ام کلثوم دروغ نمی گوید، ابن عمر نیز دروغ ننگفته، من به او اعتماد دارم»، پس کسان برفتند.

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایه نصرت او توانست شد چنانکه می خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد و به سخن ایستاد و چنین گفت: «این کار در آخر به همان وسیله سامان می یابد که در اول یافته بود، نتیجه قضای خدا عزوجل را درباره رفتگان خویش دیده اید، خدا را باری کنید تا شما را باری کند و کارتان را به صلاح آورده

دو تن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالمهیثم تیهان که پدری بود و خزیمه بن ثابت، و این بجز خزیمه ذوالشهادتین بود که ذوالشهادتین در ابام عثمان در گذشت.

در روایت عبدالله نیز هست که به حکم گمشتند: «خزیمه بن ثابت ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟» گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن عفان در گذشته بود.

مجاهد بن یزید از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این فتنه بیشتر از شش پدری بی نخاست که هفتمی نداشتند یا هفت پدری که هشتمی نداشتند.

عمر بن محمد بنقل از شعبی گوید: بخدایی که جز او خدایی نیست در این کار جز شش پدری بی نخاست که هفتمی نداشتند. راوی گوید اختلاف از آنجاست که شعبی در کار ابوایوب فرود کرده بود که آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین او را پیش علی فرستاد، ولی به هر حال وقتی علی در نهر روان بود پیش وی رفته بود.

سعید بن زید گوید: هرگز چهارتن از یاران پیغمبر فراهم نیامدند که برای مردم مایه خبیری شوند، مگر علی یکی از آن جمله بود. وقتی زیاد بن حنظله دید که مردم از همراهی علی طفره می روند پیش وی رفت و گفت: «هر که طفره رود ما با او می مانیم و در جلورویت جنگه می کنیم، هنگامی که علی در کوه های مدینه می رفت شنید که زینب دختر ابوسفیان می گفت: «مظلومه ما پیش منعم است و پیش مکحله» گفت: «می داند که هیچکدام از آنها خوبی او نیستند.»

مطلحه گوید: عثمان در ماه ذی حجه، هیجده روز از ماه رفته، کشته شد، در آنوقت عامل مکه عبدالله بن عامر حضرمی بود و کار صحیح با عبدالله بن عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب کردند، دو روزه بر رفتند و با ابن عباس صحیح کردند و پس از کشته شدن عثمان و پیش از بیعت علی به مدینه باز آمدند،

بنی امیه فرار کردند و سوی مکه رفتند. بیست هلی به روز جمعه پنج روز مانده از ماه ذی الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شنیده عایشه نیز آنجا بود و قصد عمره محرم داشت و چون فراریان پیامدند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عشمان کشته شد و کس به خلافت نینداده»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص پس از این گفتگوها که درباره صلح میان شما هست»

گردد: و چون عمره خویش را به سربرد و حرکت کرد و بسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفه بنی لیث بنام عبید بن ابی سلمه که با خاندان ابوبکر رفت و آمد داشت و نسبت به آنها رئوف بود، بدو برخورد که گفت: «خبر چیست؟»

و او خاموش ماند و من و من کرد؟

عایشه گفت: «وای تو! ضرر ما است یا به نفع ما؟»

گفت: «نمی دانی، دشمنان کشته شد و هشت روز بهمانند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که درباره علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه حمله داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی گفت و چیزی از او معلوم نمی شد تا بر در مسجد الحرام فرود آمد و سوی حجر رفت و در آن جای گرفت. و چون مردم بر او فراهم آمدند سخن کرد و گفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت و بدربان و بندگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده ای که غوغاییان بر این مشول می گرفتند، کتیک زدن بود و به کار گرفتن جوانان، که از پیش مردم من را به کار می گرفته بودند، و بعضی جاها که فرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت و جز آن صلاح نبود اما از آنها تبعیت کرد و از آن چشم پوشید مگر بصلاحشان آورد، و چون حج و عمره نیاقتند به جنبش

آمدند و بعد از آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت و حقوق حرام را ربخندند و حرمت شهر حرام را شکستند و مال حرام را بگریختند و رعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از بگدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آید تا مردم این قوم را برانند و پراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به دستاویز آن بر عثمان تاختند گناه بود از آن پاک شد چنانکه طالا از آلودگی پاک می شود و جامه از چسبکه که وی را پاک کردند چنانکه جامه با آب پاک می شود»

عبداللہ بن حنظلہ گفت: «اینک من اولین خونخواهم. هوی نخستین پذیرنده و داوطلب بود.

عبید بن عمرو قرظی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام الحضر پیش وی آمد که از او پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون، مردمی را که به طلب حق و انکار ظلم آمده اند، می کشند، ما بدین رضایت ندیم»

گوید: «آنگاه دیگری بیامد و عایشه پرسید: «مردم چه کردند؟» گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب انحراف پنداشت که متولیه قاتل است» و این مثل شد که دروغگوتر از انحراف.

شعبی گوید: پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه روان شد یکی از خویشاوندانش به او رسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد و مردم بر علی اتفاق کردند و کار کار خویشایان است.» گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا باز گردانید»

گوید: عایشه سوی مکه رفت و چون آنجا رسید عبدالله بن عامر حنظلہ که عامل عثمان بر مکه بود بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان برای چه باز گشتی؟»

گفت: «برای این باز گشتم که عثمان به ستم کشته شد و تا غوغایان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید و اسلام را عزیز دارید» گوید: نخستین کسی که دعوت او را پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند و سر برداشتند، سعید بن عاص و ولید بن عقبه و دیگر مردم بنی امیه بیانخواستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد و طلحه و زبیر از مدینه آمدند و از آن پس که مدنی در کار خویش نگر بستند دوباره بصره اتفاق کردند.

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه‌ای است بزرگ و کاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید و بر ضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خدا عزوجل افتخار عثمان و مسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی و بنی امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر بیامد، پس از آن یعلی بن امیه بیامد و در مکه به هم رسیدند، یعلی سیصد شتر و سیصد هزار همراه داشت و در ابطح اردو زد، طلحه و زبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را دیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغایان و بدو بان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می‌شناختند و نه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید و بر ضد این غوغایان بپاخیزید» ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط است.»

طلحه و زبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟» گفت: «بصره که من آنجا بر آوردمگان دارم و مردم ذله باطلحه دارند» گفتند: «خدایت زشت بدارد که نه صلحجویی، نه جنگاور، چرا تو نیز همانند

معاویه به جای خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی و ما سوی کوفه رویم و راهها را بر این جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله بن عامر جواب درستی نداد، و چون رای بر بصره قرار گرفت گفتند: «ای مادر مؤمنان! از مدینه در گذر که کسان ما با غوغایانی که آنجا هستند بر نیایند، با ما به بصره بیا که به لایق بی صاحب می رویم، و چون بیعت علی بن ابی طالب را بر ضد ما حجت کنند آنها را به قیام و اداری چنانکه مردم مکه را واداشتی، سپس آنجا بنشین، اگر خدا کار را سامان داد چنان شود که خواهی و گرنه صبوری کنیم و در کار دفاع از این کار بکوشیم تا خدا هر چه خواهد کند.»

گوید: و چون چنین گفتند و کاری وی سر نمی گرفت گفت: «خوب.» همسران پیامبر صلی الله علیه وسلم با وی بودند و آهنگ مدینه داشتند و چون رای او برگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این کار چشم پوشیدند، پس از آن قوم پیش حفصه رفتند که گفت: «رای من تابع رای عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنند گفتند: «چگونه توانیم رفت که مالی همراه نداریم که مردم را با آن مجهز کنیم؟»

پهلوی بن امیه گفت: «من ششصد هزار و ششصد شتر همراه دارم بر آن نشینید.» این هارم نیز گفت: «من فلان و بهمان دارم» که بوسیله آن مجهز شدند.

آنگاه منادی نداد که مادر مؤمنان و طلحه و زبیر و سوی بصره دارند، هر که سوزت اسلام و جنگ منحرفان و انتقامجویی عثمان دارد و مرکب ندارد و لوازم ندارد، اینک لوازم و اینک خرجی. ششصد کس را بر ششصد شتر بر نشانند، بسجز آنها که مرکب داشتند و همه هزار کس شدند و بوسیله مال، لوازم آماده کردند و لدای رحیل دادند و رفتند.

گوید: حفصه نیز می خواست حرکت کند اما عبدالله بن هارم پیش وی آمد و گفت که به جای ماندن و اوبماند و کس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذارد من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا عبدالله را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث یکی از مردم جهینه را به به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود و نامه او را به علی برساند و او نامه ام الفضل را که شامل خبر بود پیش علی آورد.

عبدالرحمان ابن عمره به نقل از پدرش گوید: ابو قتاده به علی گفت: «ای امیر مؤمنان! پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم این شمشیر را به من آویخت که آنرا در نیام کردم و دیر در نیام بماند وقت آن رسیده که بفرشد این قوم ستمگر که با امت، دغلی کرده اند بوهنه شود، اگر می خواهی مرا همراه ببری.»

گوید: ام سلمه نیز برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر عصیان خدا عزوجل نبود و می پذیرفتی با تو حرکت می کردم. اینک پسر عمر که بخدا پیش من از جا ام عزیزتر است، با تو حرکت می کند که در جنگها پست حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد و پیوسته با وی بود، علی او را عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت و نعمان بن عجلان زرقی را بر آنجا گماشت.

عوف گردید: یعلی بن امیه چهار صد هزاره زبیر کملک کرد و هفتاد کس از قریش را مرکوب داد و عایشه را بر شتری نشانده عسکر نام که به هشتاد دینار خریده بود، و چون روان می شدند عبدالله بن زبیر به کعبه نگر بست و گفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایه برکت طالب خیر و فراری از شر باشد.»

محمد گوید: مغیره و سعید بن عاص تا یک منزل مکه با آنها بودند، آنگاه سعید با مغیره گفت: «رای درست چیست؟»

مغیره گفت: «رای درست کناره گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا او را ظفر داد پیش وی آیم و گوئیم دل ما با تو بوده پس کناره گرفتند و به جای ماندند، سعید به مکه رفت و آنجا بماند، سعید الله بن خالد بن اسید نیز با آنها

بازگشت.

زهری گوید: طلحه و زبیر چهارماه پس از کشته شدن عثمان به مکه آمدند، در آنوقت این عامر سمعت متلاش بود، یعنی بنامه پیامد که مال بسیار همراه داشت و بیش از چهارصد شتر، همه در خانه عایشه فراهم آمدند و رأی زدند و گفتند: «سوی علی می رویم و با او جنگ می کنیم»

بکیشان گفت: « شما تاب مردم مدینه ندارید، میرویم و وارد بصره و کوفه می شویم که طلحه در کوفه پیروان و علاقمندان دارد و زبیر در بصره علاقمندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدند که سوی بصره و کوفه روند، عبدالله بن عامر مال و شتر بسیار به آنها داد، با هفتصد کس از مردم مدینه و مکه بیرون شدند و مردم به آنها پیوستند تا سه هزار کس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت و سهیل بن حبیب انصاری را بر مدینه گذاشت و سوی ذی قار رفت، هشت روزه به آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

عائمه بن و ناصی لیشی گوید: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند و عروه بن زبیر و ابوبکر بن عبدالرحمان را کوچک یافتند و پستان فرستادند.

عتبه بن مغیره بن انحنس گوید: سعید بن عاص مروان بن حکم و یساران وی را در ذات عرق بدید و گفت: «کجایم روید که خون شما بر پشت شتران است بکشیدشان و به خانه های خویش برگردید و خودتان را به کشتن متعهد»

گفتند: «می رویم شاید همه فانیان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعید با طلحه و زبیر خلوت کرد و گفت: «اگر ظفر یافتید، خلافت را به کی میدهید؟ با من راست بگویید»

گفتند: «به یکی از مادوتن، هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند»

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او

روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم و خلافت را به فرزندان عثمان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می‌گویم تا خلافت را از بنی عبدمناف بیرون

برم؟» این بگفت و باز گفت و عبدالله بن خالد بن اسید نیز با وی بازگشت.

گوید: «مغیره بن شعبه گفت: «وای درست آن بود که سعید به کار بست هر کس از

نقبان اینجا است باز گردد.» و بازگشت.

پس از آن قوم روان شدند، ابان بن عثمان و ولید بن عثمان نیز با آنها بودند در

راه اختلاف کردند و گفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟»

آنگاه زیر پا پسرش عبدالله خلوت کرد، طلحه نیز با علقمه بن وقاص لیشی خلوت

کرد که او را بر فرزندان خویش مریت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام رو» دیگری

گفت: «سوی عراق رو» و هر یک با دیگری تندی کرد. آنگاه در مورد بصره اتفاق

کردند.

اگر گوید: وقتی بنی امیه و بنی امیه و طلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به

مشورت پرداختند و مسخ شدند که به خونخواهی عثمان و کشتن مباحثیان برخیزند

و اتفاق بگیرند. عایشه رضی الله عنها گفت: «سوی مدینه روید.» اما جمع درباره بصره

مسخ شدند و رای عایشه را بگردانیدند.

طلحه و زبیر با وی گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته و به غلبی

پیوسته، علی ما را به بیعت خویش مجبور کرده همین را برضد ما حجت کنند و ما را

واگذارند، مگر آنکه بروی و چنان کنی که در مکه کردی و باز آیی.»

گوید: آنگاه یکی با نکرده که عایشه آهنگ بصره دارد اما با این ششصد

شتر نمی‌توان سوی خویشیان و بدویان و غلامان رفت که همه جا ریخته‌اند و دست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حرفه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن عمر اورا قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه و زبیر نیز همسراه وی بودند، عبدالله بن عباس بن اسید را به کار نمازگماشت که در راه و در بصره با مردم نمازی کرد تا وقتی که کشته شد. مروان و دیگر مردم بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند، بجز آنها که ترسیدند، عایشه از اوطاسی به سمت راست پیچید. همسراهان وی ششصد سوار بودند بجز آنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد و سمت راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیک ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر و واسط و فلج نزدیک نشد تا به بصره رسیدند و سالی پر حاصل بود.

ابن عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند، عبدالرحمان ابن ابی بکر و عبدالله بن صفوان جمعی از آن جمله بودند و چون از جاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود و خون آن همی ریخت و اینرا به فال بد گرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه بیامد و پیش طلحه و زبیر ایستاد و گفت: «به کدامان بعنوان خلیفه سلام کنم و بنام وی اذان گویم؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «به ابو عبدالله»

محمد بن طلحه گفت: «به ابو محمد»

گوید: آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد و گفت: «وجه می‌کنی؟ می‌خواهی در کار ما تفرقه افکنی؟ خواهی زاده من پیشوای نماز شوی؟»

پس، عبدالله بن زبیر با مردم نمازی کرد تا وقتی که به بصره رسیدند. معاذ بن عبدالله می‌گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به‌فته‌اقتیم که زبیر طلحه را به خلافت ننگدارد و طلحه زبیر را بخلافت ننگدارد.»

حرکت علی به طرف
رَبْذَه به آهنگ بصره

قاسم بن محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن عباس را بر مدینه گماشت و قثم بن عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، میخواست راهشان را ببندد، اما در رَبْذَه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. این خبر را عطاء بن رباب و ایسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسفر شده‌اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، بیرون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکیار با وی روان شدند که همه عهده‌کس بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبد الله بن سلام به اورسید و عنانش بگرفت و گفت: ای امیر مؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی‌توانی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید.

کسان به وی فاسزرا گفتند، اما علی گفت: «کارش نداشته باشید که تبارک مردی از یاران پیغمبر است»

آنگاه برفت تا به رَبْذَه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست یافت در رَبْذَه بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن شهاب گوید: وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ بصره بیرون شدیم و چون به رَبْذَه رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می‌زنند. گفتیم: «چیست؟»

گفتند: «امیر مسلمانان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه و زبیر با وی مخالفت کرده اند و آمده که راهشان را بگیرد و خبر یافته که گذشته اند و می خواهد از دنبالشان برود»

گفتم: «انالله و انالیه راجعون پیش علی روم و همراه وی با این دو مرد بجنگم یا مخالفت وی کنم؟ کاری مشکل است»

گویید: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز باشد، علی بیامد و نماز کرد و چون برقت پسرش حسن پیش وی آمد و بنشست و گفت: «به تو گفتم و نشنیدی، فردا به مخصوصه افقی و کس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه گفتمی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردند گفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی او را می کشند آنجا نباشی، پس از آن روزی کسه کشته شد گفتم بیعت نکنی تا فرستادگان و لایات و قبایل بیایند و بیعت هر شهر بیاید، پس از آن وقتی این دو مرد چنان کردند گفتم در سخنان آن بنشین تا توافق کنند و اگر فساد شد بدست دیگری باشد، اما به من گوش ندادی»

گفت: «پسر کم، اینکه گفتمی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند از مدینه بیرون نشدی، بخدا ما را نیز چون او محاصره کرده بودند، اینکه گفتمی بیعت نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید، کار بدست مردم مدینه بود و نخواستم کار نباه شود آنچه دویاره خروج طلحه و زبیر گفتمی، این برای مردم اسلام و هن بود، بخدا از وقتی خلیفه شدم پیوسته بر من چیره بودند و اختیارم نبود و چنانکه باید تسلط نداشتند. اینکه گفتمی در سخنان من نشستم، یا تکلیف خود چمه می کردم و یا کمانی که پیش من می آمدند؟ می خواستی مثل گفتار باشم که محاصره اش کنند و گویند نیست نیست، اینها نیست، نا باهاش را ببندند و بیرون بکشند، اگر در تکالیف خلافت که بمهاده منست ننگم، پس کی

بنگرد، پسر کم بس کن»

خرید شعر برای عایشه
و خبر سگهان حو و ب

هرنی شتردار گوید: بر شتری می رفتم که سواری را هم را گرفت و گفت: وای
شتردار شترت را می فروشی؟

گفتم: «آری»

گفت: «به چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه ای، شتری مست که به هزار درم بپردازد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز بر آن به تعقیب کسی نرفته ام که به او نرسیده باشم، وقتی بر آن
بوده ام و کسی به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می دانستی آنرا برای کی می خواهی، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کی می خواهی؟»

گفت: «برای مادری»

گفتم: «مادرم را در خانه گذاشته ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرم مؤمنان می خواهم»

گفتم: «مال نواست، بیایی قیمت ببر»

گفت: «نه، یا ما به کاروان بیا تا یک شتر مهربی به تو بدهیم و در همایی اضافه

کنیم.»

گوید: باز گشتم شتر مهربی عایشه را به من دادند به علاوه چهارصد یا شصت

درم -

آنگاه به من گفت: «ای برادر عربی راه را بلدی؟»

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم.»

گفت: «پس ما را همراه ببر.»

گوید: «و با آنها برفتم و به مرده و آبی که می‌رسیدیم از نام آن می‌پرسیدند تا به آب حوض رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگشروع»

گفتند: «این چه آب است؟»

گفتم: «آب حوض.»

گوید: «حاشا با صدای بلند فریاد زد آنگاه به شانه شتر خود زد و آتر بخوابید و گفت: «بخدا قسم سگان حوض مربوط به من است، برم گردانید» و این را سه بار گفت.

گوید: شتر بغلت و آنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدین حال بودند و عایشه از رفتن دریغ داشت تا روز بعد همان وقتی که از راه مانده بودند.

گوید: زبیر پیامد و گفت: «فرار، فرار که بخدا علی بن ابی طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت کردند و به من تاسرا گفتند و من بازگشتم. کمی رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصد کس دیدم که به من گفت: «ای سوار سوی او رفتم که گفت: «زن را کجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان و بهمان جا و این شتر اوست و من شترم را به او فروختم.»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری و من با آنها برفتم تا به آب حوض رسیدیم و سگان آنجا به ما بانگ زد و عایشه چنین و چنان گفت، و چون کارشان را آشفته دیدم باز گشتم و آنها

برفتند»

گفت: «ذوقار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم.»

گفت: «با ما بیا.»

گویند: برقتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی بن ابی طالب گفت: «دو جوان بیاورند و پهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاورند و روی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت و دو پا را از يك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدند که این قوم و این زن چه کردند؟»

گویند: «حسن برخواست و بگریست.»

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم و نشنیدی و اکنون به مخصمه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند.»

گفت: «به این جمع بگو که یا من چه گفتمی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتند دست به بیعت نگشایی تا هر آن در کار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهند داد، اما نپذیرفتی، وقتی این زن روان شد و این قوم چنان کردند گفتند در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی.»

علی گفت: «بخدا راست می‌گویند ولی بخدا من چون گفتار نیستم که بصددا گوش کنم، وقتی پیامبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر در گذشت و هیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم با عمر بن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم، آنگاه عمر در گذشت و کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم‌خوار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم، آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و او را

کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه یا من بیعت کردند و من یا کسانی که پیرویم کرده‌اند یا مخالفانم جنگ می‌کنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون
عثمان را میگیرم و رفتن او با
طلحه و زبیر سوی بصره

اسد بن عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به مرف رسید عبد-
ابن ام کلاب را که پسر ای سلسه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه
خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشند و هشت روز بماندند»
گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیک یافت و در باره علی
ابن ابی طالب مصحن شدند»

گفت: «اگر کار خلافت بر بار تو قرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد باز
گردانید، باز گردانید.» و سوی مکه بازگشت و می گفت: «به خدا اشان به ستم کشته
شد، بخدا انتقام خون او را می گیرم»

ابن ام کلاب گفت: «نخستین کسی که گفته خویش را تغییر داد توئی، نو بودی
که می گفتی نعل را بکشید که کافر شده»

ابن ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آهاز از تو بود، تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود و باران هم از تو بود

«تو گفته بودی که پیشوا را بکشند

«و به ما گفته بودی که کافر شده

«ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم

«فانل وی به نزد ما کسی است که دستور داده

«ولی آسمان از بالای ما نیفتاد

«و آفتاب و مهتابمان نگرفت

«با کسی بیعت کرده اند که

«کارها را به نظام می آورد

«و کار جنگ را سامان می دهد

«و کسی که درست پیمان باشد

«همانند خیانتکار نیست»

گنوید: عایشه به مکه رفت و بر در مسجد فرود آمد و سوی حبیبر رفت و آنجا

پردگی شد و کسان بر او فراهم شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان به ستم کشته شد،

بخدا انتقام خون او را می گیرم.»

محمد گوید: علی نگران مقصد قوم بود و نمی دانست کسجا خواهند رفت،

می خواست سوی بصره روند و چون یقین کرد که راه بصره گرفته اند عجزمند شد و

گفت: «مردان و خاندانهای عرب در گرفته اند.»

ابن عباس گفت: «چیزی که ترا خرسند کرده مرا آزرده دارد، کوفه خیمه گاهسی

است که سران عرب آنجایند و گتجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که

نگران چیزی است که بدان نمی رسد و چون چنین باشد برضد کسی که بدان دست

یافته آشوب کند تا او را بشکند و همدیگر را تپاه کنند»

علی گفت: «کار چنان می نماید که گویی، برتری و حق مردم مطیع از روی

سابقه و تقدم است، اگر به استقامت بودند معاشان داریم و تلاقی کنیم، اگر بدین بس

کردند، نیکی بیند و اگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم و این برای کسی که

بهدی افتد بدشود.»

ابن عباس گفت: «این کار را جز به تحمل و رضا حاصل نتوان کرد.»
سید گوید: وقتی طلحه و زبیر و مادر مؤمنان و مسلمانان مکه متفق شدند که
سوی بصره روند و از قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر و طلحه پیش ابن عمر رفتند و
خواستند که او نیز بیاید.

ابن عمر گفت: «من یکی از مردم مدینه‌ام، اگر همسخن شدید که قیام کنند، من نیز
قیام می‌کنم و اگر همسخن شدید که به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم» و از او چشم
پوشیدند.

ابو ملیکه گوید: وقتی آهنگ حرکت داشتند زبیر پسران خود را فراهم آورد
و با بعضی وداع کرد و بعضی را همراه برد، دو پسر اسمارا برد، گفت: «فلان بمان،
عمر و یمان»

و چون عبدالله بن زبیر این بدید گفت: «عروه بمان، منتر بمان»
زبیر گفت: «وای تو می‌خواهیم و پسر ما همراه داشته باشم که به کارم
آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری برو و اگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را
نیز به جای گذار و از میان زنان خویش اسمارا به خاطر مرگ فرزند دیندار.»
گوید: زبیر بگریست و آن دورا نیز وا گذاشت، آنگاه بسرون شدند و چون
به کوه‌های اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند و راه بصره را به
سمت چپشان گذاشتند و چون به نزدیک راه رسیدند وارد آن شدند و از منکدر
گذشتند.

و هم ابو ملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر و طلحه روان شدند، عایشه نیز روان
شد و همسران یسیر از پی وی نا ذات عرق آمدند کسی روزی ندیده بود که پیش از آن
بر اسلام گریسته باشند و آنرا روزگریه نام دادند. عایشه عبدالمرحمان بن عتاب را گفت

بسا مردم نماز کند که عادل بود.

یزید بن مومن سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت به ملیح بن حوف سلمی گذشتند که در ملک خویش بود و به زبیر سلام کرد و گفت: «ای ابو عبد الله چه شده؟»

گفت: «بر امیر مومنان تاخته اند و بی سبب و جهتی او را کشته اند»

گفت: «کمی؟»

گفت: «غوغایان و لایات و قوایم قبایل، بدو پانوغلامان نیز از آنها پشتیبانی کرده اند.»

گفت: «میخواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون گرفته شود و معوق مانند که معوق ماندنش ساطع خدا را در میان مایه سستی افکند و اگر مردم از امثال آن باز مانند، پیشوایی مانند مگر اینگونه کسانی بکشند»

گفت: «بگذارها کردن این، و حشمت آور است و معلوم نیست به کجا خواهد کشید.»

گریه آنگاه یکدیگر را در آغ گفتند و از هم جدا شدند

و روض جمع به بصره و جنگ

با عثمان بن حنیف

محمد گوید: وقتی راه را طی کردند و بیرون بصره رسیدند عمر بن عبد الله نیمی آنها را بدید و گفت: «ای مادر مؤمنان! ترا به خدا قسم می دهم، پیش کسانی که بکی را برای مهیا کردنشان فرستاده ای وارد مشوه

گفت: «رای درست آوردی و مزدی پارسانی»

گفت: «به ابن عامر بگوی با شتاب برو که در بصره بر آوردگان دارد»

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس نوبروی که دانسته باشند برای چه آمده اید»
عایشه، این امر را فرستاد و او مخفیانه وارد بصره شد عایشه. نیز به ثنی چند
از سران بصره نامه نوشت، به احنف بن قیس نوشت و مسیره بن شیمان و امثالشان، آنگاه
روان شد و چون به حفر رسید در انتظار جواب و خبر ماند.

و چون خبر به مردم بصره رسید عثمان بن حنیف، عمر ابن حصین را که از عامه
بود پیش خواند و با ابولاسود دوتلی که از خواص بود همراه کرد و گفت: پیش این
زن روید و کار وی و همراهانش را معلوم کنید.

آنها برفتند و در حفر به عایشه و همراهان رسیدند و اجازه خسواستند، عایشه
اجازه داد که وارد شدند و سلام کردند و گفتند: «امیرمان ما را فرستاده که از سبب
آمدنت پرسیم، آیا به ما خبر میدهی؟»

گفت: «بغداد کسی همانند من به کار نهانی نمی رود و خبر را از نوزندان خود
مکوم نمی دارد. شوغایان و لایات و اوراش فی ایل به حرم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
هجوم آوردند و در آنجا حادثه ها پدید آوردند و حادثه سازان را به آنجا کشانیدند و در
عور لعنت خدا و لعنت پیمبر خدا شدند به سبب آنکه پیشوای مسلمانان را کشتند بی-
آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال دانستند و بر یغندند و مال
حرام را غارت کردند، حرمت شهر حرام و ماه حرام را رهاست نکردند، حرمت
عرضها و زنها را نداشتند، در خانه کسان بی رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت
مقاومت نداشتند و در همان نبودند، ضرر زدند و سود دادند و از خدا ترسیدند، من
آمدم که کار این جمع و محنت مردمی را که آنجا هستند و آنچه را که برای اصلاح
این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم و این آیه را بخواند:

و لاخیری کثیر من نجا هم الامن امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس ۱
یعنی: در غالب آهسته گفتنشان چیزی نیست مگر آنکه به صدقه دادنی یا نکویی

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده از صغیر و کبیر و مرد و زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خواهیم و از منکر منع می‌کنیم و به تدبیر آن ترغیب می‌کنیم.»
 محمد گوید: ابوالاسود و عمران از پیش عایشه بیرون شدند و پیش طلحه رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا؟ ما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایسل نشود برکناری او را نمی‌خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند و گفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا؟ ما شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما و قاتلان حایسل نشود برکناری او را نمی‌خواهم»

آنگاه آندوکس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه با عمران وداع کرد و گفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را خواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید.

پس آنها را روانه کرد و منادی وی ندای رحیل داده آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کسر دو شهری خواند به این

مضمون :

«ای ابن حنیفرا قوم بمخالفت آمده اند»

«با آنها مقاومت کن و پایداری کن.»

عثمان گفت: «انالله وانا الیه راجعون» قسم به خدای کعبه که جنگ میان مسلمانان

افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله، بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد و چندان چسبزی از

شما نماند»

عثمان گفت: «ای عمران رأی تو چیست؟»

گفت: «من به جای می نشینم نوبیز چنین کن»

گفت: «جلوشانرا می گیرم تا امیر مؤمنان علی بیاید.»

عمران گفت: «خدا هر چه می خواهد کند» و سوی خانه خود رفت.»

آنگاه عثمان به کار خویش پرداخت، هشام بن عامر پیش وی آمد و گفت:

«ای عثمان این کار که تو می کنی مایه شر می شود، این دریدگی رفو نمی گردد و این

شکاف ترمیم نمی پذیرد، با این جمع مسامحه کن تا دستور علی بیاید و با آنها مخالفت

مکن.»

اما عثمان نپذیرفت و کسان را ندا داد و دستور داد که آماده شوند که سلاح

برگرفتند و در مسجد جامع فراهم آمدند، عثمان بیامد و به حیلۀ پرداختن تا اندیشه

مردم را بداند و دستور آمادگی داد. آنگاه يك مرد کوفی قبیسی را مأمور کرد و میان

مردم فرستاد که به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! من قیس پسر عقیله حمیسم، این

قوم سوی شما آمده اند. اگر از سرقریس آمده اند، از جایی آمده اند که پرندگان در

امانند، اگر به نحو خواهی عثمان آمده اند ماکه قاتلان عثمان نیستیم، درباره آنها به

رأی من کار کنید و به جایی که آمده اند برشان گردانید»

اسود بن سریع سعدی برخاست و گفت: «آنها می دانند که ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمک بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان بروی رانده شده‌اند کی باید مانع بروی راندن کسان از شهرها شد؟»

گوید: مردم ریگک به طرف او پراپندند و عثمان بداندست که آمدگان در بصره باران و هندستانی دارند و شکسته حاضر شد.

عایشه و همراهان بیامدند تا به مرید رسیدند و از بالا در آمدند و آنچه بدانند تا عثمان با همراهان خویش بیامد و از مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند و در مرید فراهم شدند و همچنان آمدند تا مرید از مردم پر شد. طلحه در سمت راست مرید بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت چپ بود. کسان گوش به طلحه فرا داشتند و او حمد و ثنای خدا کرد و از عثمان و فضیلت وی و مدینه و کار ناصحی که شده بود سخن آورد و عمل را سخت نارو؛ شمرد و کسان را به خونخواهی وی خواند و گفت: «این کار، دین و سله خدا را نبروی دهد که خونخواهی خلیفه مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید و کارتان به شما باز می‌گردد و اگر نکند قهرمت نماید و نظم نیاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که در سمت راست مرید بودند گفتند: «راست و نیکوست، حق گفتید و سوی حق خواندید.»

و آنها که در سمت چپ بودند گفتند: «بد کاریست و خیانت، باطل گفتند و سوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند و آمده‌اند و چنین سخن می‌کنند.» مردم خاك به هم افتکندند و ریگک انداختند و گردو خاك کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بود و به همه جا می‌رسید، حمد خدا عزوجل کرد و ثنای او بر زبان راند و گفت: «چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند و عاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند و درباره خبرها که از شمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیگوید در باره اصلاح فیما بین میشنیدند و ما می‌نگریسیم و عثمان را بیگناهی برهیز کار و درست پیمان می‌یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو می‌یافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند و چون نیروشان بیشتر شد به خانه اوریختند و چون حرام و مال حرام و شهر حرام را بدون دلیل و قصاص، حلال دانستند، بدانید که بر شماست و جز این روانیست که قاتلان عثمان را بگریزد و کتاب خدا عزوجل را روان دارید و این آیه را خواند:

الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم وهم معروضون

یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کنند آنگاه گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

باران عثمان بن حنیف دو گروه شدند: گروهی گفتند: «ببخدا راست گفت و نگو گفت و بمنظور نپاش آمده گروه دیگر گفتند: «ببخدا دروغ می‌گویند، نمی‌دانیم چه می‌گویند» و به هم‌دیگر خالک افکندند و رنگی برانیدند و گرد و خالک کردند.

گوید: و چون عایشه چنین دید سرازیر شد و مردم سمت راست نیز سرازیر شدند و در مریه در محل دباغان جای گرفتند و باران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان برده‌خانه کوچک ماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و برده‌ان کوچک مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند و دهانه کوچک را گرفتند.

فاسم بن محمد گوید: جاری بن قدامة سعدی بیامد و گفت: «ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر از کار تو است که از خانه خویش در آمده‌ای و بر این شمر

ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده و حرمت خدای بودی، پرده خویش در بندی و حرمت خویش پیردی، هر که جنگ ترا روا داد گشتت را نیز رواند، اگر به اختیار سوی ما آمده‌ای به خانه خویش بازگرد و اگر نابدلسخواه آمده‌ای از مردم کمک بخواه.»

گفت: «نوجوانی از بنی سعد سوی طلحه وزیر رفت و گفت: «ای زبیر! تو خواری پیمبر خدا بوده‌ای و ای طلحه! تو پیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادران را نیز با شما می‌بینم، آیا زبیران را نیز آورده‌اید؟» گفتند: «نه.»

گفت: «پس مرا یا شما چه کار؟» و کناره گرفت.

جوان سعدی شمری به این مضمون گفت:

«حلیله‌کان خویش را محفوظ داشته‌اید

و مادر خویش را کشتانیده‌اید

حقا که این از کم انصافی است

فرمان داشت که در خانه خویش بماند

اما راه بیابانها گرفت و هدف شد

که فرزندانش در مقابل او

با تیرونیزه و شمشیر جنگ آفتند

و این حماقتگر طلحه وزیر

ببخاطر آنها

پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبيلة جهینه پیش محمد بن طلحه آمد که مردی عابد بود و گفت: «از

خون عثمان بامن سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه پاره است، پاره‌ای به گردن صاحب هودج است،

یعنی عایشه، پاره‌ای به گردن صاحب شتر سوخ است، یعنی طلحه، و پاره‌ای به گردن علی بن ابیطالب است. »

چنان بخندید و گفت: « بگمراهی لبخشم و به علی پیوست و شعری در این باب گفت، به این مضمون :

« از پسر طلحه دربارهٔ مقتول مدینه

« که دفن نشد، پرسیدم :

« گفت: سه گروه بودند که

« پسر صفان را به کشتن دادند

« يك سوم به گردن آن کسی است که در پرده است

« و يك سوم به گردن سوار شتر سوخ است

« و يك سوم به گردن پسرایی طالب است

« گفتیم: دربارهٔ دوتن اولی راست گفتی

« اما دربارهٔ سومی، به خطا رفتی »

محمد گوید: ابو الاسود و عمران برون شدند، حکیم بن جبلة با گروهی سوار بیامد و جنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند و نگه داشتند که جنگ نشود اما حکیم بس نکرد و باز نگشت و به جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست پداشته بودند مگر برای دفاع از خویشان، حکیم سواران خویش را تحريك می کرد و تشویق می کرد و می گفت: « اینان فرشیانند که نوس و غرورشان نابودشان می کند » آنگاه بر دهانهٔ کوه بچنگیدند و اهل خانه‌ها که دل با یکی از دو گروه داشتند به پام آمدند و سنگ سوی گروه دیگر می افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش گفت که سعت چپ گرفتند و به قبرستان بنی مازن رسیدند و لخنای آنجا بدانند و مردم به آنها ناخندند که شب از هم جداشان کرد. عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قباذل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی عثمان بن مالک پیش عایشه و طلحه وزیر آمد و گفت که به جایی بهتر از آنجا روند. از قبرستان بنی مازن حرکت کردند و از سمت قبرستان از آب سد بصره گذشتند و نا زابو که رفتند و از آنجا به قبرستان بنی حصن رسیدند که به دارالرزق می رسید، شبانگاه به آمادگی پرداختند، مردم نیز سوی آنها روان بودند صبحگاهان در عرصه دارالرزق آماده بودند و عثمان بن حنیف به مقابله آمد، حکیم بن جبلة ناسرا گویان پیامد و بزه به دست داشتن. یکی از مردم عبدالله قیس بدو گفت: «این کیست که ناسرا پیش می گویی و این سخنان که می شنوم درباره او ادا می کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده، با مادر مؤمنان چنین می گویی؟»
حکیم نیزه را میان دوستان وی نهاد و او را بکشت، آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسرا ی عایشه می گفت.

زن گفت: «این کیست که مرا به ناسرا گفتن واداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین می گویی؟»
حکیم ضربی میان دوستان وی زد و خونش ریخت و رفت.
گوید: «و چون فرام آمدند، با یاران عایشه رو برو شدند و در دارالرزق جنگی سخت کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان ابن حنیف کشته شد و زخمی، از دو طرف بسطد بود.

منادی عایشه ندا می داد و قسم می داد که پس کنید، اما نمی پذیرفتند و چون به سختی المنادند، یاران عایشه را به صلح خواندند که پذیرفتند و مشار که کردند و مکتوبی در میانه نوشتند که یکی سوی مدینه فرستند و دست بدارند تا پیش باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه و زبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند. عثمان برود و بصره را به آنها واگذارد و اگر مجبور نبوده‌اند طلحه و زبیر بروند، مکتوب چنین بود:

«این فراری است که طلحه و زبیر و مؤمنان مسلمانان همراهشان مطابق آن با عثمان بن حنیف و مؤمنان و مسلمانان همراه وی فرار کرده‌اند»
 «که عثمان همانجا که هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه و زبیر همانجا که هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دو گروه و پیکشان، کعب بن سور از مدینه بیاید هیچک از دو گروه در مسجد و بازار و راه و آبگامی مزاحم دیگری نشود، آرامش در میان است تا کعب با خبر بیاید در اگر خبر آورد که قوم طلحه و زبیر راه کار بیعت مجبور کرده‌اند، دستور دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مفسد خویش رود و اگر خواهد با آنها بماند. و اگر خبر آورد که مجبور نبوده‌اند دستور دستور عثمانی است. اگر طلحه و زبیر خوار شدند بمانند و بر اطاعت علی باشند و اگر خوارند سوی مفسد خویش روند و مؤمنان از کسی که توفیق یابد پیروی و کنند»

گوید: کعب برقت تا به مدینه رسید، مردم برای آمدن وی فراهم آمدند و این به روز جمعه بود، کعب به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دومرد را به بیعت علی مجبور کرده‌اند یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟»

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامه بن زید که برخاست و گفت: بیعت نکردند مگر به اجبار»

سهل بن حنیف و کسانی به طرف اسامه چسبند، صهیب بن سنان برجست و به اتفاق ابویوب بن زید و جمعی از یاران رسول خدا و از جمله محمد بن مسلمه از بیم آنکه می‌آید اسامه کشته شود گفت: «بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید»

اورا رها کردند صهیب دستش بگیرفت و از مسجد بیرون به خانه اش رسانیدو گفت: « مگر نمی دانستی که ام عامر احسنی بود، نسبی توانستی مانند ما خاموش بمانی؟ »

گفت: «نه بخدا نمی دانستم کار به اینجا می کشد که حادثه ای سخت بود.»
 کعب بازگشت، در این فاصله حوادنی رخ داده بود که طلحه و زبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمد بن طلحه که نماز بسیار می کرد در جایی نزدیک عثمان بن حنیف بایستاد و بعضی از قوم زط و سیابجه بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد و او را از آن محلی دور کردند طلحه و زبیر کس پیش عثمان فرستادند که این یکی، علی از ماجرای مدینه خبر یافت و نامه ای به عثمان نوشت و او را بی کفایت خواند و نوشت: «بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری از تفرقه بود که به اجبار به جماعت و فضیلت پیوستند، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینند»

وقتی این نامه به عثمان بن حنیف رسید کعب نیز بیامد و کس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما او نامه را حجت کرد و گفت: «این مطلب نازد است جز آنچه گفته ایم»

پس طلحه و زبیر شبانگاهی سرد و تاریک طوفانی و بزرانی، کسان را فراهم آوردند و سوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که نماز عشا را دومی کردند، عثمان بن حنیف تأخیر کرده بود و عبدالرحمان بن عتاب را پیش صف نهاده بودند، جماعت زط و سیابجه شمشیر کشیدند و در جمع یاران طلحه و زبیر نهادند. آنها نیز مقابله کردند و در مسجد به جنگ پرداختند و پایمردی کردند و همه را که چهل کس بودند از پای در آوردند و کسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه و زبیر آرند و چون پیش آنها رسید لگد کوبش کردند و یک موی در چهره وی بجانگذاشتند و این را سخت مهم شمردند و ماجرا را به هایشه خبر دادند و رأی او را خواستند، هایشه پیغام داد: « ولسش

کہتے کہ ہرجا می خواہد برود، بہ زندانش مکنید»

آنگاہ کشیک بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدہ و چنان بود کہ ہر روز و شب بطور متناوب، چہل کس کشیک بانان عثمان می کردند. عبدالرحمان بن عتاب نماز عشا و نماز صبحدم را با کسان بگورد.

گوید: فرستادہ میان عایشہ و طلحہ وزبیر عبدالرحمان بود کہ خبر سوی عایشہ برد و از پیش وی جوہب آورد و فرستادہ قوم بود، ابو محنف گوید: وقتی عثمان بن حنیف را گرفتند، ابان بن عثمان را پیش عایشہ فرستادند و رای وی را خواستند.

عایشہ گفت: «بکشیدش.»

زنی بہ او گفت: «ای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان کہ صحبت پیمر خدا داشته چنین مکن»

عایشہ گفت: «ابان را پس آرید»

و چون او را بیاوردند گفت: «عثمان را بدارید، نکشید»

گفت: «اگر می دانستم کہ مرا برای این، بار پس خوانندہ ای نمی آمدم.»

مجاہد بن مسعود گفت: «عثمان را بزئید و موی ریشش را بکنید، چہل تازیانہ بہ او زدند و موی ریش و سر و ابروان و پلکانش را بکنند و بداشتند.»

زہری گوید: وقتی طلحہ و زبیر خبر یافتند کہ علی دزدی قار فرود آمدہ سوی بصرہ رفتند و از عنکدر عبور کردند و عایشہ بانگ سگان شنید و گفت: «این چه آبی است؟»

گفتند: «آب حوہب»

گفت: «انا لله وانا الیہ راجعون، من همانم، از پیمر خدا وقتی کہ زانش پیش وی بودند شنیدم کہ می گفت: اینکس می دانسم سگان حوہب بہ کدامتان بانگ می زند»

عایشہ می خواست باز گردد اما عبداللہ بن زبیر پیش وی آمد و گفت: «و کسی کہ گفته اینجا خوب است دروغ گفته» و چندان بگفت تا عایشہ روان شد.
گویند: وقتی بہ بصرہ رسیدند عثمان بن حنیف کہ حامل آنجا بود گفت: «سبب مخالفت شما با علی چیست؟»

گفتند: «او کہ چنین و چنان کردہ برای خلافت شایسته تر از ما نیست»
عثمان گفت: «علی مرا بہ اینجا گماشتہ، نامہ می نویسم وبہ او خبر می دهم کہ بہ چہ کار آمدہ اید و با کسان نماز می کنم تا نامہ او بیاید»

گویند: آنها موافقت کردند و اونامہ نوشت، اما دویز نگذشت کہ بسر او ناختمند در زابوقہ نزدیک مدینۃ الرزق با عثمان بجنگیدند و غلبہ یافتند و او را بگرفتند، می خواستند بکشندش اما از خشم انصار بان بیم کردند وبہ مو تن وی آسیب زدند، آنگاہ طلحہ و زبیر میان مردم بصرہ بہ سخن ایستادند و گفتند: «ای مردم بصرہ گناہ را توبہ باید، ما می خواستیم رفتار دیر مؤمنان عثمان دیگر شود، کشتن او را نمی خواستیم اما سفیان بر خردمندان غلبہ یافتند و او را کشتند»

مردم بہ طلحہ گفتند: «ای ابو محمد! نامہ های تو کہ بہ ما می رسید جز این بودہ»

زبیر گفت: «دوبارہ وی نامہ ای از من پیش شما آمد؟» آنگاہ از کشتہ شدن عثمان و رفتاری کہ با وی شدہ بود سخن آورد و از علی خرده گرفت.
گویند یکی از مردم عبدالقیس برخواست و گفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن کنیم»

عبداللہ بن زبیر گفت: «ترا با سخن کردن چکار؟»
مرد عبلی گفت: «ای گروه مهاجران! شما نخستین کسانی بودہ اید کہ دعوت پیہر خدا صلی اللہ علیہ وسلم را پذیرفته اید، و این فضیلت شما بودہ مردم نیز همانند شما بہ اسلام روی آوردند، وقتی پیہر خدا در گذشت با یکی از خودتان بیعت کردید

و در این مورد از ما رای نخواستند اما رضایت دادیم و پیروی شما کردیم و عهدا در ایام خلافت وی مسلمانان را برکت داد آنگاه، او رضى الله عنه، در گذشت و یکی از شما را به خلافت گماشت، در این مورد نیز با ما مشورت نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. و چون خلیفه در گذشت کار را به شش کس محول کرد که بی مشورت ما عثمان را انتخاب کردند و با او بیعت کردند آنگاه بی مشورت ما به وی اعتراض کردند و خویش بر بخشید، پس از آن بی مشورت ما با علی بیعت کردند، اینک چه اعتراضی باو دارید که با وی جنگ کنیم؟ آیا غنیمی به تبعیض داده یا کاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما بر ضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟ *

گوید: خواستند او را بکشند که عسیره اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانی تاختند و هفتاد کس را بکشتند.

محمد گوید: وقتی عثمان بن حنیف را بگرفتند، صاحبخانه بیت المال با کشیکه بانان در تصرف طلحه و زبیر بود، مردم نیز با آنها بودند و هر که با آنها نبود مغلوب و گوشه گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم بسا گروهی بجاستند. عایشه پیغام داد که عثمان را بزدان نکنند، و کس کنند. چنان کردند، عثمان رهبا شد و به دنبال کار خود رفت. حکیم بن جبلة با سواران خویش و کسانی از مردم عبدالقیس که پیروی او می کردند و کسانی از پراکندهگان طايفه و بیهه که به آنها پیوسته بودند آماده بود که سوی دهر الرزق رفتند حکیم می گفت: اگر پاریش نکم برادرش نیستیم و به عایشه ناسزای می گفت.

گوید: یکی از زنان قوم حکیم، سخنان او را شنید و گفت: ای خبیث زاده این سزاوار تو است که ضربتی زد و او را بکشت و مردم عبدالقیس بجز آنها که کمانام بودند خشم آوردند و گفتند: «دیشب چنان کردی، اکنون نیز از سر گرفتی بخدا می گذاریم تا خدا از تو اخصص بگیرد» و بر سر او تیراندازی کردند و کسانی را

پراکنندگان قبایل که همراه عثمان بن حنیف به غزای عثمان رفته بودند و در محاصره وی شرکت داشته بودند و دانستند که در بصره جای ندارند بر او فراهم آمدند که آنها را سوی ذابو قه بنزدیک دازالرزق بود .

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنسکه با شما جنگ کند بانگ زنید که هر کس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بردارد که ما جز با قاتلان عثمان کار نداریم و به هیچکس نمی‌تازیم»

گنوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد و به بانگ اعتنا نکرد.

طلحه و زبیر گفتند: «حمد خدای که خونهای ما را از مردم بصره فراهم آورد. خدایا هیچکدامشان رایانی نگذار و از آنها فصاص بگیر و همه را بکش»
آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بچنگیدند، چهار سر بودند؛ حکیم مقابل طلحه بود، ذریع مقابل زبیر بود، ابن محرش مقابل عبدالرحمان بن عتاب بود و حرقوس بن زهیر مقابل عبدالرحمان بن حارث.

طلحه به حکیم تاخت که سیصد مرد داشت، وی شمشیر می‌زد و رجز می‌خواند به این مضمون:

«با شمشیر می‌زنمشان

«مانند مردی عبوس

«که از زندگی مأیوس است

«و بهشت می‌جوید»

یکی پای او را بزد و قطع کرد و او خود را کشید و پاره بر گرفت و سوی حریف افکند که بدو خورد و از پای درآمد و پیش رفت و او را بکشت و برپیکرش تکیه کرد و شعری به این مضمون خواند:

«ای ران! بیم‌مدار

«که بازویم بجاست

«و با آن، بالای زانویم را حفظ می‌کنم»

و هم اورجوزی به این مضمون می‌خواند:

«این تنگ نیست که من بپریم،

«تنگه آنست که کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی‌برد»

یکی پیش وی آمد که سر خوبش را بر پیکر کشته دیگر نهاده بود، گفت: «حکیم

چه شده؟»

گفت: «کشتم»

گفت: «کی ترا کشت؟»

گفت: «متکابم»

گوید: پس او را برداشت و به بارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بر یکپا ایستاده بود و شمشیرها بر ضد آنها به کار بودی لکن

سخن کرد و گفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت کردند و به اطاعت

وی درآمدند آنگاه به مخالفت و جنگ و خونخواهی عثمان بن عفان آمدند و میان ما

مردم این دیار تفرقه انداختند، منظور آنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای حبیب! اکنون که انتقام خدا به تو رسیده به سخن

پرداخته‌ای کی تو و یارانت را واداشتی که به پیشوای مظلوم حمله برید و در جمع

مسلمانان تفرقه آورید و خون بریزید و تحصیل دنیا کنید، اینک عذاب و انتقام خدا را

بچش و همین‌جور باش»

گوید: ذریح و یارانش کشته شدند، حرف‌فوس بن زهیر با نسی چند از بارانش

جان به در سرد و به قوم خویش پناه بردند. متادی طلحه وزیر ندا داد که در هر يك

از قبایل شما کسی از مهاجمان باشد پیش ما بیارید، آنها را بیاورند چنانکه سنگان

را می‌برند و همه را کشتند و میان بصریان از آن جمع کس نماند مگر حرف‌فوس بن زهیر

که بنی سعد به حمایت او برخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد و بنی سعدیان را که طرفدار عثمان بودند، چندان آشفته کردند که گفتند: «کناره می کنیم»

مردم عبدالغیس نیز پس از جنگه وقتی خشم بنی سعدیان را بدیدند در مورد مقتولان و پناهندگان خویش به خشم آمدند که عهدهایان به اطاعت علی دل بسته بودند، طلحه و زبیر مقرری کسان را بدادند و مردم مطیع را بیشتر دادند، مردم عبدالغیس و بسیاری از بکرین و اهل که پیشترشان ندادند سوی بیست ائمه تاختند اما مردم به آنها حمله بردند و از آنها بکشند که برفتند و بر راه علی جای گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرفوض خونی ای نمانده بود. طلحه و زبیر از کار و وضع خویش به مردم شام نوشتند که آمده بودیم از جنگ جلوه گیری کنیم و کتاب خدا عزوجل را بداریم و جلوه خدا را درباره شریف و وضع و بسیار و کم روان کنیم مگر آنکه خدا ما را از آن بازدارد، نیکان و نوجیبان مردم بصره با ما بیعت کردند و اشرار و اوایلش به مخالفت برخاستند و دست به اسلحه بردند و از جمله سخنانی که به ما گفتند این بود که مادر مؤمنانه را به گروگان می گیریم به این سبب که آنها را سوی حق خوانده بود و ترغیب کرده بود خدای عزوجل و روش مسلمانان را مکرر به آنها رساند و چون حجت و دستاویز نماند قاتلان امیر مؤمنان دلبری نمودند که از بسای در آمدند و کس از آنها جان نبرد مگر حرفوض بن زبیر که خدا سبحانه اگر خواهد او را نیز گرفتار کند و همگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان کنید که ما کرده ایم که ما شما در پیشگاه خدا معذور باشیم که تکلیف خویش را انجام داده ایم.

نامه را با سیار خطی فرستادند.

نامه ای همانند آن نیز برای مردم کوفه فرستادند و با یکی از بنی عمرو بن اسد بنام مظفر بن معرض فرستادند، برای مردم یمنه نیز که سیره بن عمرو بن عمری حامل آنجا

بود نامه نوشتند و با حارت سلوسی فرستادند .

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند و با این مقدمه قشیری فرستادند که نهانی به مردم مدینه رسانید .

«عایشه نیز با فرستاده طلحه و زبیر برای مردم کوفه نوشت:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را یادنان مسی آورم. کتاب خدا را
«بوسیله روان کردن احکام آن به پا دارید، از خدا بترسید و همگی به
«رسمان وی چنگ بزنید و با کتاب خدا باشید، ما به بصره آمدیم و مردم
«را دعوت کردیم که بوسیله روان کردن خود خدا کتاب وی را به یادارند،
«صلحا پذیرفتند و آنها که از خیریری بودند با سلاح بمقابله ما آمدند و
«گفتند شما را نیز از پی عثمان روانه می کنیم که حدود را معوق بدانند،
«دشمنی کردند و ما را کافر خواندند و ناروا به ما گفتند و ما این آیه قرآنی را
«بر ایشان خواندیم:

«السم ترالی الذین اتسوا نصیامن الکتاب یدعون الی کتاب
«و الله بحکم لیتهم»

«یعنی: مگر آن کسان را که از تورات بهره ای یافته اند نبینی که بکتاب خدا
«خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«عضبان مطیع من شدند و میانشان اختلاف افتاد و به همین حال
«واگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشده که سلاح در باران من نهند،
«عثمان بن حنیف سوگندشان داد که با من بجنگند. خدا بوسیله صلحای
«قوم مرا حمایت کرد و مکرشان را به خودشان بازگردانید. بیست و شش
«روز بماندیم و به کتاب خدا و روان کردن حدود دعوتشان کردیم که از
«خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه خونش حلال باشد، اما پذیرفتند و

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بنرسیدند و خبیانت
 «نکردند و فراهم آمدند و خدا خونیهای عثمان را یکجا کرد و از آنها قصاص
 نگرفت که جز یکی از آنها جان نبرد و بوسیله عمیر بن مراد و مرثد بن قیس
 «و تنی چند از فیسبان و تنی چند از طایفه رباب و ازد از ما حمایت کرد و
 «از آنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن عفان چشم نپوشید تا خدا حق
 «خویش را بگیرد، از خاینان حمایت و طرفگیری نکنید و از کسانی که
 «مشمول حسد و خدا شده اند خشنود مباشد که شمشیر شوید، تمام
 «اینان را برای کسانی نوشته ام، مردم را از حمایت و باری آنها بدارید و
 «در خانه های خویش بمانید که این قوم به آنچه با عثمان بن عفان کردند و
 «تصرفه در جماعت مسلمانان آوردند و مخالفت کتاب و سنت کردند، پس
 «نکردند و ما را به سب آنکه گفته بودیم و ترغیبشان کرده بودیم نه کتاب
 «و خدا را پیادارند و حدود وی را روان کنند، کافر شدند و ناروا گفتند، صلحا
 «و این کار را نپسندیدند و گفتارشان را وحشت آورداستند و به آنها گفتند که
 «هدین پس نکرید که پیشوارا کشید و اینک بر ضد همسر پیمبرتان برخاسته اند
 «که چرا شما را به حق خوانده و می خوراید او را با اصحاب پیمبر خدا و
 «پیشوایان اسلام بکشید. پس آنها و عثمان بن حنیف، بیروان خو غایی و جاهل
 «و خویش را بازطحا و سیاهجه بکار انداختند و ما از آنها به جمعی از مردم
 «و خیمه ها پناه بردیم. بیست و شش روز چنین بود، دعوتشان می کردیم که به
 «حق گرایند و میان ما و حق حایل نشوند اما خبیانت آوردند و نامردی کردند
 «و ما مقابله نکردیم. بیعت طلحه و زبیر را حجت آوردند و یکی فرستادند
 «که با حجت بیامد اما حق را نشناختند و تحمل آن نکردند و در تاریکی
 «هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ می کرد
 «من نبودم. از پای نشستند تا به آستان خانه من رسیدند، بلدی همراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بردر خانه من یافتند که
 «عمور بن مرثد و مرثد بن قیس و یزید بن عبد الله بن مرثد از آن جمله بودند بانی
 «چند از قبیله و وقتی چند از طلبه ربابه از آسبای جنگ بر آنها بگشت
 «و مسلمانان دورشان را گرفتند و خونشان را بر بختند و خدا عزوجل مردم
 «بصره را باطلحه و زبیر حمدل و متقی کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته ایم
 «مذکور بوده ایم و این حادثه پنج روز مانده از ربیع الآخر سال سی و شش
 «بود.» R

عبدالله بن کعب، نوشت در ماه جمادی.

عمر بن حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضحیم گردن حکیم بن حبله را بزد
 که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود و صورتش بطرف پشت بود.
 منی حدانی گوید: کسی که حکیم را کشت یزید بن اسحم حدانی بود، حکیم
 را میان یزید بن اسحم و کعب بن اسحم یافت که هر دو کشته شده بودند.
 ابوالملیح گوید: وقتی حکیم بن حبله کشته شد خواستند عثمان بن حنیف را
 بکشند، گفت: «هر جور می خواهید اما سهل بن حنیف، ولایتدار مدینه است، اگر مرا
 بکشید انتقام می گیرد و او را رها کردند. در کار نماز اختلاف کردند، همیشه رضی-
 الله عنها به عبدالله بن زبیر گفت که با کسان نماز کند، زبیر می خواست مقرری مردم را
 بدهد و آنچه را که در بیت المال بود تقسیم کند عبدالله سرش گفت: «اگر مردم مقرری
 بگیرند پیراکنده می شوند.» در باره عبدالرحمان بن ابی بکر توافق کردند و او را بر بستند
 المال گماشتند.

جارود بن ابی سیرد گوید: «شبی که عثمان بن حنیف را گرفتند در عرصه مدینه
 الرزق غذایی بود که مردم می خوردند. عبدالله خواست آنرا به یاران خویش دهد
 حکیم بن حبله از رفتاری که با عثمان بن حنیف کرده بوده خبر یافت و گفت: «اگر او
 را باری ندهم خدا ترس نیستم» و با جماعتی از عبدالقیس و بکر بن وائل که قبیله

بیشتر بودند به مدینه الرزق پیش ابن زبیر رفت که گفت: «حکیم چه می‌خواهی؟»
گفت: «می‌خواهم که از این غذا بطوریم و مطابق نوشته قبایین عثمان را ما
کنیم که در دارالاماره بماند تا علی بیاید، بعداً اگر برضد شما یارانی داشتیم که در
همان بکوبیم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تا در مقابل کسانی که کشته‌اید یکشمنان
که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته‌اید خونشان هلال است، مگر از خدای
عزوجل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا میداند؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان بن عفان رضی الله عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان را کشته بودند، مگر از دشمنی خدا
نمی‌ترسید؟»

عبدالله بن زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان
این حبیب را همانمی‌کنیم»

حکیم گفت: «خدا با تو داور عادل، شاه‌دیار»

آنگاه به پاران خویش گفت: «من درباره جنگ با اینان تردید ندارم هر که
تردید دارد برود»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت و جنگی سخت در میان رفت. یکی
ضوبی به ساق پای حکیم زد و آنرا قطع کرد. حکیم ساق پای خویش را بگرفت و
بوی زد که به گردنش خورد و از پای درآمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی
رفت و بکشتش و بر او تکیه داد، یکی بر او گذشت و گفت: «کی ترا کشت؟»
گفت: «متکایم»

هذلی گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم

دیباچم گفتم ای پای ابیم مدار

«که دست نیرومندم با من است»

عامر گویند: « اشرف پسر حکیم و برادرش رحل بن جبله نیز با وی کشته شدند.

عوف اعرابی گویند: یکی در مسجد بصره پیش طلحه و زبیر و آمد گفت: « شما را بخدا آبا پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره ابن سقران چیزی به شما گفته است؟ »

گویند: « طلحه برخواست و پاسخ نداد و او زبیر را قسم داد که گفت: « نه هولی شنیدیم که پیشی شما در مهایی هست که آمده ایم شربك شما شویم. »

ابن عمر و ابنته زبیر گویند: « وقتی مردم بصره با طلحه و زبیر بیعت کردند زبیر گفت: « هزار سوار نیست که با آنها سوی علی روم یا شبیحوننی بزنم یا صاحب گاهمی حمله برم شاید او را پیش از آنکه به ما برسند بکشیم؟ »

گویند: « اما کسی جواب نداد »

زبیر گفت: « این فتنه ایست که از آن سخن می گفتیم »

وابنته او گفت: « این را فتنه می نامی و بسبب آن جنگ می کنی؟ »

گفت: « وای بر تو می نگویم اما نمی بینم، هیچ کاری نبود که جای پایم را

در اثنای آن ندیده باشم، جز این کار که نمی دانم رویه اقبال داریم یا به اقبال »

علقمه بن و قاص لیشی گویند: وقتی طلحه و زبیر و عایشه رضی الله عنهم روان شدند

طلحه را دیدم، او مجلس خلوت را پیش از همه چیز دوست داشت دیدمش که پیش

خود را به سینه می مالید، گفتمش: « ای ابا محمد می دانم که مجلس خلوت را پیش از

همه چیز دوست داری و می بینم که ریشت را به سینه ات میمالی اگر از چیزی آزرده

خاطری باشی »

گفت: « ای علقمه ما که برضد دیگران همدل بودیم اینک دو کوه آهن شده ایم

که همدیگر را می جوئیم، درباره عثمان کاری از من سرزده که باید به توبه آن خونوم

را در راه خونخواهی او بریزم »

گفتم: «تو که ملک و عیال داری محمد بن طلحه را پس بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانشین تو باشد.»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»
گویید: «پیش محمد بن طلحه رفتم و بدو گفتم: بهتر است بجای مانی و اگسر برای طلحه حادثه‌ای بود به کار عیال و ملک او پردازم.»

گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی آواز دیگران بپرسم.»
مجاالدین سعد گوید: وقتی عایشه به بصره آمد به زید بن صوحان چنین نوشت:

«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان و محبوب پیغمبر خدا اصلی -
«اللهم علیه وسلم، به فرزند صمیمی وی زید بن صوحان. اما بعد: وقتی این
«نامه من به تو رسید بیا و ما را در کارمان یاری کن، اگر چنین نمی‌کنی کسان
«را از علی بازدار.»

گویید: زید بدو نوشت:

«از زید بن صوحان به عایشه دختر ابی‌بکر صدیق رضی الله عنه
«محبوب پیغمبر خدا اصلی الله علیه وسلم. اما بعد: اگر از این کار کناره‌گیری
«نمایی خواهی بازگردی من فرزند صمیمی توام، و گرنه نخستین کسی
«هستم که تراها می‌کنم.»

سخن از رهسپار شدن

علی بن ابی‌طالب سوی بصره

یزید ضخم گوید: علی در مدینه بود که از کار عایشه و طلحه و زبیر خبر یافت که آنها سوی عراق رفته‌اند و با شتاب بیرون شد و امید داشت که به آنها برسد و بازشان گرداند اما چون به رنده رسید خبر یافت که دور شده‌اند و روزی چند در رنده بماند و خبر یافت که آن جمع آهنگ بصره دارند و آسوده خاطر شد و گفت: «مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم و اینک در راهم.

عبدالرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، اما بعد، من شما را برگزیدم و پیش شما واقامت می گیرم که می دانم خدا عزوجل و پیغمبر او را دوست دارید، هر که پیش من آید و بازم کند دعوت حق را پذیرفته و تکلیفش خویش را انجام داده است»

طلحة بن اعلم گوید: علی، محمد بن ابی بکر و محمد بن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت درباره حرکت پیش ابوموسی آمدند.

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بماتهد و راه دنیا اینست که حرکت کنید، خودتان دانید».

گوید: گفته ابوموسی به دو محمد رسید و از او دوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگه کنیم، جنگه نمی کنیم تا همه قاتلان عثمان هر کجا باشند کشته شوند.»

گوید: علی در آخر ماه ربیع الاول سال سی و هشتم از مدینه بیرون شد و خواهر علی بن عدی که از تبره عیدشس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدا یا شتر علی را پی کن

«و حمل او را برای شتر مبارک مکن

«بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید: وقتی علی در رنده فرود آمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینک جماعتی از مردم طی آمده اند که بعضی شان می خواهند با تو حرکت کنند و بعضی دیگر می خواهند به تو سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیکش دهد، خدا مجاهدان را بر ماندگان فضیلت داده و پاداش بزرگش»

گوید: «آنگاه به نزد وی در آمدند، علی گفت: «اما را چگونه دیده‌اید؟»
گفتند: «همه نیک و دلخواه»

گفت: «خدا اینان پاداش نیک دهد که به دلخواه اسلام آوردید و با مرتدان جنگ کردید و زکات خویش را اتمام به مسلمانان دادید»

گوید: «آنگاه سعید بن عبدطایب بی‌خواست و گفت: «ای امیر مومنان! کسانسی هستند که زبانان آنچه را در دل دارند بیان می‌کنند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی‌نواند کرد، کوششی می‌کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه نوام و همه جا یا دشمنت می‌جنگم و برای توحفی قابلم که برای هیچکس از مردم روزگارت قابل نیستم به سبب فضیلت و قربت که داری»

علی گفت: «خدایت با مرتدان زبانت آنچه را در خاطر است نهان است ادا کرد»

گوید: سعید در صبحن کشته شد، خداش رحمت کند.

محمد گوید: وقتی علی به رنده رسید آنجا همانند محمد بن ابی بکر و محمد بن جعفر را سوی کوفه فرستاد و به آنها نوشت:

«من شما را بر مردم شهرها ترجیح داده‌ام و به سبب این عادت که در رخ داده از شما کمک می‌خواهم. بآردن دین خدا باشید و ما را کمک کنید و به پانخیزید. اصلاح این است که ما می‌خواهیم که همه امت برادر شوند بهر که این را خواهد و مرجع شمارد حق را خواسته و مرجع شمرده و هر که از این بیزار باشد از حق بی‌زاری کرده و آنرا حقیر شمرده»

گوید: آندو رفتند و علی در رنده همانند که آماده شود و کس سوی مدینه فرستاد که آنچه می‌خواستند از مرکب و سلاح بدو بیوسته و دستور خویش بداد و در میان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خدا عزوجل ما را از پس ذلت و کمی و دشمنی و دوری که بود،
به اسلام عزت داد و رفعت بخشید و برادران کرد و مردم چندان که خدا
خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود و حق در میانشان بود و قرآن
پیشوایان بود تا این شخص به دست این قوم که شیطان تحریکشان کرده
بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بداند که این امت نیز بناچار
پراکنده می شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، از شر آنچه شدنی
است بخدا پناه می بریم.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«ناچار آنچه شدنیست باید بشود، بدانید که این است هفتاد و سه
فرقه می شود که از همه بدتر فرقه ایست که به من انتساب گیرد اما به عمل
امن پای بند نباشد، دانسته اید و دیده اید، بدین خویش پای بند باشید از
هدایت پیغمبرتان صلی الله علیه وسلم بهره گیرید و از سنت وی پیروی کنید
و هر چه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید و هر چه را رد کرد، رد کنید
خداوند عزوجل را پروردگار خویش دانید و اسلام را دین، و محمد را
پیغمبر، و قرآن را داور و پیشوای خویش.»

و هم محمد گوید: «وقتی علی می خواست از ربه سوی بصره رود، پسر
رقاعه بن رافع پیش وی بهیجا خواست و گفت: «ای امیر مؤمنان چه می خواهی و ما را کجا
می بری؟»

گفت: «آنچه می خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و
دهوت ما را اجابت کنند.»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «با هزاران رهشان می کنیم و عقشان را می دهیم و صبر می کنیم.»

گفت: «اگر راضی نشدند!»

گفت: «تا بماکاری نداشته باشند با آنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می‌کنیم»

گفت: «نیکو است»

گوید: و نیز حجاج بن غزیه انصاری پناخت و گفت: «ترا به کردار خشنود
میکنم چنانکه به گفتار خشنودم کردی» و شعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،

پیش از آنکه فرصت برود

و ما را به طرف این جدا بیر

دجانم نماند اگر از مرگ بترسم»

سپس گفت: «بخدا عزوجل را که ما را انصار نام داده، نصرت می‌دهم»

گوید: امیر مؤمنان روان شد. ابولیلی بن عمرو بن جراح بر مقدمه وی بود.

برجم به دست محمد بن حنفیه بود، عبدالله بن عباس بر پهلو راست بود، عمرو بن ابی

سلمه یا عمرو بن سفیان بن عبدالاسد بر پهلو چپ بود علی با هفتصد و شصت کس

حراکت کرد رجز خوان وی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«برستوان بروید و شتاب کنید

و که وقت رفتن است

«نکو گوید تا به نیکی برسید

«ویا طلحه و زبیر بچنگیند»

رجز خوان، پشای پیش علی می‌رفت، علی بر شتر سرخ رنگ خویش بود و

اسب تیره رنگی را یدک می‌کشید.

گوید: در قید جوانی از بنی سعد بن ثعلبه بنام مره به جمع بر خورد و گفت:

«اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مومنان»

گفت: «سفیر است فانی، پراز خون نفوس فانی»

حلی این را بشنید و او را پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «مره»

گفت: «خدا» عاشق را تلخ کند، کاهن قومی؟»

گفت: «نه، اثر بینم»

وقتی در فید فرود آمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشان را بر او عرضه کردند.

گفت: «به جای خویش بمانید که مهاجران بسند.»

گوید: پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فید آمد که بدو گفت:

«کیستی؟»

گفت: «عامر بن مظهر لیبی شیبانی»

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می گفت تا درباره ابوموسی از او پرسید.

گفت: «اگر صلح می خواهی ابوموسی مرد اهن کار است و اگر جنگی

می خواهی ابوموسی مرد اهن کار نیست.»

گفت: «ببخدا جز این نمی خواهم که صلح به ما باز گردد.»

گفت: «خیر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مرد شیبانی خاموش ماند و حلی نیز خاموش ماند.

محمد بن حنفیه گوید: عثمان بن حنیف که موی سروریش و ابروان وی را کنده

بودند در ریزه پیش حلی آمد و گفت: «ای امیر مومنان! مرا با ریش فرستاده بودی و

بی ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده دار شدند و مطابق فرمان عمل کردند، پس از آن سومی عهده دار شد و گفته های او و عمل ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه و زبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را بر ضد من برانگیختند، عجیب است که از ابو بکر و عمر اطاعت می کردند و مخالفت من می کنند، بخدا می دانم من از گذشتگان کمتر نیستم، خدایا قصه شان را بی اثر کن و منظورشان را بسر مبر و اعمالشان را کفر ده»

محمد گوید: وقتی علی به اعلیه رسید از سر گذشت عثمان بن حنیف و ننگه بان وی خبر یافت و به سخن ایستاد و خبر را با قوم در میان نهاد و گفت: «خدایا مرا از بلیه کشتن مسلمانان که طلحه و زبیر بدان دچار شده اند مصون دار و همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «و چون به اسد رسید از سر نوشت حکیم بن جبله و قاتلان عثمان خبر یافت و گفت: «الله اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش را گرفته اند کی مرا از آنها خلاص می کند و این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبتی الارض و لافی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلکم علی الله پسبر»

یعنی: هر مصیبتی در زمین افتد یا بجانها تان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه ای بوده که این برای خدا آسان است.

و چون به ذی قار رسیدند، عثمان بن حنیف پیش وی آمد که در صورتش مویز بود و چون علی او را دید به باران خویش نگریست و گفت: «این وقتی از پیش مارفت پیر بود و اینک که پیش ما باز آمده جوان است.»

گوید: و همچنان در ذی قار بماند که در انتظار محمد و محمد بود. از سر نوشت قوم ربیع و اینکه عبدالقیس برون آمده و بر راه مانده اند خبر یافت و گفت:

عبدالقیس نیکوترین نیره ریبه است و در همه ریبه نکویی هست. آنگاه شعری به این مضمون خواند:

«دریغ از ریبه

در ریبه شنوا و مطیع

«که حادثه پیش از من به آنها رسید

«علی دعوتی شتبدنی کرد

«که به سبب آن منزلی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکر بن وائل نیز میخواستند با وی حرکت کنند و به آنها همان جواب داد که به مردم طی و اسد داده بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامه امیر مومنان را به ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند و جوابی نشنیدند، شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند و گفتند: «در باره رفتن چه رای داری؟»

گفت: «دیروز رای می‌باید داشت نه امروز، آن سستی که در گذشته کرده‌اید این وضع را پیش آورد که می‌بیند، دو چیز مانده: بجای ماندن راه آخرت است و رفتن، راه دنیا است، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند و با ابوموسی درشتی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان به گردن من و گردن یار شماست، اگر ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی‌کنیم تا کار فاطلان عثمان هر کجا باشند یکسره شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند و در ذی قار بدو رسیدند و خبر را با وی بگفتند، علی با اشرف بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابوموسی را تو ترتیب دادی که در همه چیز دخالت می‌کنی سپرده است، تو و عبدالله بن عباس بروید و آنچه را به تباهی افکنده‌ای سامان بدهد»
 گوید: عبدالله بن عباس یا اشتر بر نهند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمک خواستند. ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه بصره با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم»

آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران یسیر خدا صلی الله علیه و سلم که در جنگها همراه وی بوده‌اند کار خدا عز و جل و کار پیغمبر را از آنها که با وی نبوده‌اند بهتر دانند، شمارا بر ما حقن هست که اینک ادای کنیم، رای درست آن بود که سلطه خدا را مبدک مشمارید و بر خدا عز و جل جرات می‌سازید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیریید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار مشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینک که چنین شده فتنه‌ایست گر، که در اثنای آن خفته‌از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر، و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مابه‌ای از مایه‌های عرب، یاشید، شمشیرها را در نیام کنید، و سراز نیزه‌ها برگیرید و زره کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان بر خیزد.»

محمد گوید: چون ابن عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عمار بن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به تباهی داده‌ای اصلاح کن»

گوید: «هر دو بر رفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق بن اجدع بود که رویه روی عمار آمد و گفت: «ای ابوالیقظان برای چه دشمنان را کشتید؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می‌گفت و کتکمان می‌زد.»

گفت: لا یخدا این عقوبت که گردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابو موسی بیامد و حسن را بدید و پیش خود نشانید و روبه عمار کرد و گفت: دای ابو ایقظان تو نیز جزو کسان بر امیر مؤمنان ناخستی و خویشی را باید کاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»
حسن گفتگوی آنها را برید و روبه ابو موسی کرد و گفت: «دای ابو موسی چرا مردم را از ما باز میداری، بخدا ما بجز صالح نمی خواهیم و از کسی همانند امیر مؤمنان نگران نباید بود.»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، راست گفتی اما مشورت گوی اماتندار است از پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: فتنه ای خواهد بود که در اثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از درونده بهتر و درونده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده و مال و خونمان را حرمت داده و گفته:

و یا ایها الذین آمنوا، لا تأکلوا أموالکم بینکم یا لیاطل إلا ان تكون تجارة من
تراض منکم ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیماً»

یعنی: شما که ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق و خوردید مگر بر معامله ای، یا نبند برراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است و هم او عزوجل گفته:

«ومن یقتل مؤمناً متعمداً فجزائه جهنم خالداً فیها و غضب الله علیه و لانه و اعدله
عدواً باعظیماً»

یعنی: و هر که مؤمنی را بعمد بکشد سزای او جهنم است که جاودانه در آن

باشد و خدا! بر او غضب آورد و لعنتش کند و غذایی بزرگ برای او مهیا دارد.

عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست و گفت: «ای مردم! این سخن را خاص او گفته که نو در انای فتنه‌نشته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی.»

یکی از مردم بنی تمیم برخاست و به عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با خو غایبان بودی و اینک با امیر ما سفاهت می‌کنی؟»

زین بن صوحان و گروه وی برجستند و کسان برجستند، ابو موسی مردم را از هم‌بگریک برداشت، آنگاه برفت قبه منبر رسید، مردم آرام شدند، در این وقت زید که پرتخری تشنه بود بدر مسجد آمد و در نامه عایشه زد که به او مردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامه مردم را جسته بود و به نامه خویش پیوسته بود و هر دو را آورده بود که نامه خاص و نامه عام با وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای مردم، بجای مانید در خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای

و تعقیب فاتلان عثمان.»

و چون نامه را بسر برد گفت: «به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری داده‌اند، با او دستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگه کنیم تا فتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته با دستور داده و کاری را که ما دستور داشته ایسم پیش گرفته.»

شیت بن ربیع برخاست و گفت: «ای عمانی‌مزید از مردم عبدالغیس بود و از مردم بحرین نبود. در جلولا دزدی کردی که دستت را بر بدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم صلح آید، چنین گفتی، اما قسم پیرو در گار گوی، مردم را بهم می‌ریزی.»

آنگاه ابو موسی برخاست و گفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایه‌ای از مایه‌های حرب شوید که ستم‌دیده به شما پناه آورد و ترسان میان شما امان یابد، مایه‌اران

محمد صلی اللہ علیہ وسلم آنچه را شنیده ایم بهتر می دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه انگیزد و چون هر دو روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون درد شکم که با یاد شمال و جنوب و صبا و دبور آید و ناگهان آرام شود و کس نداند از کجا آمد و مردم مسکین را چنان واگذارند که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزهها را کوتاه کند، تبرها را بگذارد و زرهها را پاره کند و در خانه هایتان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشند که از خانه هجرت در آیند و از مردم واقف با و در خلافت دوری کنند بخودشان واگذاریدشان که در بدگی خویش را رفو کنند و شکاف خود را پر کنند، اگر چنین کنند به سود خویش گوشیده اند و اگر نکنند برای خودشان بلیه آورده اند. روغستان در مشک خودشان می ریزد. از من اندرز خواهید نه دغلی کاری، اطاعت من کنید تا دین و دنیا تان سلامت ماند و هر که این فتنه را پدید آورد به آتش آن بسوزد.

زید برخاست و دست بریده خویش را بلند کرد و گفت: ای عبد الله بن قیس! فرات را از راه خود بازگردان، از آنجا که می آید برش گردان تا به آنجا که آمده پس روده اگر این کار توانی کرد تو این کار نیز خواهی داشت، از کاری که توان آن نداری دست بردار آنگاه این دو آیه قرآن را خواند:

الم، احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین.

یعنی: «الف. لام. میم، مگر این مردم پنداشته اند به (صرف) اینست که گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی را که پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خدا کسانی را که راست گفته اند معلوم کند و دوغگویان را نیز معلوم کند.»

پس گفت: «سوی امیر مؤمنان و سرور مسلمانان بروید، همگان سوی او حرکت

کنید که کار درست کرده باشید»

فعاق بن عمرو برخواست و گفت: «من خیر خواه و دلسوز شمایم و میخواهم که راه صواب بگیرد و سخنی درست با شما می گویم، کار درست همانست که امیر می گوید. اگر میسر باشد، اما آنچه زید می گوید، زید در این کار بوده و سبک خمرواهی از او مجویید، کسی که در فتنه دویده و در آن دخالت کرده از فتنه باز نمی دارد، گفتار درست اینست که ناچار زمامداری باید که کار مردم را به نظام آرد و ظالم را بدادد و مظلوم را نیرو دهد، اینک علی زمامدار است و دعوت متصفانه می کند که به صلح می خواند، حرکت کنید و کار را از نزدیک ببینید و بشنوید.»

سبحان گفت: «ای مردم برای کار و این مردم زمامداری باید که ظالم را دفع کند و به مظلوم کمک کند و مردم را به جماعت آرد، اینک زمامدار شما دعوتتان می کند که در کار میان وی و پادشاه بنگرید. وی امین است و پیکار دین داناست، هر که آمد نیست، بیاید که ما به سوی وی روئیم.»

عمار از پس ندای فرم شد و چون سبحان سخن پسر برد، وی به سخن آمد و گفت: «این پسر عم پیمبر خداست و شما را برای مقابله با همسر پیمبر خدا و مالهجه و زبیر دعوت می کند. شهادت میدهیم که عایشه در دنیا و آخرت همسر پیمبر است، در کار حق بنگرید و باز بنگرید و همراه آن بجنگید.»

یکی گفت: «ای ابوالفضلان! حق با کسی است که می گوئی اهل بهشت است و بر ضد کسی که نمی گوئی اهل بهشت است.»

حسن بن علی گفت ای عمار پس کن که از هر کسی کاری ساخته است. آنگاه حسن برخواست و گفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گوید و سوی برادرانان حسرت کنید بایست کسانی برای این کار روان شوند بخدا اگر خردندان بدان پردازند برای حال و بعد بهتر است دعوت ما را بپذیرید و ما را در بابۀ مشورۀ کمک کنید.»

مردم به فرمی گزایدند و پذیرفتند. در این هنگام گروهی از مردم طی پیش علی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری و چه دستور میدهی؟»

گفت: «ببینم مردم چه می کنند؟»

و چون سخنان حسن و دیگران را با وی بگنند گفت: «ما با این مرد بیعت کرده ایم و ما را پسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثه بزرگ بنگریم، برویم و ببینیم.»

هند بن عمرو برخاست و گفت: «امیر مؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده و سر وی پیش ما آمده، بگفته او گوش دهید و دستور وی را کار نپذیرید و سوی خلیفه خویش روید و با وی در این کار بنگرید و با رأی خویش او را کمک دهید.»

حجر بن عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیر مؤمنان را بپذیرید و سوی او حرکت کنید، بیایید که من نخستین شما بم.»

آنگاه اشتر برخاست و از سخنی جاهلیت و رفاه اسلام سخن آورد و از عثمان یاد کرد.

مقطع بن هشم عامری بکائی برخاست و بدو گفت: «خاموش باش که خدایت زشت به دارد سگی را ول کرده اند که عو عو کند و مردم برجستند و او را بشانیدند، مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ما بیدای یاد کند. بنظر ما اصلی با کفایت است، بخدا، این شایسته علی نیست که کسی در مجالس ما زبان درازی کند بکاری که دعوتان می کنند رو کنید.»

حسن گفت: «ببر راست می گوید.»

و هم او گفت: «ای مردم، من حرکت می کنم، هر که می خواهد بر مرکب همراه من بیاید و هر که می خواهد از راه آب بیاید.»

گوید: نه هزار کس با وی بیرون شدند، بعضی راه دست گرفتند و بعضی دیگر

از راه آب رفتند مردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دست گرفتند و دوهزار و هشتصد کس از راه آب روان شدند.

اسد بن عبدالله گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابوموسی رفت و گفت: «ای ابوموسی آیا این دوزمرد یعنی ملحه وزیر - باعلی بیعت کرده اند؟»
گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را روا کند»
گفت: «نمی دانم»

گفت: «هرگز ندانی ما ولت می کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه می نامی برکنار مانده است. چهار گروه شده اند: علی بیرون کوفه است، طلحه وزیر در بصره اند، معاویه بشام است و گروهی دیگر در حجاز مانده اند که در آنجا غنیمت نمی گیرند و به جنگ دشمن نمی روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه اند و این فتنه است»
عبدخیر گفت: «ای ابوموسی دغلی بر تو چیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت و از پیش نبرد. این دوفتن شایسته آنند که کارها به دست آنها بدلخواه تو انجام گیرد. اما نمی دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا از پی آنها بفرست که مردم شهر از من اطاعت می کنند و اگر سوی آنها روم آید و ارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتر رفت تا به کوفه رسید، مردم در مسجد اعظم همراه آمده بودند، اشتر به هر قبلی که می گذشت و جمعی از آنها را در انجمنی با مسجدی میدید و عو نشان می کرد و می گفت همراه من بطرف بصره بیاید، پس با گروهی از مردم به بصره رسید و صلاح می دانی

و بزور وارد آنجا شد، ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌گردد و مردم را باز سعی داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌بست کورو کر که سر برداشته و در آئینای آن خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رفته بهتر، رفته از دوانده بهتر و دوانده از سوار بهتر، فتنه‌بست که چون درد شکم محنت آور است که از محل امان آمده و خبر دمتد را چون کسودک خرد سال حیران می‌کند. ما گروه باران محمد صلی الله علیه و سلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه آرد و چون برود روشن شود.»

عمار با ابوموسی سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کار ما کناره‌کن و از منبر ما دور شو»

عمار بدومی گفت: «این را از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌ای؟»

ابوموسی گفت: «اینک دشمن در گرو این سخنان است»

عمار گفت: «پیامبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تود در آئینای فتنه خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمار گفت: «خدا کسی را که با وی در افتد و مکابره کند زبون کند.»

ابومریم ثقیفی گویند: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی این سخنان می‌گفت که غلامان ابوموسی پیش دیدند و بانگ می‌زدند که ای ابوموسی! اینک اشتر که به قصر آمد و ما را بزد و برون کرد.»

گوید: «ابوموسی فرود آمد و وارد قصر شد، اشتر به او بانگ زد که بی‌مادر! از قصر به درو که خدا جانست را بدر کند که از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «نا شب مهلتم ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت»

گوید: مردم در آمدند و به غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشتر معشایان

کرد و از قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» و مردم دست از او برداشتند.

نوقت امیر مکه همان
در ذی قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به ذی قار رسیدند علی با جماعتی و از جمله ابن عباس پدیدان و خودش آمد گفت و گفت: «ای مردم کوفه! شما شوکت عسجمان و شاهانشان را بردید و جماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید و ناحیه خویش را توانگر کردید و مردمان را بر ضد دشمنانشان پاری دادید، دھوتان کرده ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می خواهم و اگر اصرار کردند مدارا می کنیم و از آنها کناره می گیریم تا تجاوز آغاز کنند و کاری را که موجب اصلاح باشد پرتیاهی مرجع می داریم انشاء الله که نیرویی جز به کمک خدا نیست.»

گوید: حفت هزار و دو بیست کس در ذی قار فرهم آمدند، مردم عبدالقیس تمامی در راه میان علی و مردم بصره بودند و انتظار وی را داشتند، ایشان چند هزار کس بودند، دوهزار و چهار صد کس نیز بر آب بودند.

محمد گوید: وقتی جمیع آمده از کوفه به ذی قار رسیدند، علی، ققاع را پیش خواند و او را سوی بصریان فرستاد، ققاع از جمله یاران پیغمبر بوده بود، بدو گفت: «این دو مرد را بین و به الفت و جماعت دھوتشان کن و خطر تفرقه را به آنها بگویی.»

آنگاه بوی گفت: «در باره مطالبی که گویند و دستوری در باره آن ندارم چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه را گفته ای با آنها می گویم و چون چیزی پیش آورند که رای ترا در باره آن ندانیم، در باره آن بشگریم و باقتضای آنچه می شنویم و مناسب می بینیم

عایشه گفت: «می‌گوئی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار نسکین آوردن است که چون نسکین آمد این جمیع برآکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خبر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عاقبت سلامت، و اگر اصرار کنید و به تکلف گراپسید نشان شر است و از دست رفتن انتقام و اینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عاقبتش را مرجح دانید تا از آن بهره‌ور شوید کلید خبر باشد چنانکه از پیش بوده‌اید به معرض بله بروید و ما را به معرض آن نبرید که هم ما و هم شما را از پای درآورد، بخدا قسم این سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیاید تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای دیگر نیست و چنان نیست که یکی یکی را کشته باشد یا گروهی یکی را یا قبله‌ای یکی را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفنی و صواب آوردی، باز گرد، اگر علی بیاید و رای وی بزهمانند تو باشد این کار به اصلاح گراهد.»

گرفتند: قعقاع پیش علی بازگشت و قضیه را به او خبر داد که پسندید و فوراً در راه صلح بودند: کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیله تمیم و بکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند و اندیشه جنگ ندارند و چون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان بصری خویش را بدانستند و کوفیان نیز سخن همانند ایشان می‌گفتند و آنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جزیرین شوش درباره طلحه و زبیر پرسید که نهان و عیان کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند

باین مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست
 و بنگو که منم شما به خود نان بازمی گردد»
 علی نیز به نمطیل شهری خواند به این مصمون:
 «مگر ابوسمعان نداند که ما
 «پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم
 «که عفاشی از جنگت خبره شود
 «چنانکه پیاخیزد و بیهوده بانگت زند
 «جمع بگریان از خزاعه دفاع کرد
 «اما توای سرفاقد دفع نداری»

ابوجعفر گوید: زیاد بن ابوب، کتابی پیش من آورد که روایتها در آن بود از مشابهی که می‌گفت از آنها شنیده و پاره‌ای از آنرا به نزد من خواند و پاره‌ای را نخواند، از جمله چیزها که به نزد من نخواند و از روی آن نوشتم چنین بود که کلیب جرمی گوید: در ایام عثمان بن عفان بخواب دیدم که مردی که زمامدار امور مردم بود بر بستر خویش بیمار بود و به نزدیک سر او زنی بسود و کسان سوی او می‌رفتند و قصد وی داشتند، اگر زن کسان را باز داشته بود پس می‌کردند، اما نکرد و بیمار را گرفتند و کشتند. من این خواب را در سفر و حضر برای کسان نقل می‌کردم که شگفتی می‌کردند و تعبیر آن را نمی‌دانستند که چیست. و چون عثمان کشته شد، از غزا باز می‌گشتیم که خبر یافتیم و باران ما گفتند: «کلیب خواب تو»

گوید: و چیزی نگفتم که گفتند: «اینک طلحه و زبیر که مادر مؤمنان نیز همراشان است» و مردم از این به وحشت افتادند و شگفتی کردند، آنها می‌گفتند که به خونخواهی عثمان آمده‌اند و توبه از اینکه وی را باری نکرده‌اند عایشه می‌گفت: «در مورد سه چیز بر عثمان خشم آورده بودیم، بکار گماشتن جوانان، فرق و کتک زدن با نازیانه و عصا، انصاف نیست اگر در سه مورد که شما

مرئکب شده ابد خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه و شهر و خون»

مردم گفتند: «مگر با علی بیعت نکردید و پیر و او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر بر گردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «اینک علی نزدیک شماست. قوم ما به من و دو تن دیگر گفتند پیش

علی و یاران او روید و درباره این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید.»

گوید: «ما برتیم و چون به اردوگاه نزدیک شدیم، مردی نکو منظر نمودار

شد که بر اسنری بود به پارم گفتم: «یازدان هست که از زنی با شما سخن کردم که

نزدیک سرزماندار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از او سخن داریم و چون

نزدیک ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: «ما متکر شدیم و او بانگ زد که تا به من نگوئید نخواهید رفت. مهابت

اومار گرفت و با وی بیگنیم، او برفت و می گفت: «بخدا خواهی شکفت دیده ای.»

یکی از مردم اردو که نزدیک ما بود گفت: «این کیست؟»

گفت: «محمد بن ابی بکر» و ما بدانستیم که آن زن نیز عایشه بوده و کار وی را

بیشتر فاشوش داشتیم.

گوید: «آنگاه پیش علی رفتیم و به او سلام گفتیم و درباره وضع، از او پرسش

کردیم، گفت: «من گوشه گیر بودم، مردم بر این مرد تاختند و او را بکشتند، آنگاه

مرا به خلافت برداشتند که خوش نداشتم و اگر در کار دین بیستاک نبودم نمی پند برفتم

آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم و از آنها پیمان گرفتم سپس

اجازه دادم به عمره بروند و آنها پیش مادر خودشان، هصر پیمر خدا صلی الله

علیه وسلم رفتند و کاری را که به زنان خود نمی پسندیدند به او روا داشتند و او را به

مرض کاری آوردند که حق نداشتند و سزاوار نبوده، من از بی ایشان آمدم که در اسلام

شکاف نیارند و جماعت را پاره نکنند.»

گوید: «یاران علی نیز گفتند: «به خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه ما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، و دیوار من بیعت کردند، اما من دست
 نداشته‌ام و گفتم: «فومس مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها
 بازگردم.»

علی گفت: «و اگر آنها بیعت نکنند؟»

گفتم: «من نیز نمی‌کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می‌گشتی و از طسف و آب
 خبر می‌بردی اما به جای خنک و بی‌آب رومی کردند چه می‌کردی؟»
 گفتم: «رهاشان می‌کردم و سوی حلف و آب می‌رفتم»
 گفت: «پس دست پیش آر»

گوید: «بخدا امناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با او بیعت کردم.»
 می‌گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت: «از طلحه و زبیر چه
 شنیدی؟»

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به گردنمان برد که بیعت کردیم اما طلحه از
 شعر مثل مبارد می‌گوید:

«پیام رسانی سوی بنی بکر فرست

و که سوی بنی کعب راه نیست

«بگویی که سنم شما به خودتان باز می‌گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابرو سمان نداند که ما

«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم

و که عینش از جنگ خیره شود

«چنانکه پانخیزد و پهلوه بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه و زبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواهند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم و سر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند و جز این در دل نداشتند، نوسالان دوازده برون شدند و به همدیگر ناسزا گفتند و فیراندازی کردند. آنگاه فزاد آن دوازده بیامدند سپس سرفهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق راند شدند و بر سر آن جنگی سخت شد که بهمرزگانه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که فراری را عقب‌مکنید و زخمی را نکشید و وارد خانه‌ای شوید و چون کسان را منع کرد کسی پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایند و بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی از مال خود را می‌شناسد» بگیرد و چنان شد که در دو اردو چیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیله قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجا پند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران توانا چنین است»

و چون از بیعت فراضت یافت، عبدالله بن عباس را بر بصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تا کار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانیهاترین شتر بصره را برای او بخرم و من چنان کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه برو از جانب من به او سلام گوی.»

گوید: شتر را بر مردم و عایشه اشتر را نفرین کرد و گفت: «شتر را پیش او

ببر.

و چون پیش وی رفت گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده
وی ناخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن عباس را بر بصره گماشته و خشمگین شد و گفت:
«پس ما پیره مرد را بسرای چه کشیم؟ پس از سید الله و حجاز از قثم و بصره از
عبدالله و کوفه از علی، سپس مرکب خویش را خواست و سوار شد و راه بازگشت
گرفت.

گوید: و چون علی خیر یافت ندای رحیل داد و شتابان برفت تا به اشتر رسید
اما نگفت که گفته‌های او را شنیده و گفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟»
و بی‌بیم داشت که اگر او را مهاکتد در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمد گوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند و قفقاع از پیش عایشه
و طلحه و زبیر باز آمد و گفت که رای آنها نیز چون رای مردم بصره بود علی بر روی
جوانها ایستاد و حمد خدا گفت و نمای او سرزبان راند و بر بصره صلوات گفت و از
جاهلیت و تیره روزی‌های آن یاد کرد و از اسلام و نیک‌روزی و نعمت‌هایی که خداوند
پس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوسیله خلیفه و خلیفه بعدی و خلیفه بعدی به امت
داده بود سخن آورد و گفت: «پس این حادثه رخ داد و ضرر آن مردمی بودند که
طالب دنیا بودند و به کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بود حسد
می‌بردند و می‌خواستند کارها را به حال اول باز برند اما خدا کار خویش را بر می‌برد و
آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنید
و فی عیچکس از آنها که بر ضد عثمان کمک کرده‌اند نیاید و سفیهان، زحمت خویش
را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی از آنها و از جمله علی بن هیثم و عدی بن حاتم و سالم بن
ثعلبه عبسی و شریح بن اوفی بن ضبیعه و اشتر که سوی عثمان رفته بودند با به کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند و از جمله مصریان، ابن سودا و خالد بن ملجم با آنها شدند و مشورت کردند و گفتند: «رای درست چیست؟ علی که بیشتر از خون خواهان عثمان به کتاب خدا بصیرت دارد و بهتر از همگان بدان عمل می کند اینک که به جمع ما و اندکی از دیگران سوی او بامدادند چنین می گویند، اگر همه جماعت به وی نزدیک شویم و او به آنها نزدیک شود و ببینند که مادر کثرت آنها اند کیم، چه خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی نیابند»

اشتر گفت: «حال حاله وزیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای کسان درباره ما یکسان است و اگر یا علی صاحب کینه بر سر خون ماست، بیاید به علی بنایم و او را از پی عثمان بفرستیم و فتنه ای شود که در انتهای آن به آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله بن سودا گفت: «ای قاتلان عثمان! رای نادرست آوردید، دوزخ اروپا نصیب یا شهید کسی از مردم کوفه در ذی قاراند و ابن حنظلیه با پنجاه هزارانش در اشواق بسر می برند تا برای جنگ شما دستاویز بچوبند، کار به قدر توان خسویش باید کرد.»

علاء بن هشام گفت: «از پیش این جماعت بروید و آنها را واگذارید که چون کم شوند دشمنان تیر و گیرد و اگر بسیار شوند آسانتر بر ضد شما صلح کنند. بگذارید شان و بروید و در یکی از ولایات بمایند تا کماتی پیش شما آیند که بواسطه آنها همصون مانبد و از مردم محفوظ باشید.»

ابن سودا گفت: «رای نادرست آوردی، بخدا مردم می خواهند بیکسو باشند و با مردم بیگناه نباشند و اگر چنین شود که تو می گویی همه چیز بر ضد شما شود.»

عدی بن حاتم گفت: «بخدا راضی نبودم و بدم نیز نیامد، حقا که از کسانی که ضمن سخن از کشتن وی، به تردید افتاده اند در شکستم اینک حادله ای رخ داده و مردم را به هم انداخته، ما از اسب و سلاح، ذخیره کافی داریم اگر اقدام کنید ما نیز

کنیم و اگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن ثعلبه گفت: «اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبرو شوم به خانه خود بازمی‌گردم، اگر پس از تلاقی آنها زنده بمانم بیشتر از مبدت کشتن بک شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود.»

ابن سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح بن اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعضی میندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت یا شتاب انجام دهید، ما به نزد مردم وضع بدی داریم و نمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد و گفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفنگی کسان است با آنها مشاشات کنید و چون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید و فرصت تفکر به آنها ندهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند و خدا علی و طلحه و زبیر و موافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول دارد.»

گوید: این رأی را بیک دیدند و براین قرار پراکنده شدند و کمان خاfl بودند.

گوید: علی صبحگاهان بر مرکب نشست و برقت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیک مردم عبدالقیس رسید آنجا فرود آمد و مردم کوفه از آن پیش نرفتند، آنگاه حرکت کرد و برقت تا نزدیک مردم کوفه رسید که از او پیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلو افتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند و علی نیز آنجا فرود آمد، ابو العریبا پیش زبیرین عوام رفت و گفت: «رای درست اینست که هم اکنون بکھزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدو حمله بکنند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجرباء، تا تریبات جنگ را می دانیم اما اینان اهل دین ما هستند؛ این وضعی نازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و درباره آن عذری نداشته باشد امروز دستنبرد معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صالح بیان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبره بن شیمان نیز پیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! درباره این مرد فرصت را نگذاردید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که درباره آن قرآنی نازل شود، یا از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنی بدست باشد، کاری نوظهور است، جسمی برابند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و همراهان و بند، ما گفته ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجای گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می شود، حکم مسلمانانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز پیامد و گفت: «ای قومه، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشه آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیغمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه و سلم را می نگرفته اند که بدانیم به کجا می برند تا این حدانه پیش آمد که نمی دانند رویه اقبال دارند یا به اوبار، اکنون، چیزی بیش ما نکومی نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما حاجتی بر آنها می آوریم که آنرا حجت نمی شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت نمی گیرند، امید داریم اگر بپذیرند صالح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی بن ابی طالب رفتند و دربارهٔ عمل برضد مخالفان سخن آوردند از جمله امود بن منقری یا وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید و نسکین قابله. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع این امین را فراهم آورد و جنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندنند کاری با آنها نداریم.»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خوبستن دفاع می کنیم.»

ابو مسلمه دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خودخواهی برخاسته اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری.»

گفت: «آیا نوبیز معذوری که این کار را به تأخیر می بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر و محتاطانه تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما و آنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «نمیدانم هر کسی از ما و آنها با قلب پاک کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالک بن حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم دانسته ایم که صلاح دست بدالستمن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خدا عزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتد و مایهٔ لجات وی شود.»

آنگاه، علی به سخن ابستاد و با کسان سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی بر زبان راند و گفت: «ای مردم بر نحو بشتن مسلط باشید دست و زبان از این قوم بدارید که برادران شما بنده، بر آنچه از آنها رخ می‌دهد صبور می‌کنید مباد! پیش از مادست به کاری زنید که فردا مشغول، کسی است که اکنون خصومت آغاز کند.»

گوبد: آنگاه روان شد با آرایش که آمده بود برقت و چون نزدیک قوم رسید حکیم بن سلامه و مالک بن حبیب را پیش آنها فرستاد که اگر بر آن سخنان که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بدارید و بگذارید فرود آییم و در این کار بنگریم.

گوبد: در این وقت که بنی سعد در کار دفاع از حرق قوس بن زهر مصمم بودند و جنگ با علی را نمی‌دانستند احنف بن لیس پیش‌روی آمد و گفت: «ای علی قوم ما که در بصره اند پندارند که اگر فردا بر آنها غلبه بایی مردانشان را بکشی و زنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این کار را نمی‌کند که این کار جز دربارهٔ آنها که از دین بگشته‌اند و کافر شده‌اند روا نیست، اینان مردمی مسلمانند، آیا قوم خویش را از من باز می‌داری؟»

احنف گفت: «آری، یکی از دو چیز را برگزین: یا پیش تو آییم و خودم بانو باشم، یا ده هزار شمشیر را از تو بازدارم.»

گوبد: آنگاه احنف بازگشت و دعویشان کرد که به جای بیاتند و چنین آغاز کرد که ای قوم خندق! و جمعی به او پاسخ دادند: آنگاه بانگ زد که ای قوم قمیم! و جمعی به او پاسخ دادند، آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! و همه سعدیان به او پاسخ دادند و همه را به کناره گبری کشانید، آنگاه مراجع ماند بیند مردم چه می‌کنند و چون جنگ رخ داد و علی فیروز شد، آمده خاطر بیامند و به جماعت پیوستند.

درباره احتفای روایت دیگر به نقل از خود او آورده اند، گوید: سوی مدینه رفتیم و آمینگ حج داشتیم، در منزلگاه خوبش بودیم و بارها را فرود می آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته اند و در مسجد فراهم آمده اند، بفرستیم و بدیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده اند که علی بود وزیر و طلحه و سعد ابن ابی وقاص. در این حال بودیم که عثمان بن عفان بیامد، گفتند: «ایک عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد بدن داشت که سرخویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجا است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زیر اینجا است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «طلحه اینجا است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «شمارا به خدای که خدای جز او نیست آیا میدانید که پیامبر خدا اصلی - الله علیه و سلم گفت: هر که مرید بنی فلان را بخورد خدایش پیامرزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیامبر خدا آمدم و گفتم: ای پیامبر خدا من آنرا خریدم و گفت: آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیایی؟»

گفتند: «خدا را، آری»

گویند: و چیزهای دیگر از اینگونه یاد کرد.

گویند: پس از آنکه حموزیر را دیدیم و گفتم: «به خلافت کی رضایت می دهی که با وی بیعت کنیم زیرا این مرد گشته می شود؟»

گفتند: «علی»

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنیم»

گفتند: «آری»

گوید: سوی مکہ رفتیم و آنجا بودیم کہ خبر قتل عثمان آمد، عایشہ نیز در مکہ بود، پیش اورفتم و گفتم: «می گویی باکی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می گویی با او بیعت کنم و بہ خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: در مدینہ پیش علی رفتیم و با وی بیعت کردم آنگاہ بہ بصرہ پیش کسانم آمدم و پنداشتم کہ کار خلافت استوار شدہ.

ناتگہان یکی آمد و گفت: «ایسک عایشہ و طلحہ و زبیر بر کنار خریبہ فرود

آمده اند.»

گفتم: «برای چہ آمده اند؟»

گفتند: «کس بہ طلب تو فرستاده اند و برای خونخواہی عثمان کمک

می خواہند.»

کاری حیرت انگیز تر از این ندیدہ بودم، گفتم: او گذاشتن اینان کہ مادر مؤمنان

و حواری پیامبر خدا را ہمراہ دارند کاری دشوار است و جنگہ با پسر عموی پیامبر

خدا نیز کہ خودشان گفته اند با وی بیعت کنم دشوار است.

گوید: و چون پیش آنها رفتم گفتند: «آمده ایم برای خونخواہی عثمان کمک

بخوایم کہ بہ ستم کشتہ شد.»

گفتم: «ای مادر مؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می گویی باکی بیعت کنم، و

گفتی علی؟»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «مگر نگفتم می گویی بیعت کنم و بیخلافت او رضایت داری؟ و گفتی:

آری»

گفت: «چرا، اما او ناپیر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گوید باکی بیعت کنم؟ و نگفتمد هلی، مگر نگفتم: می گوید یا اوبیعت کنم و بخلافش رضایت دارم و نگفتمد آری.»

گفتند: «چرا اما او تغییر آورده»

گفتم: بخدا، «باشما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، یا مردی که سر عموی پیمبر خداست و گفته اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل را بکشاید که به سرزمین عجمان روم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا به مکه روم و آنجا بمانم تا خدا قضای خویش را بسر برد، یا کناره گیرم و همین نزدیکی بمانم.»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می دهیم»

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای او بکشایم اخبار شما به آنها رسد، این رأی درست نیست، بگذارید همچنان نزدیک باشد که بر او تسلط داشته باشید و مرافتش کنید.

راوی گوید: احنف کناره گرفت و در جلعه، دو فرسخی بصره، بماند و پیش از شش هزار کس با وی کناره گرفتند. پس از آن میان دو جمع تلاقی شدند و نخستین کس که کشته شد طلحه بود. کعب بن سور نیز که قرآن همراه داشت و این جمع و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیار شد آنگاه زبیر سوی سفوان رفت که نزدیک بصره بود و نعر، یکی از قبیلۀ مجاشع، او را بدید و گفت: «ای حواری پیمبر خدا! پیش من آی که در حمایت منی و کس به تو دست نیابد»

گوید: زبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمد و گفت: «زبیر را در سفوان دیده اند درباره او چه می گویند؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم آورد که با شمشیر پیشانی همدیگر را بزدند، آنگاه

سوی خانه خویش می رود.»

گوید: عمرو بن جرموز و فضالة بن حابس و نسیع ابن سخن را شنیدند و به جستجوی وی برنشستند و وی را همراه نمر بیدند، عمرو بن جرموز که براسبی نالوان بود از پشت سروی درآمد و ضربتی سبک بزده زبیر که بر اسب خویش ذوالخمار بود بر او حمله برد و عمرو که پنداشت بدست او کشته می شود بانگبازد و نافع و فضاله را به کمک خواند که به زبیر حمله بردند و او را بکشتند.

سخن از اینکه عالی فرزند خویش
حسن را با عمار بن یاسر برای حرکت
دادن مردم کوفه فرستاد

ابن ابلی گوید: هاشم بن عتبہ در ریزه پیش علی آمد و گفت که محمد بن ابی بکر به کوفه آمد، و سخنان ابو موسی را بدو خبر داد.

علی گفت: «میخواستم معزولش کنم، اما اشر گفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی کوفه فرستاد و به ابو موسی نوشت که من هاشم بن عتبہ را فرستادم تا کسانی را که آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه کن که من این ولایت به تو سپردم تا در کار حق جزویاران من باشی.»

گوید: ابو موسی، سائب بن مالک اشعری را خواست و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که به آنچه نوشته عمل کنی.»

گفت: «ولی رای من چنین نیست.»

آنگاه هاشم به علی نوشت که من پیش مردی دغل و مخالف آمده ام که دغلی و دشمنی وی حیانت است، نامه را با محفل بن خلیفه طایبی فرستاد، علی، حسن و عمار بن یاسر را فرستاد که مردم را سوی او حرکت دهند، فرخنده بن کعب انصاری را نبراهارت کوفه داد و همراه وی به ابو موسی نوشت.

«اما بعد، پنداشتم خلافت توبه این کار که بعدایت از آن بی نصیب

«کنند مانع از آن می شود که با دستور من مخالفت کنی، حسن و عثمان را
 فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظ بن کعب را زمامدار شهر کردم،
 از کار ما با عدت و خفت کناره کن، اگر نکئی گفته ام ترا بیرون کنند، اگر
 مقاومت کنی ویر تو غلبه باید پاره پاره ات کند.»

گروید: چسبون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن و عمار، وارد مسجد
 شدند و گفتند: «ابوموسی منان می گوید اینجا که آمده ام ستمگرم با ستم دیده، هر که به
 حق خدا پای بنداست بیاید، اگر ستم دیده ام باریم کند، و اگر ستمگرم حق را از من
 بگیرد، بخدا طلحه و زبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند و نخستین
 کسانی بودند که خیانت کردند، آبا مالی برده ام با حکمی را دیگر کرده ام؟ بیاید و
 امریه معروف کنید و نهی از منکر.»

ابی الطغلب گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزار و یک کس سوی شامی آید
 بر تپه ذی قار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش و کم نبود،
 ابی لیلی گوید: دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه
 بودند: قریش و کنانه و اسد و نمیم و رباب و مزینه که سالارشان معقل بن یسار و یاحسی
 بود، گروه قیس که سالارشان سعد بن مسعود ثقفی بود، گروه بکر بن ابل و تغلب که
 سالارشان وعله بن معدو ج ذهلی بود، گروه مدحج و اشعرین که سالارشان حنجر بن
 عدی بود، گروه بجیل و انمار و ختم و ازد که سالارشان مخنف بن سلیم از دی بود.

فرو آمدن علی
 در زاویه بصره

قناده گوید: علی در زاویه فرود آمد و چند روز در آنجا بود، احنف کس
 پیش او فرستاد که اگر خواهی پیش تو آیم و اگر نخواهی چهار هزار شمشیر را از تو
 بدارم.

علی پیغام داد: «این چگونه می‌شود که توبه یازانت قول گناره‌گیری داده‌ای؟»
جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»

علی پیغام داد: «هر که را می‌توانی بازداري بازدار.»

گوييد: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه و زبیر و عایشه نیز از فرقه روان شدند و در محل قصر عبیدالله، با عبدالله بن زیاد، فلاحی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق بن ثور کس پیش عمرو بن مرحوم عبدی فرستاد که روان شو و چون روان شدی ما را سوی اردوگاه علی ببر. آنها با مردم عبدالقیس و مکر بن وایل حرکت کردند و سوی اردوگاه امیر مؤمنان رفتند و کسان گفتند: «اینان با هر که باشند غلبه می‌یابد.»

گوييد: شقیق بن ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که در شاه‌نامه داشت، و هله بن محدوح دهلی به او پیغام داد که حرمت او از دست که برفت مایه اعتبار قوم خویش را بدست شراشه دادی؟

شقیق به او پیغام داد که به کار خود برمی که مایه کار خودمان می‌رسیم.

گوييد: سه روز آنجا بودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد و سخن می‌کرد و توبیخشان می‌کرد.

فناده گوييد: علی از زاویه برون شد و آهنگ طلحه و زبیر و عایشه داشت، آنها نیز از فرقه به آهنگ علی روان شدند و به روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سال سی و هشتم در محل قصر عبیدالله بن زیاد تلاقی شد و وقتی دو گروه رویه رو شدند زبیر براسب خویش مسلح بیامد، به علی گفتند: «اینک زبیر»

گفت: «اگر خدا را بیاد وی آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»

گوييد: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت و نزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی گفت: «سلاح و اسب و مرد مهیا کرده‌اید اما عدلی برای خدا نیت‌بشیده‌اید از خدا نرسید و چون آنکس می‌باید که رشته نمود را از

پس ناییدن پشه و قطعه قطعه کند»^۱

مگر من برادر دینی شما نیستم که خونم را حرام می‌دارید و من نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا بر شما حلال کرده؟^۲
طلحه گفت: «مردم را بر ضد عثمان برانگیختی و
علی نخفت؛ و آنروز خدا سزای شایسته آنها را تمام دهد و بداند که حق آشکار،
خدای یکتاست؟»

«ای طلحه! تو بخونخواهی عثمان آمده‌ای؟ خدا فاطمه را لعنت کند؛ زیرا
یاد داری آنروز که با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در محله بنی غنم بر من گذشتی، پیمبر
به من نگر بست و به روی من خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتی: پسر
ابوطالب از گردنفرازی دست بر نمی‌دارد.

«پیمبر خدا به تو گفت: علی گردنفرازی ندارد، تو به چنگش می‌روی و نسبت به
اوستمگری.»

گفت: «ای خدا، آری و اگر این را به یاد داشتیم، به این راه نمی‌آمدم، به خدا هرگز
با تو جنگ نمی‌کنم.»

گوید: «علی پیش یاران خود بازگشت و گفت: «وزیر با خدا پیمان کرد که با شما
جنگ نکند.»

گوید: «آنگاه زیر پیش عایشه بازگشت و بدو گفت: «از وقتی به عقل آمده‌ام در
هر جنگی بوده‌ام و افس کار خودم بوده‌ام جز این جنگ.»
عایشه گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم و بروم»
پسرش عبدالله گفت: «این دو جمع را با هم روی و کردی و همینکه برای

۱- دلائل و ناکالی نقض عزلهای من بدو قوله انکاکا. نحل ۱۶ آیه ۹۲

۲- یومئذ یوفیهم الله دینهم الحق ویعلمون ان الله هو الحق المبین. نور ۲۴ آیه ۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می خواهی رهشان کنی و بروی ابرچمه های پسرایی طالب را دیده ای و دانسته ای که به دست جوانان دلیر است.»

گفت: «قسم خدا خورده ام که با وی جنگ نکنم» و از گفته وی خشمگین

شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن و با وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند و آزاد کرد.

عبدالرحمان بن سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده ام

«که در کار عصبان خدا بنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تعیم گوید:

«مکحول را آزاد کرد که دهن خویش را محفوظ دارد

«و این را در پیشگاه خدا کفاره قسم خویش کرد

«اما پیمان شکنی به چهره وی نمایان بود»

محمد گوید: عمران بن حصین کسان میان مردم فرستاد که از هر دو گروه بازمان

دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی عدی فرستاد که بر در

مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران بن حصین سلامتانی کندومی گوید:

«به خدا اگر در کوهی محصور باشم یا چند چوب تر و گوسفندانی که پشم آنها بچینم

و شیر آنها بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دو صف تیری بیندازم.»

گوید: بنی عدی به یک صد گفتند: «به خدا باقیمانده پیمبر را به هیچ بهانه و ا-

نمی گذاریم» منظورشان هایشه بود.

حجیر بن ربیع گوید: عمران بن حصین به من گفت: «میان قوم خویش برو و جایی

که بیش از همه باشند سخن کن و بگو عمران بن حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می گوید و رحمت خدا برای شما می خواهد و به خدایی که خدایی جز او نیست قسم یاد می کند که اگر غلام حیثی بینی بریده ای باشد و بزبان محصور بر سر کوهی را بچرانند تا مرگش فراموش خوشتر از آن دارد که تیری میان این دو گروه بیفکند. *

گوید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ما باقیمانده پیبر را به هیچوجه وا نمی گذاریم.» *

محمد گوید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی باطلحه و زبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی خواستند همراه هیچک از دو گروه جنگ کنند. گوید: عایشه از منزل خویش بیامد و در مسجد خدان در محله ازد فرود آمد که جنگ آنجا بود، در آن هنگام سر از صبره بن شیمان بود که کعب بن سور بدو گفت: «اگر دو جمع به هم نزدیک شود کار از دست برود که چون دریاها به هم برآیند اطاعت من کن و آنجا مروی قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی نباشد، بیرون این مابۀ باش و این جمع مضروب به را را گذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می خواهیم، و اگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.» *

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تو مانده باشد، به من می گویی در صلح کسان حضور نیابم و مادر مؤمنان و طلحه و زبیر را، اگر صلحشان پذیرفته نشد، یاری نکنم و از خونخواهی عثمان باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» و همه قبایل بنی همسخن شدند که حضور یابند. ابن یعمر گوید: وقتی احنف بن قیس از پیش علی بازگشت، هلال بن وکیع پیش وی آمد و گفت: «رای تو چیست؟» *

گفت: «کناره گیری، رای تو چیست؟» *

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. تو که سرور ما می چگونگی ما را می کنی؟» *

گفت: «فردا که تو کشته شوی و من بماتم سرور شما می شوم.» *

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفتند: «پیری هشتم که فرمانم نبرند و نوجوانی هستی که اطاعت کنند.»

گویند: «بنی سعد، پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی السباع برد، بنی-

حفظه پیروی، هلال کردند و بنی عمرو پیروی ابو الجریبا کردند و بیعت کردند.

ابو عثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زدای آل زید، از این کار کناره کنید

وزرنگی و زبونی آنها را یا این دو گروه واگذارید.

منجانب بن راشد برخواست و گفت: «ای آل زباب! کناره مکنید و در این کار حاضر

باشید و زرنگی آنها به عهده گیرید» که آنها برفتند.

گویند: و چون منجانب گفت ای آل تمیم از این کار کناره مکنید و زرنگی و زبونی

آنها را یا این دو گروه واگذارید ابو الجریبا که از بنی عثمان بن مالک بسود برخواست و

گفت: «ای آل صمر، از این کار کناره مکنید و زرنگی آنها به عهده گیرید.»

گویند: و چون شد که ابو الجریبا سالار بنی عمرو بود و منجانب سالار بنی ضبه، و

چون احنف گفت ای آل زید ماته! از این کار کناره مکنید و زرنگی و زبونی آنها به این

دو گروه واگذارید، هلال بن و کعب گفتند: «از این کار کناره مکنید و بانگ زد که ای

آل حفظه زرنگی آنها به عهده گیرید و سالاری حفظه را به عهده گرفت، اما طایفه سعد

اطاعت احنف کردند و سوی وادی السباع رفتند.

محمد گوید: سالار هوازن و بنی سلیم و توابع، مجاشع بن مسعود سلمی بود.

سالار عامر، زفر بن حارث بود. سالار غطفان اعصر بن نعمان باهلی بود و سالار بکر بن

وائل مالک بن مسجع بود. عبد القیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای ماند، از

بکر بن وائل نیز کسانی بیخاستند و کناره گیران به تعداد ماندگان بودند که سالارشان

سنان بود. از دینان سه سرداشند؛ صیره بن شیمان و مسعود و زیاد بن عمرو. پراکنندگان

قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریث بن راشد بود و سرگروه قضاعه و توابع،

دعبی جرمی بود، و این لقب وی بود، سرزمینان دیگر ذوالجره حمیری بود.

گوید: طلحه و زبیر با گروه خویش بیامند و در زابوقه در محل فریه الاوزاق فرار گرفتند. مضریان همگی بیامند و فرود نداشتند که صلح می شود ربهه بالاتر از همه فرار گرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می شود. یمنیان پایین تر از همه فرار گرفتند و تردید نداشتند که صلح می شود. عایشه در حدان بود و کسان با سران خویش در زابوقه بودند و جمعشان سی هزار بود. در این وقت حکیم و مالک را پیش علی فرستادند که قراری که با قعقاع نهاده ایم بجاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند و پیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیک آن گروه فرار گرفت و مردم هر قبيله پهلوی قبيله خویش فرود آمدند؛ مضریان پیش مضریان، مردم ربهه پیش ربهه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می شود. پهلوی همدیگر بودند و پیش یکدیگر می رفتند و جز صلح سخن و نیتی نداشتند. همراهان امیر مؤمنان بیست هزار کس بودند. سران مردم کوفه همانها بودند که با آنها به ذوقار آمده بودند. مردم عبدالقیس سه مرد داشتند: سر جذیمه و یکر دهلی بن جارود بود، سر عمور، عبدالله بن سوداء بود، سر مردم هجره، ابن اشج بود، سر بکر بن زائل بصره، ابن حارث بن نهار بود، سر لوط و سیایجه، دنور بود.

گوید: علی با ده هزار کس به ذوقار آمده بود و ده هزار کس نیز بدو پیوست، محمد بن حنفیه گوید: با هفتصد کس از مدینه در آمدیم، از کوفه هفت هزار کس پیش ما آمدند. دو هزار کس نیز از اطراف به ما پیوستند که بیشترشان از بکر بن زائل بودند و به قولی شش هزار کس.

راوی گوید: وقتی کسان فرود آمدند و آرام گرفتند علی روان شد، طلحه و زبیر نیز روان شدند و بهم رسیدند و در باره مورد اختلاف سخن کردند و کاری را بهتر از صلح و جلو گیری از جنگ نداشتند که کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جدا شدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه و زبیر نیز به اردوگاه خویش باز رفتند.

کار جنگ

راوی گوید: علی اول شب عبدالله بن عباس را پیش طلحه و زبیر فرستاد، آنها نیز اول شب محمد بن طلحه را پیش علی فرستادند که هر کدام با یاران خود سخن کنند و جواب موافق بود. و چون شب درآمد، و این به ماه جمادی الاخر بود، طلحه و زبیر کس پیش سران جمع خویش فرستادند بجز آنها که به عثمان تاخته بودند و شب به فرار صلح گذشت و شبی داشتند که همانند آن نداشته بودند که از جنگ به سلامت مانده بودند و از آن هوسها که هوس جوان داشته بودند بزرگتر مانده بودند. محرکان قضیه عثمان نیز شب بدی داشتند که در راه هلاک بودند، همه شب به مشورت پرداختند و همسخن شدند که آتش جنگ را چنانکه کس نداند روشن کنند و این را نهان داشتند میاد اضری را که میخواستند بیاکنند کسی بداند، صبحدم بی آنکه همسایگان بدانند روان شدند و نهانی به کار پرداختند. هنوز تاریک بود، مضر با نشان سوی مضر با رفتند، ربیعان سوی ربیعان و بمانیان سوی بمانیان و سلاح در آنها نهادند. مردم بصره بیاخاستند و هر قوم در قبال کوفیان قبیله خویش که مایه حیرت ری شده بود بیاخاست. طلحه و زبیر با سران قوم مضر بیامدند، عبدالله و رحمان بن حارث بن هشام به در آراستن پهلوی راست فرستادند که همه از مردم ربیع بودند عبدالله رحمان بن عتاب بن اسید را به پهلوی چپ فرستادند و خود در قلب جای گرفتند و گفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می دانستیم که علی ناخون فریزد و حرمت نشکند دست بر نمی دارد و با ما مسالمت نمی کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مسودم بصره مهاجمان را بکسوفتند و سوی اردوگاهشان باز گردانیدند، علی و اهل کوفه سر و صدا را شنیدند یکی را نزدیک

علی نهاده بودند که هر چه را می خواهند بدو بگویند و چون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ما شمشیر خون زدند که پستان را دیدیم و جمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما ناخفتند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» و به پهلودار چپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو» می دانستم طلحه و زبیر دست بر نمی دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند و با ما محالست نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به تحریک جنگ می پرداختند، علی در میان کمان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در انهای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می خواستند حجت تمام کرده باشند و حق جنگ داشته باشند و نیز رای چنان بود که فراری را نکشند، وزخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هر دو گروه بر این ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابوعسرو گویند: کعب بن سور پیش عایشه آمد و گفت: «ایا که قوم سر جنگ دارند شاید خدا بوسیله تو صلح آرد.»
گویند: عایشه بر نشست و زره ها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر او را به راه انداختند، شتر عایشه مسکونام داشت که بعلی بن امیه به وی داده بود و آن را به دست دینار خریده بود.

گویند: و چون عایشه از طرف خانه ها نمودار شد و به جایی رسید که غوغا را می شنید توقف کرد و چیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟» گفتند: «سرو صدای اردوست.»

گفت: «خیر است یا شر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سرو صدای کدام گروه است که هر بخت شده اند او همچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند، زیرا راه خویش گرفت و سوی وادی السباع رفت، تیری ناشناس به طلحه خورد و بالای زانوی وی را به پهلوئی اسب دوخت و چون پا پوش وی از خون پر شد و کارش سخت شد به غلامش د: «پشت من سوار شو و مرا نگاهدار و جایی بجوی که آنجا فرود آییم.» که او را سوی بصره برد.

خبر جنگ، جمل

بروایت دیگر

ابوجعفر گوید قصه جنگ و کار زبیر و رفتن وی از نبرد گاد در روایت دیگر چنین است که زهری گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته شدند به علی رسید با دوازده هزار کس سوی بصره آمد و از این آسیب که به مردم ریسعه رسیده بود تأسف می خورد و شعری در این باب می خواند.

گوید: وقتی دو گروه نزدیک هم شدند علی بر اسب خویش پیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند و علی گفت: «زبیر! برای چه آمده ای؟»

گفت: «ترا شایسته خلافت نمی دانم و حق تو از ما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تو نیست، ما سرا از بنی عبدالمطلب می دانسیم تا پسر ناخلفت مانع شد و میان ما تفرقه انداخت.» آنگاه سخنانی در تو بیخ وی بگفت از جمله اینکه یعمربیر آنها گذشت و به علی گفت: «پسر عمه ات چه می گوید؟ به جنگ نمی آید و نسبت به نوستمگر است.»

گوید: و زبیر رفت و گفت: «با تو جنگ نمی کنم.» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت و گفت: «در کار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی بر جمعهای پسر ابی طالب را دلدی و بداتستی که زهر آن مرگ هست و ترسیدی.»

و چنان او را خشمگین کرد که لرزیدن گرفت و گفت: «وای بر تو من قسم خورده ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را با آزاد کردن غلامت سر جسد کفاره کن»

زبیر غلام را آزاد کرد و با جمیع درصفت ایستاد.

گوید: «علی به زبیر گفت: «تو که عثمان را کشته ای خویش را از من می خواهی؟»

خدا آنکس از ما را که بر ضد عثمان قیام کرده امروز به بلیه دچار کند» و هم او به طلحه

گفت: «همسر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را به جنگ آوردی و همسر خویش را در

خانه نهان داشتی؟ مگر تو یا من بیعت نکردی؟»

گفت: «وقتی با تو بیعت کردم شمشیر بر گردنم بود.»

گوید: «علی به یاران خویش گفت: «کی این مصحف و مطالب آنرا به این جمع

عرضه می کنند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد و اگر آن نیز

قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال گفت: «من می کنم.»

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این کار را بر آنها عرضه کرد اما

هیچکس جز آن جوان نپذیرفت، علی بدو گفت: «این را به آنها عرضه کن و بگو:

این قرآن میان ما و شما باشد، در مورد خونهای ما و خودتان خدا را به یاد داشته

باشید.»

گوید: مخالفان به آن جوان که مصحف به دست داشت هجوم آوردند و دو

دستش قطع شد و مصحف را به دندان گرفت تا کشته شد.

علی گفت: «اینک حمله کردن رواست، جنگ آغاز کنید.»

گوید: در آن روز هفتاد کس کشته شدند که مهار شتر را می گرفتند. وقتی شتر

بی شد و کسان هزینه شدند تیری به طلحه خورد و او را بکشت که پنداشته اند مروان

این حکم انداخته بود.

و چنان شد که ابن زبیر عثمان شتر را گرفت و عایشه بر مید: «کبست؟»

و چون بدو خیر داد، بازنگ زد؛ و ای، که اسمایی پسر شد. این زبیر زخمی شد و خوب شدن را میان زخمیان افکند که او را برداشتند و زخمش بهی یافت.

گوید: محمد بن ابی بکر عایشه را بر داشت و خوبه‌ای برای او بپا کرد، علی بیامد و گفت: «مردم را تحریک کردی که بر آشفند و آنها را به هم انداختی که خون همدیگر بریختند» و سخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی طالب، اینک که تسلط یافتی ملامت کن، امروز جمع تو خوب شجاعت نمودند.»

علی او را روانه کرد و جمعی زن و مرد همراهش فرستاد و لوازم داد و بیگفت تا دوازده هزار به او بدهند تا این کار با عبد الله بن جعفر بود که مالی بسیار بوی داد و گفت: «اگر امیر مومنان ناید نکرد بمهده خودم.»

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته اند قاتل وی ابن جرموز بسود که روزی بر در امیر مومنان ایستاد و گفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی گفت: «بیاید و با او بگو که جهنمی است.»

قره بن حارث گوید: من با احنف بن قیس بودم، چون بن قناده پسر عمرویم بازبیر ابن عوام بود، چون بمن گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد و چنان بود که با زبیر بعنوان امارت اسلامی کردند.»

سوار گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

زبیر گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این جمع به فلان و بهمان جا آمده اند و جمعی بد سلاح تر و کم تر و ترسان تر از آنها ندیده ام» این بگفت و رفت.

گوید: آنگاه سواری بیامد و گفت: «ای امیر سلام بر تو باد»

گفت: «سلام بر تو نیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند و به فلان مکان رسیدند و از این جماعت و سلاح که

بخدا این لرزه که بر او افتاد به سبب چیزی است که از پیغمبر خدا شنیده یا دیده است. »

گوید: و چون کسان سرگرم شدند ز بهر بر مرکب خود نشست و برفت، چون نیز بر مرکب خویش نشست و پیش احتف رفت آنگاه دو سوار پیش احتف و یاران وی آمدند و بهلوی وی نشستند و لختی با وی آهسته گویی کردند و بروقتند. پس از آن عمر و بن جرموز پیش احتف آمد و گفت: «درودی السباع به او رسیدم و خویش بریختم.»

چون می گفت: «بخدایی که جانم فرمان اوست احتف قاتل زبیر بود.»
عمر بن معاویه گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که این قوم را به آنچه در آن هست دعوت کند و کشته شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»
علی روی از او برگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»
آن جوان گفت: «من.»

علی روی از او برگردانید و گفت: «کی این مصحف را می گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند و کشته شود؟»
آن جوان گفت: «من.»

گوید: علی قرآن را به او داد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت و دعوتشان کرد، دست راست او را نیز قطع کردند، در حالی که خون بر قبایش روان بود مصحف را با سینه خود نگاهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ با آنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رفاها که درباره وی می گفت شعری بدین مضمون گفت:

«خدا یا، مسلمانی دعوتشان کرد

«کتاب خدا را می خواند و از آنها بیم نداشت

«مادرش ایستاده بود و میدیدشان

«که دل به گمراهی داشتند

«و ریشهایشان از خون رنگین بود.»

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمؤمنان بر پهلوی چپ مردم بصره هجوم برد و جنگ انداختند، کسان به دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضمو ازد بودند، از بر آمدن روز تا نزدیک سپین و به قولی نازوال خورشید جنگ بود، پس از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آید و محمد بن علی ضربتی بزده دست وی را قطع کرد که بانگ زد: ای گروه ازدیان فرار کنید. کشتار در ازدیان افتاد و بانگ بر آوردند که ما یورین علی بن ابی طالبیم و یکی از بنی ایت بعدها شعری به این مضمون گفت:

«روزی که با ازدیان تلافی داشتیم

«و اسبان اشق و گلی تازان بود

«وقتی که پهلر و آرنجشان را قطع می کردیم

«که پندارشان ملعون باد»

مالک بن دینار گوید: در جنگ جمل عمار به زبیر حمله برد و نیزه بوی می زد.

زبیر گفت: «می خواهی مرا بکشی؟»

عمار گفت: «نه، برو»

عمار بن حفص نیز گوید: در جنگ جمل عمار بیامد و نیزه سوی زبیر برد.

زبیر گفت: «ای ابوالبطان مرا می کشی؟»

گفت: «نه، ای ابو عبدالله»

محمد گوید: وقتی در نیمه اول روز گسان هزیمت شدند، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای مردم سوی من آید» غلامش با وی بود و بانگ می زد: «از حواری پیمبر خدا می گریزید؟»

گوید: پس از آن زبیر سوی وادی السباع رفت؛ سوارانی به تعقیب او رفتند و مردم از او بیهمدیگر پرتاب شدند و چون سواران را در تعقیب خویش دید به آنها تاخت و متفرقشان کرد باز دو حمله برد و چون بشناختندش گفتند: «این زبیر است و لشکرت کتبد» و چون... * تنی چند و از آن جمله علی بن هشم.

گوید: قعقاع با گروهی بر طلحه گذشت که می گفت: «بندگانی خدا سوی من آید»
صبوری، صبوری»

بدو گفت: ای ابو محمد زخم داری، و از این کار که می خواهی کرد ناتوان،
سوی خانه هارو»

طلحه گفت: «ای غلام مرا بپرو جای بیجوی»

گوید: او را به بصره بردند، يك و غلام و دو کس با وی بود؛ کسان در حال هزیمت بیامدند و آهنگ بصره داشتند و چون شتر را دیدند که مضریان دور آنرا گرفته بودند باز آمدند چنانکه در آغاز بودند و کار از سر گرفتند، قوم ربيعة بصری باستانند؛ جمعی به بهلوی راست و جمعی به بهلوی چپ.

گوید: هایشه گفت: «ای کعب شتر را بگذار و کتاب خدا را بپرو جماعت را سوی آن دعوت کن» و مصحفی بدو داد. جمیع پیش آمدند، میثاقان جلوشان بودند و بیم داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منشان می کرد اما جز پیشروی نمی خواستند و چون کعب دعوتشان کرد تیر بارانش

کردند و اورا کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و او بانگ می زد: «پسر کاتم بقیه را دریا بید، بقیه را دریا بید.» آنگاه بانگ رسائر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل و روز حساب را به یاد آرید. اما جز پیشروی نمی خواستند و چون اسرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد. مردم بصره نیز فریاد نفرین برداشتند. علی بن ابیطالب بانگ نفرین را شنید و گفت: «این فریاد چیست؟» گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان و پیروانشان نفرین می کند و کسان باوی نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد و می گفت: «خدا با قاتلان عثمان و پیروانشان لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن عتاب و عبدالرحمان بن عازث فرستاد که به جای خویش باشند و چون کسان دیدند که آن گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست نمی دارند به هبجان آمدند. مضریان مصر حمله آوردند و مضریان کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف طلی آشفته شد و بویه پشت محمد زد و گفت: «حسمله کن» اما او پس آمد و علی راست که پرچم را از او بگیرد اما محمد حمله کرد و علی پرچم را به دست او وا گذاشت. مضریان کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلسیری نمودند تا به مستی افتادند. پهلواران به جای خود بودند و کوشی نمی کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زید بن صوحان بود که یکی از قبیله اش با او گفت: «چرا اینجا مانده ای مگر نمی دانی که مضریان مقابل تو اند و شتر پیش روست و مرگ حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من طالب مرگم» و با برادرش میحان کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالا گرفت و چون علی این بدید، کس پیش بعنیا و مردم ربهه

فرسناد که به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خدا عزوجل می‌خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خدا سبحانه را روان نمی‌کند و دعوتگر خدا که سبب بن‌سور را می‌کشد ما را سوی کتاب خدا می‌خواند.»

آنگاه مردم ربیعہ وی را تیرباران کردند و خویش بریختند، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره را به کتاب خدا خواندند که تیرباران شدند.

راوی گوید: جنگ اول تابسروز بیابود که طلحه رضی الله عنه کشته شد و زیر از نبرد گاه برفت و چون بصریان سوی عایشه رفتند و کوفیان در کار جنگ مصر شدند و آهنگ عایشه داشتند عایشه قوم را تحریک کرد که به جنگ پرداختند تا از هر سو بانگ برخواست و از همه دست برداشتند.

گوید: بعد از ظهر باز به جنگ آمدند. نیمه اول روز جنگ باطلحه و زبیر بود میان روز جنگ با عایشه بود. دو گروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت کردند و ربیعان بصره ربیعان کوفه را هزیمت کردند علی با مضربان کوفه به مضربان بصره حمله برد و گفت: «از مرگ گریز نیست، فراری می‌رسد و مقیم را و انسی گذارد.»

زید بن حسان گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه می‌گفت: «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد و گفت: پیش برو و من پیش رتم جندان که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه‌ها نبود، گفت: بی‌مادر پیش برو. من تردید داشتم و گفتم: جز در مقابل نیزه‌ها جای پیش رفتن نیست. یکی که نداستم کیست پرچم را از دست من بگیرت و چون نیک نگریستم پدرم بود که شعری بدین مضمون می‌خواند:

وای زندگی، نویی که از نیکی من فرور افتاده‌ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فرود رفتن از جنگ با فرزندان بهتر است.»

محمد گوید: وقتی حمله بردیم، پهلوها همانند قلبها سخت بجنگیدند. بختیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیر مؤمنان کشته شد که هر کس آنها می گرفت کشته می شد، پنج کس از قبيلة همدان بود و پنج کس از یمینان دیگر و چون یزید بن فیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی ماند. وی شعری به این مضمون می خواند:

«ای نفس من بسیار زبستی

«وروز گاری با غنا زبستی

«همین قدر که بوده ای ترا بس

«که مادام که زنده باشی

«من طول عمر می خواهم»

این را به تمثیل می خواند که از شاعر پیشین بود.

خوان بن ابی خوان همدانی نیز شعری به این مضمون می خواند:

«شمسیر در مردان از دهناده ام

«پیران و جوانان شان را میزنم

«که جنگاورند و دراز دست»

ربیعان بیامندند، زید، آنگاه صمصه، آنگاه سبحان (پسران صوحان) آنگاه

عبدالله بن رقبه بن مقبره آنگاه ابو عبیده بن راشد سلمی، همگان کوفی، پای پرچم پهلوی

چپ سپاه کشته شدند.

ابو عبیده می گفت: «خدا یا از گمراهی به هدایت من آوردی و از جهالت

خلاص من کردی و به فتنه مبنامان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از او حصین بن معبد بن نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و

بدو گفت: «ای معبد، آنها جاویسگیر و سپینه را پیش بده» و پسرچم در دست وی

ماند.

محمد گوید: وقتی دلبران مضر کوفه و مضر بصره پایمردی کسان را بسدیدند در اردوی عایشه واردوی علی بانگ زدند که ای مردم! وقتی پایمردی نباشد و فیروزی نبود، دست و پاها را بزنید. بنا کردند به دست و پاها ضربت بزنند و در هیچ جنگی قبل و بعد از آن، چندان دست و پای بریده ندیدم و نشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کبست، در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن اسبند کشته شود دست وی قطع شد و هر کس از دو گروه که دست با پایش قطع می شد چندان به استقبال مرگ می رفت که کشته می شد.

عطیه بن بلال گوید: کار بالاکوفت و پهلوی راست سپاه کوفه سوی قلب رفت و به آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره در آمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه و پهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سعست چپ وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

«دبره بن شیمان گفت: «از اهل اژه»

عایشه گفت: «ای آل غسان، ثبات و دلبری خودتان را که ما پیوسته از آن سخن شنیده ایم حفظ کنید و شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلبری کردند

«جنب و اوس و شیب دلبری نمودند»

به آنها که در سمت راست وی بودند گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «بکر بن وایل»

گفت: «شاعر درباره شما گوید:

«آهن پوش سوی ما آمدند که گویی

«به نیرو و پایداری، مردم بکر بن وایل بودند

اینک عبدالقیس مقابل شامست و آنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز

کس کردند»

آنگاه روسوی گروهی که رو بروی وی بودند کرد و گفت: «شما کیسید؟»
گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به به شمشیرهای ابطحی و شمشیرهای قرشی»
و آنها دلبری و لبانی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی ضبه به دوروی آمدند که گفت: «ای قوم همدل بکشید، همچون
بنی ضبه کمتر شدند بنی عدی با آنها آمیختند و اطراف وی بسیار شدند» گفت: «شما
کیستید؟»

گفتند: «مردم بنی عدی که با برادران خویش آمیخته ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی ضبه اطراف من کشته نشده بودند سر شتر راست بود.»
سر شتر را راست کردند، آنگاه بی دریغ حمله آوردند و دستها و پاها را می زدند و چون
این کار در هر دو گروه بسیار شده آهنگ شتر کردند و گفتند: «تا شتر از پادر نیاید این
گروه از جای نروند، دو پهلوی سپاه علی به قلب پیوست. مردم بهره نیز چنین
کردند و دو گروه نهمین فراهم آمده در قلبه، تلاقی کردند، این یثربی سر شتر را
گرفته بود و رجز می خواند و مدعی بود که علباء بن هشام و زید بن صوحان و هند بن عمرو
را کشته است. می گفت:

«هر که مرا نشناسد، من ابی یثربیم

و قاتل علباء و هند جلیلیم

«و ابن صوحان که بردین علی بود.»

عمار به او بانگ زد که به جای محفوظ پناه برده ای و سوی تو راه نیست، اگر
راست می گویی از میان این گروه سوی من آی. و او عنان شتر را به دست یکی از
مردم بنی عدی داد و میان دو گروه آمد و با تلاش بنزدیک عمار رسید. عمار سپر چرمین
را حایل خویش کرد، این یثربی ضربتی بزد و شمشیرش در سپر نشست و هر چه کوشید

در نیامد، عمار همچنان زده به وی تاخت و دوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش او را برداشتنند که باز زخم خورد، وی را پیش علی آوردند و گفتند: گردنش را بزدند.

وقتی ابن یثرب از پای در آمد مرد عدوی عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هم‌اورد خواست، عمار عقب رفته بود، ربهه حقیقی سوی وی آمد، مرد عدوی همراه نام داشت پسر نجره و صوفی رسا داشتن و می گفتند:

«ای مادر مآکه از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادر که به فرزند غذا می‌دهد و رافت می‌کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«و دست و پایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند و هر یک دیگری را زخمی کرد و هر دو جان‌نوا دادند.

عطیه بن بلال گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی حبه بیامد و بجای عدوی

ایستاد، کسی را دلبرتر از او ندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ما بنی حبه ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر بر این عیان نوحه می‌کنیم

«هنوز ما مرگ از عمل شیرین تراست

«پیر ما را بما پس بدهید و قصه تمام.»

ابورجای عطاردی گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری را که

بدست داشت پایین و بالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود و شعری به این مضمون

می‌خواند:

«ما بنی حبه ایم و یاران شتر

«و چون مرگه بیامد با وی در می‌آویزیم

نا آخر...

مفضل ضبئی گوید: این مرد و سیمین عمرو بن عمرو بن ضرار ضبئی بود.

هذلی گوید: در جنگ جمل عمرو بن بشری قوم خویش را تحریک می کرد که عنان شتر را دست به دست می دادند و رجزی به این مضمون می خواندند:

«ما بنی ضبه ایم و فرار نخواهیم کرد

تا ببینیم که سرها فرو می افتد

و خون سرخ از آفت می ریزد

«ای مادر، ای زندگی، بیم مدار

که همه فرزندان دلبرند و شجاع

«ای مادر، ای همسر پیمبر

«ای همسر پیمبر» هدایتگر است

تا وقتی که چهل تن از عنان گیران شتر از پای در آمدند.

عباسه می گفت: «تا وقتی صدای مردم بنی ضبه خاموش نشده بود شتر من بجای

بود.

در آنروز عمرو بن بشری، علیاء بن هشام سدوسی و هند بن عمرو جملی وزید بن

صوحان را کشت، وی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضریشان میزنم اما ابو حسن را نمی بینم

و این غم از همه غمها مرایس

«ما کار راهمانند طناب می گذرانیم»

به گفته هذلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمار سوی ابن بشری رفت، در آنوقت عمار او رساله بود، پوستی پوشیده بود و

کمر خود را با ریسمانی از برگ نخرها بسته بود، عمرو بن بشری پیشدستی کرد و

عمار سپر بحرین خویش را حایل کرد که شمشیر وی در آن نشست و کسان چندان

نبره او انداختند که از پای در آمد و شعری به این مضمون می خواند:

«اگر می کشیدم، من این بشریم...»

تا آخر

وی را اسیر کردند و پیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»

گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»

و بگفت تا وی را کشتند.

عبدالله بن زبیر بنقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می رفتیم و کسی و چند زخم شمشیر و نیزه داشتیم، هرگز روزی چنان ندیده ام هیچکسی از ما هزیمت نمی شد، چون گوه سیاه بودیم، هر که مهار شتر را می گرفت کشته می شد، عبدالرحمان بن عتاب عنان را گرفت و کشته شد، اسود بن ابی البختری گرفت و کشته شد، من رفتم و مهار را گرفتم.

عایشه گفت: «کبستی؟»

گفتم: «عبدالله بن زبیر»

گفت: «وای که اسماء بی بر شد»

گوید: اشتر بر من بخدشت و او را شناختم و در او آویختم که هر دو بیفنادیم و بانگ زد که من و مالک را بکشید، گروهی از آنها و از ما بیامدند و به دفاع از ما بجهنگیدند تا از هم جدا شدیم و مهار از دست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «اشتر را پی کنید که اگر پی شود پراکنده می شوند.» یکی ضربتی به شتر زد که بیفناد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمد بن ابی بکر گفت تا نیمه ای برای عایشه بیاورد و گفت: «بین آسیبی ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه گفت: «وای تو! کبستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندانت او را بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خنعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

عَلَمَه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره

آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، این زیر هدایه را به حرکت وادار کرد. از خدایم خواستم که مرا با او روبرو کند، و چون با وی روبرو شدم قوت بازو را کافی ندانستم و در رکاب پیاخاستم و ضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «او بود که گفت: من و مالک را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از او جدا شدم چیزی از او در دل نداشتم، عبدالرحمان بن اسید بود که مرا دید و ضربتی در میانه ردیدل شد که مرا به زمین افکند، من نیز او را به زمین افکندم و او بنا کرد بگوید: من و مالک را بکشید. نمی دانستم مالک کیست و چگونه مرا کشته بودند.»

راوی گوید: به عَلَمَه گفتم: «ایناک کنار تو شاهد این روایت است.»

عبداللہ بن زبیر گوید: جوانی به نزدیک ما ایستاد و گفت: «از این دو مرد حدیث کنید» و ناگهوی را یاد کرد نشان اشتر این بود که یکی از دو پایش به سبب بیماری ای که داشت منورم بود.

اشتر گوید: وقتی تلافی کردیم، یا گوید: وقتی قصد من کرد، نیزه خویش را به طرف پای من گرفت و من با خویش گفتم این احق است، فرضاً آنرا قطع کنند کاری نکرده، من او را می کشم و چون نزدیک شد نیزه را محکم گرفتم و به طرف صورت حواله داد و گفتم: «این هم آورد است.»

چندب گوید: عمرو بن اشرف مهارشتر را گرفت و هر که نزدیک وی می‌شد یا شمشیر او را می‌زد، حادثه بن‌زید از دی بوی نزدیک شد، عمرو شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای مادر ماء، ای بهترین مادری که دیده‌ایم .

«مگر نمی‌بینی که چه شجاعان زخم‌دار می‌شوند

«و سرو آرنجشان قطع می‌شود»

گگوید: دوزخ بت در میانه ردوبدل شد و دیدمشان که با پای خویش زمین را

می‌خراشیدند تا هر دو جان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به من گفت: «کیستی آن

گفتم: «یکی از مردم ازدم که در کوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ کجمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا برضد ما؟»

گفتم: «برضد شما.»

گفت: کسی را که می‌گفت: «ای مادر ماء، ای بهترین مادری که دیده‌ایم

می‌شناسی؟»

گفتم: «آری، او پسر عموی من بود»

گوید: و او بگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «با عبدالرحمان بن عتاب بن اسید

تلافی کردم که دلیرترین و شکارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم و ندا داد که من

و مالک را بکشید.»

و هم دینار بن عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «عبدالله بن حکیم بن حزام

را دیدم که هر چه فریش را به دست داشت و با عدی بن حاتم چون دوقوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم و خونش بر بختیم و چشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمد بن مخنف گوید: تنی بچند از سپه‌ران طایفه که «سنگی در جنگه جمال حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف بن سلیم بود که در جنگ کشته شد، صعب که از خاندان وی بود پرچم را گرفت و پس از او برادرش عبدالله بن سلیم، که کشته شدند، علاء بن عروه گرفت که فتح رخ نمود و پرچم همچنان بدست وی بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست قاسم بن مسلم بود که کشته شد. زبدین صوحان و سبحان بن صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم گرفته بودند کشته شدند که عبدالله بن رفیه و راشد از آن جمله بودند، پس از آن مقتد بن نعمان پرچم را گرفت و به پسر خویش مرقه بن منفذ داد که جنگه بسر رفت و پرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکر بن کوفه بدست حارث بن حسان بن خوخط ذهلی بود. ابوالمرثدای رقاشی گفت: «خوخط و طایفه‌ات را به خطر میندازم اما او پیش رفت و گفت: «ای گروه بکر بن و ابله هیچکس بنزد پسر خدا اصلی الله علیه و سلام منزلت علی را نداشت، وی را باری کنده و پیش رفت تا کشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.»

گوید: بشر بن حسان بن خوخط در حالی که می‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسر حسان بن خوخطم که پدرم

«فرستاده همه بکر بنان بود به نزد پسر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرگ سالار، حارث بن حسان را

و به خاندان ذهل و شبیان غیر می‌دهم»

و یکی از ذهلیان شعری به این مضمون می‌خواند:

«شهر مرگ بهترین مردم عدنان را می‌دهی

«که هنگام جنگ و مقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی از بنی معدوج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی ذهل

نیز سی و پنج کس کشته شد یکی از آنها در حالی که جنگ می‌کرد برادرش گفت:

«برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»

گفت: «ما بر حقیق، مردم راه چپ و راست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان

پوسته ایم» و دو برادر بچنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبدالله قیس بصره که با علی بودند، عمرو بن مرحوم بود.

سالار بکر بن وائل شقیق بن ثور بود و بر چم بکر بن بدست رشاشه غلام وی

بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامر بن حفص آمده

عبد الرحمن بن چشم حمامی بود و بقولی صبوة بن شیمان حسدانی بود. بر چم قسوم

بدست عمرو بن اشرف عکی بود که کشته شد و سیزده کس از خاندان وی نیز کشته

شدند.

ابو بختری طائی گوید: در جنگ جمل مردم ضبه و ازاد اطراف عایشه را گرفته

بودند و کسانی از ازدیان پشگل شتر را می‌گرفتند و می‌شکستند و بسومی کشیدند و

می‌گفتند: «پشگل شتر مادرمان است، بوی مثل منی دهد»

گوید: یکی از باران علی می‌جنگید و شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر برهنه در مردان از نهاده ام

«و پیران و جوانان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ زد شتر را پی کنید و بجیر بن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .
 بدو گفتند: «چرا شتر را پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم تا بودشوند، امید داشتم اگر
 شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت بن دینار گوید: یکی از مردم بنی عقیل به نزد که ب بن سورا رسید که کشته
 شده بود و نوله نیزه خویش را به چشمان او نهاد و تکان داد و گفت: «هرگز مالی نقدتر
 از تو ندیده‌ام.»

عوانه گوید: در جنگ جمل روزی تا شب به جنگیدند و یکی شعری به این
 مضمون می‌خواند:

«شمشیر دل‌های ما را از زید و هند خنک کرد

لا فیز از دو چشم عدی بن حانم

دروزی تا شب در میانشان پایمردی کردیم

«و نیزه و شمشیر نیز بکار بود.»

این صامت شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای ضبیان بروید که زمین

در سمت چپتان فراخ است

«و در دشت، مرگ آماده است

«و مادر، هر نبرد گاهی با شمشیر

«برای مقابله و ضربت زدن آماده‌ایم.»

ابورحمان گوید: یکی را دیدم که گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا
 عادیته‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش
 زمین را می‌خراشد و شعری به این مضمون می‌خواند:

«مادرمان ما را به قلعه و مرگ آورد

«و بر فتنم تا از مرگ سیر شدیم

«بگمراهی اطاعت هر شبان کردیم

«که باری مردم مجازم جنتی بود.»

گفتش: «بندۀ خدا بگو: «لا اله الا الله»

گفت: «نزدیک من آی و تلقین بگوی که گوشم سنگین است.»

گوید: «نزدیک وی شدم و گفتم: «از کدام فیله ای؟»

گفتم: «از مردم کوفه ام» و او در من آویخت، چنانکه می بینی گوشم را بکند و

گفت: «و وقتی پیش مادرت رفتی بگو عمیر بن اهل بصری با تو چنین کرده است.»

عبدالمجید اسدی گوید: در جنگ جمل عمیر بن اهل بصری زخمی شد یکی

از پاران علی بر او گذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدو گفت: «نزدیک من

آی.»

«و چون نزدیک وی شد گوشش را بکند و شعری به این مضمون خواند:

«مادرمان ما را به قلعه و مرگ آورد

«از آنجا فرقتیم تا سیراب شدیم

«پس ضبه و پیروان وی را

«به یاری کردن مادرش حاجت نبود

«از تیره روزی اطاعت تیم بن مره کردیم

«مگر تیمیان جز بندگان و کنیزان بوده اند.»

مقدم جارئی گوید: یکی از طایفه ما به نام هانی بن خطاب از جمله کسانی بود

که به غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ جمل حضور نداشته بود و چون رجسز

ضبیان را که می گفته بودند: «ما بنی ضبه ایم و پاران شتر» از گفتار کسانی شنیده بود به

رد آن شعری به این مضمون گفته بود:

«پیران مذبح و همدان اصرار داشتند
 «که نعل را به وضعی که بوده بود پس آرند
 «که از پس خلقت رحمان دوباره خلق شود.»

صعب بن عطیه به نقل از پدرش گوید: آنروز ابو الجریبا رجزی به ابن مضمون
 می گفت :

«چرا پیش از آنکه نیزی شمشیر را بجوشی
 «با طاعت علی تمی آیی»

«و در راه حق، همسران پیمبر را رها نمی کنی.»

محمد گوید: مادر مؤمنان میان جمعی از مردم دلیر و کار دیندار از قبایل مشر
 بود و هر که مهار شتر را می گرفت پرچم را نیز برمی داشت و رها کردن آنرا خوش
 نداشت. گیرنده مهار می باید پیش احقره قیان شتر معروف باشد و نسب خویش را به
 عایشه بگوید که من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می جنگیدند،
 مرگ آنجا بود و هیچکس جز بشلاش و مسخنی به شتر نمی نوالست رسید. هر کس
 از باران علی آهنگ آن می کرد کشته می شد یا می گریخت و دیگر باز نمی گشت.

گوید: و چون کمان یا قلب سپاه در آمیختند عدی بن حاتم بیامد که بدو حمله
 بردند و چشمش کور شد و پس رفت. آنگاه اشتر بیامد و عبدالرحمان بن صائب بن -
 اسید بدو حمله برد، دست وی قطع شده بود و خون از آن می رفت. اشتر در او
 آویخت و از مرکب به زمینش افکند. زیر اشتر دست و پاهای زد. عاقبت رها شد و
 سخت غمگین بود.

هشام بن عروه به نقل از پدرش گوید: هر که می خواست مهار شتر را بگیرد
 می باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان پسر فلانم.» عبدالله بن زبیر بیامد و چون
 سخن نکرد عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزاده توام.»

گفت: «وای که اسب، یعنی خواهرش، بی‌پسر شد.»

گویند: اشتر و عدی بن حاتم پیش شتر زمیند، عبدالله بن حکیم بن حزام بطرف اشتر آمد و ضربتی بهمیدگر زدند و اشتر او را بکشت. عبدالله بن زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدو زد و زخمی سخت برداشت. عبدالله بن زبیر ضربتی به اشتر زد که زخمی سبک برداشت، آنگاه درهم آویختند و به زمین غلتیدند و عبدالله بانگ زد که من و مالک را بکشید.

گوید: مالک می‌گفت: «دل من نمی‌خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گوید: کسانی از یاران علی و یاران عایشه حمله بردند و دو حریف از هم جدا شدند و هر گروه یار خویش را بدر بردند.

صعب بن عطبہ بقل از پدرش گوید: محمد بن طلحه بیامد و مهار شتر را بگرفت و گفت: «مادر جان دستور خویش بگویی.»

عایشه گفت: «دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گوید: پس حمله آغاز کرد و هر که بدو حمله می‌برد مقابلہ می‌کرد و می‌گفت: «حم، لابن‌صرون» تنی چند بر او فراهم آمدند که هر کدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعب اسدی بود و مکعب رضی و معز بن شداد حبسی و عقاب بن اشقر نعلسری که یکیشان نیزه در او فرو کرد و شعری به ابن‌مضمون گفت:

«خاک آلوده‌ای که آیات پروردگار می‌خواند

و چون آنکه می‌شد، دید کم آزار بود و مسلمان

«بیراهن وی را یا نیزه دریدم

«که از پای درآمد و برود افتاد

«نیزه فرو می‌رفت و او حم را به یاد من می‌آورد

«چرا پیش از آنکه بیاید حم نخواند،

«تنها گناهش این بود که پیرو علی نبود
 و هر که پیرو حق نباشد پشیمان شود.»

صمصا بن عطیه گوید: قعقاع بن عمرو به اشتر گفت: «می خواهی بر گردی؟»
 می خواست وی را تحریک کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همه بگر را بهتر از نومی دانیم آنگاه جمله
 برد. مهار شتر بدست زفرین حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه
 پیران بنی عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربهه جد اسحاق بن مسلم از آن
 جمله بود.

زفر رجزی به ابن مضمون می خواند:

«ای مادر، ای زندگانی

«بیم مکن که همه فرزندان شجاعند و دلیر

«نه دستخوش و همنده ترسو»

قعقاع نیز رجزی به ابن مضمون می خواند:

«لوقنی به آب تیره در آیم

«آترا صاف کنیم

«و کسی به آنگاه ممنوع ما

«در آمدن نتواند»

و این را از شاعر دیگر به تمثیل می گفت.

محمد گوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفرین حارث بود که
 قعقاع بدو حمله برد. همه هامریان سالخورده بدور شرجان دادند و سوی سرنگ
 شتابان بودند. قعقاع گفت: «ای بحیر بسردلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از
 آنکه همگی کشته شوند و مادر مؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بحیر گفت: «ای ضبیان، ای عمرو بسردلجه، مرا سوی خویش بخوان و چون

اورا بخواستند گفت: «در امانت تا باز پس آیم؟»

گفت: «آری»

گویند: ساق شتر را قطع کرد که به پهلوی در افتاد و بانگ بر آورد فعاغ به مجاوران شتر گفت: «شما در امانید» و با همه سنی فرنگ شتر را بردند و هودج را بر گرفتند و به زمین نهادند و اطراف آنرا گرفتند و دیگر کسان فراری شدند.

صعب بن صعفه گوید: وقتی شب آمد علی پیش رفت و شتر با هر که اطراف آن بود محاصره شد بجزیر بن دلجه شتر را پی کرد و گفت: «شما در امانید» و مردم از همه بگری دست برداشتن و شبانگاه که جنگ بسر رفته بود علی شحری به این مضمون گفت:

«خدا یا شکایت غم خویش به نومی آورم

لا از این جماعت که با من دغلی کردند

و که مضریانشان را با مضریانم بگشتن دادم

«دلهم خنک شد، اما جماعتم بگشتن رفت»

حکیم بن جابر گوید: به روز جنگ جبل طلحه گفت: «خدا یا هر چه خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شود، و تبری ناشناس بیامد و همچنانکه نوقف کرده بود بالای زانوی وی را بزین دوخت و او همچنان پیوسته تا پابوشش از خون پر شد و چون سنگین شد به غلام خویش گفت: «پشت سر من سوار شو و جسابی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین تباه شود»

گوید: غلام طلحه سوار شد و وی را بگرفت و پیوسته می گفت: «مخالفان بما رسیدند» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود و در سایه آن فرود آورد که در همان ویرانه مردم در محله بنی سعد به خاک رفت.

بختری عبیدی گوید: در جنگ جبل قبیله ریمه با علی بودند که يك سوم مردم کوفه بودند و يك نيمه جماعت. و ترتیب چنان بود که مضریان در مقابل مضریان

بودند و ربیعان در مقابل ربیعان و یمینان در مقابل یمینان، پسران صوحان گفتند: «ای امیر مؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» و اجازه داد و چون زید بسامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر و مقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ تو برین نسبت و مقابل تو است بطرف ما بیاید»

گفت: «ما مرگ می‌خواهیم»

گوید: «و چنان شد که در آنروز همگی کشته شدند و صعصعه از میان جان

برد»

صعب بن عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث بن عطیه به روز جنگ جمل گفت: «ای آل مضر، برای چه همدیگر را می‌کشید و شتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش فضایل و از این دست بر نمی‌داریم»

ابوجبیر گوید: به روز جنگ جمل به کعب بن سور گذشتم که مهارشتر عایشه را بدست داشت و به من گفت: «ای ابوجبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم‌نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن حریث گوید: هالی بر کشته کعب گذشت و ایستاد و گفت: «بخدا آنگاه که می‌دانیم در کار حق استوار بودی و به عدالت حکم می‌کردی و چنین و چنان بودی» و او را ستود.

جربین اشرس گوید: در جنگ جمل نیمه اول روز جنگ با طلحه و زبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که بکناره کسان سری وی آمدند و مضریان احاطه‌اش کردند و مردم بجنگ ایستادند و نیمه دوم روز جنگ میان عایشه بود و هلی...»

کعب بن سور مصحف عایشه را گرفت و میان دو صف آمد و کسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خونهای شویش را حفظ کنند، زره‌اش را به او دادند که مزیر

پا اٹکند، سپرشی را پیش آوردند کہ پس زد نیربارانش کردند کہ جان داد و جماعت بہ تیراندازن مهلت ندادند و حملہ بردند و جنگ آغاز شد، کعب نخستین کس بود کہ از بصریان و کوفیان در مقابل ہایشہ کشتہ شد.

مخلد بن کثیر بہ نعل از پدرش گوید: مسلم بن عبد اللہ را فرستادیم کہ پدر زادگان ما را بخواند، او را نیز تیرباران کردند و کشتند، چنانکہ قلب سپاہ، کعب را تیرباران کردہ بود، و نخستین کس بود کہ در مقابل امیر مؤمنان و عایشہ کشتہ شد.

گوید: مادر مسلم بہ رثای او شعری گفت بہ ابن مضمون:

«خدا یا مسلم سوی آنها رفت

کہ بمرگ گردن نہادہ بود

و حریفان را بہ کتاب خود امی خواند

و بیم نداشت

و وقتی نزد بکشان رسید بخونش کشیدند

و مادرش ایستادہ بود

و مہدیدشان کہ

بگمراہی دل دادہ بودند»

صعب بن حکیم بن شریک بہ نعل از جدش گوید: شبانگاہ جمل وقتی دو پہلوی سپاہ کوفہ در ہم شکست، سوی قلب رفتند۔ عبد اللہ بن یثرب کہ پیش از کعب بن سور، قاضی بصرہ بودہ بود با برادرش عمرو در جنگ جمل حضور داشتند، وی مقابل شتر پر امی نشستہ بود۔ علی گفت: «مردی کہ بہ شتر حملہ کند کہست؟»

گوید: ہذا بن عمرو مرادی آہنگ شتر کرد، ابن یثربی راہ او را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بگشت، پس از آن سیحان بن صوحان حملہ برد و ابن یثربی راہ وی را گرفت و ضربتی بہ ہمدیگر زدند و ابن یثربی او را بگشت، پس از آن علی بن ہبشم حملہ برد و ابن یثربی راہ او را گرفت و خونش بریخت، پس از

آن صعصعه جمله برد که بدو ضربت زد ، سه کس را در نبردگاه کشت : علیاء و هندوسیحان. صعصعه وزید را نیز زخم‌دار کرد که یکشان بمرد و دیگری بماند. شعبی گوید: در جنگ جمل هئناد کس از قرشیان مهار شتر را گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر جمله آورد و بعد از آن به سوی در آویخت و با او به زمین افتاد و می‌گفت: «من و مالک را بکشید.»

گوید: مردم او را به نام مالک نمی‌شناختند، اگر گفته بود اشتر و هزار هزار جان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالقدوس و پا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر جمله می‌برد و جان می‌برد باز نمی‌آمد. در آن روز مروان و عبدالله بن زبیر زخم‌دار شدند.

داود بن ابی هند گوید: در جنگ جمل ابن بشری رجز می‌خواند و هم‌او رد طلبید. یکی به مقابله او رفت که کشته شد، یکی دیگر رفت که کشته شد، آنگاه رجزی به ابن مضمون خواند:

«علی را می‌بینم و خورشان را می‌دیم»

«اگر بخوام با او نیز ضربت می‌زنم»

عمار بن یاسر به مقابله وی رفت. وی از همه کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند انالله گفتند و من بسبب ضعف عمار می‌گفتم به خدا! این نیز به کشتگان دیگر می‌پسوند. وی لاغر بود و ساقهای باریک داشت شمشیرش به پهلوش آویخته بود و دسته آن نزدیک زیر بازویش بود، ابی بشری با شمشیر او را میزد و شمشیرش در سپر چرمین وی فرورفت. عمار به او ضربت زد تا ضعیفش کرد و یاران علی به ابن بشری سنگ زدند تا زخم‌دار شد و از پا درآمد.

خارجة بن صلت گوید: به روز جنگ جمل وقتی ضعیی رجز می‌خواند که:

«ما بنی ضبه یاران شتریم»

«پس ما را به ما پس دهید»

همیرین امی الحارث بیاسخ وی گفت:

دچگونه پیر شما را پس دهیم که نیست

و پندان به سیله اش زدیم که نابود شده

صعب بن حکیم گوید: شتر را یکی از مردم بنی ضبه پی کرد که عمرو یا بجیسر

نام داشت پسر دلجه، حارث بن قیس که از یاران عابسه بود در این باب گفت:

«ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد

«ویک ضربت کار را یکسره کرد

«اگر همراه باقیمانده و حرم پیمر نبودیم

«ما را با شتاب تقسیم کرده بودند»

اینرا به مثنی بن مخرمه نیز که از یاران علی بود نسبت داده اند.

شدت نبرد در جنگ جمل

و خیر امین بن ضبعه

که در هودج نگریت

نمقاع گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و

جنگ صفین. ما با نیزه ها حریفان را پس می زدیم و به سر نیزه ها تکیه می دادیم، آنها

نیز چنین می کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه ها میسرفت بر آن قرار توانست

گرفت.

عبدالله بن سنان کاهلی گوید: در جنگ جمل تیر انداختیم تا تیرها تمام شد آنگاه

با نیزه ها ضربت زدیم و نیزه ها میان ما و حریفان چنان به هم پیوسته بود که اسبی

بر آن توانست رفت، آنگاه علی گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»

راوی گوید: هر وقت بخانه ولید رفتم آنروز را بیاد آوردم.

ابوبشر گوید: در جنگ جمل با ولایم بودم و هر وقت به خانه ولید می گفتم

و صدای نگازان را می شنیدم که می گویند، جنگ کسان را به یادمی آوردم.

عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد و ما باز گشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون خارپشتی می نمود از بس تیر خورده بود.

ابرهون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند و ابورجا گفت: «گوی پرده عایشه را می بینم که گویی خارپشتی بود از بس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: «به ابورجا گفتم: در آن روز تیر کردی؟»

گفت: «به خدا تیرهایی افکندم و نمی دانم چه شده.»

ابوجمیل گوید: محمد بن ابی بکر و عمار بن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود، طناب بار را بریدند و هودج را برگرفتند و به یکسو نهادند تا علی درباره آن دستور داد و گفت: «عایشه را به بصره ببرند و او را به خانه عبدالله بن خلف خواری بردند.»

محمد گوید: علی به چند کس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، فغان و زفر بن حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمد بن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش را درون هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت: «برادر نکو کارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عمار بن یاسر گفت: «مادر جان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکو کار تو.»

گفت: «من مادر تو نیستم.»

گفت: «پورا، منی اگر چه نخواهی.»

عایشه گفت: «و مغرمی کنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید، نه زده‌اید، نه زده‌اید»
 به خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظافر نیاید. «
 گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزد یک
 وی نهادند، هودج چون جوجه پر در آورده، می‌نمود از بس تیر به آن خورده
 بود.

گوید: «عین از شبیهه مجاشعی بیامد و در هودج نگرید»

عایشه گفت: «دور شو خدایت لعنت کند.»

گفت: «به خدا جز سرخو لویی نمی‌بینم.»

گفت: «خدا پرده‌ات را ببرد و دست‌ها ببرد و عورتت را آشکار کند.»

گوید: «و او در بصره کشته شد و جامه‌اش را برگرفتند و دستش قطع شد و برهنه
 در یکی از خرابه‌های مردم از دست افکندند.

گوید: «علی پیش عایشه آمد و گفت: «مادر جان، خدا ما و شما را ببخشد.»

گفت: «خدا ما و شما را ببخشد.»

صاحب بن حکیم بن شریک بنقل از جد خویش گوید: محمد بن ابی‌بکر بیامد،
 عمار نیز با وی بود، طلبای هودج را برید و آزار برداشتند و چون به زمین نهادند
 محمد دست خویش را به درون برد و گفت: «برادرت محمد»

گفت: «مذمم»

گفت: «خود هر کم! آمییبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به توجه مربوط؟»

گفت: «گمراهان چه شدند؟»

گفت: «هدایت یافتگان»

گوید: «علی بیامد و گفت: «مادر جان چه طور می‌آید؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «علایت بیخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمد گوید: آخر شب محمد بن ابی بکر، عایشه را به بصره برد و در خانهٔ عبد الله بن خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه پسر عبد الله ابن خلف بود.

یگفته و افندی جنگگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی و یکم بود.

کشته شدن

زبیر بن عوام

ولید بن عبد الله به اقل از پدرش گوید: به روز جنگگ جمل وقتی کسان طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برقت و براردوی احنف گذشت و چون احنف بدانست و از کارش خبر یافت گفت: «به تعدا ابن کناره گیری نیست.»

آنگاه احنف به کسان گفت: «کی از او خبر می آورد؟»

عمرو بن جر موزبه یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت و چون بدو رسید زبیر در او نگر بست، سخت خشمگین بود و پرسید: «چه خبر؟»

عمرو گفت: «می خواستم از تو پرسم»

غلام زبیر که عطیه نام داشت و همراه وی بود گفت: «این جمله می کند.»

زبیر گفت: «از يك مرد چه می ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن جر موز گفت: «نماز کنیم»

ابن زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرود آمدند، ابن جر موز پشت سروی ایستاد و از پشت سر از شکاف زره

با نیزه بزد و او را بکشت و اسب و انگشتر و سلاحش را بگرفت و غلام را رها کرد که وی را دروادی الباع به خاک سپرد، و او باخبر پیش کسان بازگشت.

احنف گفت: «منی دانم خوب کرده‌ای یا بد.»

گوید: احنف با ابن جرهموز پیش علی رفت و تحسیر را با وی بگفت. علی تحسیر را خواست و گفت: «شمشیر است که مدتها محنت از مقابل پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برداشته» و آنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد و گفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «دندانم که درست کار کرده‌ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای امیر مؤمنان! مدارا کن که راهی دراز در پیش داری و فرودا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان و دوستی مرا برای فردا نگهدار و چنین سخن مگوی که من پیوسته نیکخواه توام.»

کسانی که در جنگ جمل

هزیمت شدند

و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر در آغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد و ابن جرهموز او را بکشت.

گوید: عتبّه بن ابی سفیان و عبدالرحمان و یحیی، پسران حکم، بروز هزیمت زخم‌دار شده بودند، سرگردان برفتند و به عصمة بن ابیر تیمی برخوردند که گفت: «پناه می‌خواهید؟»

گفتند: «تو کبشی؟»

گفت: «عصمة بن ابیر»

گفتند: «آری»

گفت: «اشما تا بکسال در پناه منید»

گویند: آنها را ببرد و حفاظت کرد و به خدمت ایشان تا به شدند آنگاه گفت: «هر کجا را دوست دارید بگویید تا شما را آنجا برسانم.»

گفتند: «شام»

گویند: آنها را با چهارصد سوار از قوم تميم الارباب ببرد و چون به دومه، سرزمین طایفه کلب، رسیدند گفتند: «به تمهد خویش و تمهد این جمیع وفا کردی و آنچه را بعهده داشتی بسر بردی؛ باز گرد» و او باز گشت شاعر در این باب گوید: «این ایبریا نیزه‌های افراشته»

«یا خاندان ابی العاص درست پیمانی کرد.»

گویند: این عامر نیز زخم‌دار بود که بر پشت و یکی از بنی حرقوص بنام مری او را بدید و گفت که او را پناه می‌دهد. این عامر پذیرفت و حرقوصی او را پناه داد و بموی بود اذخ، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «دمشق»

گویند: «مرد حرقوصی این عامر را با گروهی از بنی حرقوص به دمشق رسانید و حارثه بن بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یا ذراع) باعایشه بوده بود و در جنگ کشته شده بود شعری به این مضمون گفت:

«خیر آمد که این عامر»

«در دمشق اقامت گرفت و نگر انداخت»

مروان بن حکم نیز به روز هزیمت به یک خانواده از طایفه عنزه پناه برد و گفت: «به مالک بن مسیح خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالک آمدند و حضور مروان را خبر دادند.

مالک به برادر خویش مقاتل گفت: «یا ایسر که کسی فرستاده و حضور خویش را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزاده مرا بفروست و پناهنش بده و از علی برای وی امان بخواهید؛ اگر امانش داد همانست که می‌خواهیم و اگر امان نداد یا شمشیرهایمان می‌رویم و او را می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای محافظتش شمشیر می‌کشیم، بآیه سلامت می‌مانیم یا محترمانه جان می‌دهیم.»

مالک پیش از آن در همین مورد با کسان دیگر از خاندان خود مشورت کرده بود که وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادر کلر کرد و رأی آنها را وا گذاشت و کس پیش مروان فرستاد و وی را به خانه خویش آورد و قصد داشت اگر لازم آید به حمایت او برخیزد و گفت: «مرگ در کار پناه دادن، و فاکردن است.»

گوید: بعدها بنی مروان این را به باد داشتند و خاندان مالک از آن سود گرفتند و اختیار یافتند.

گوید: عبدالله بن زبیر به خانه یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد و گفت: «پیش عایشه رو و بگو من اینجا هستم، اما پادشاه محمد بن ابی بکر از این قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت و خبر را با او بگفت.

عایشه گفت: «محمد را پیش من آرند»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن گفته که محمد این را نداند»

اما عایشه محمد را پیش خواند و گفت: «با این مرد برو و خواهر زاده‌ات را پیش من آر.»

محمد با ازدی پیش ابن زبیر رفت و گفت: «به خدا نابدلخواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گوید: عبدالله با محمد برون شد و به هم نامزای می‌گفتند. محمد از عثمان سخن آورد و ناسزای او گفت، عبدالله نیز محمد را ناسزا گفت تا در خانه عبدالله بن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله بن خلف پیش از جنگ جمل با عایشه بود و عثمان

برادر وی جزویاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد و تنی چند از آنها را نگهداری کرد و مسروبان را نیز به آنها پیوست کس در اطفالهای خانه بودند .

محمد گوید: سران قوم دور عایشه را گرفتند، علی در اردوگاه خویش بود . قمعاع جزو نخستین کسانی بود که پیش عایشه آمدند که گفت: «امروز دو کس را دیدم که پیش روی من پیکار می کردند و چنین و چنان رجز می خواندند ، می دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری، آنکه می گفته بدرفتارترین مادری که شناخته ایم اما دروغ گفته که تو فکوکو کارترین مادری هستی که شناخته ایم اما اطاعت تو نکردند.»
عایشه گفت: «ای کاش بیست سال پیش از این مرده بودم»
گوید: قمعاع پیش علی رفت و گفت که عایشه دربارهٔ مرد کوفی از او پرسیده است.»

علی گفت: «این دو مرد کوی بوده اند؟»
گفت: «او هاله بوده که می گفته برای آنکه یاروی، علی را ببینم»
علی گفت: «ای کاش بیست سال پیش مرده بودم» و سخنان یکی بود.
محمد گوید: از جمله کشتگان ، آنها که نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ کسانی را گرفت که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانهٔ عبدالله بن خلف، کسان دور وی را گرفته بودند و چون مرگ یکی از آنها را خبر می دادند می گفت: «خدایش بیامرزد.»

یکی از یاران عایشه گفت: «چگونه چنین باشد؟»
گفت: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «فلانی در بهشت است و فلانی در بهشت است.»

گوید: علی بن ابی طالب نیز گفت: «ای دوام هر کس از این جمع که قلبی پاک

داشته به بهشت رود.

ابوایوب بنقل از حلی گوید: پیمبر صلی الله علیه و سلم از هبج آبه ای که نزول یافت همانند این گفتار خدا عزوجل فرمودند که گوید:

«وما اصابکم من مصیبة فیما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر»^۱

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستها پتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

واو صلی الله علیه و سلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است و خدا از بیشتر آن درمی گذرد مصیبتی که در دنیا بدومی رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی بیند و گناهانی را که خدا عزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که صفوح خویش را ندیده بگیرد.»

عَمَّخَوَّارِي عَلِيٌّ بَرِ كُتْمَتَانِ جَنْكُو
بِخَالِكِ كَرْدِشَانِ وَفَرَاهِمِ آوَرْدَنِ نَوَازِمِ
اَرْدُو وَفَرَسْتَادَنِ آَن سَوِي بَصْرَه

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره فرست. گمان را سوی مردگان نشان فرستاد که برفتن و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کمب بن سور رسید گفت: «وَمَا مِي كَفْتِيْدِ سَفِيْهَانِ قَوْمِ بَا اَنْهَآ اَمْدَه اَنْدِ وَا لِي كِه مِي بِيْنِيْدِ عَالَمِ اسْتِ» و چون بر عبدالرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «اَبِيْنِ سُرُوْرِ قَوْمِ بُوْدِ كِه بَرَاوِ كَرْدِ مِي اَمْدَه» مقصود این بود که جماعت در باره او همسخن شده بودند و پیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدبختان حلی بر هر مرد شایسته ای می گذشت می گفت: «بنداشته اند که

جز غوغایان کسی به مقابله مایبند، اما این عابد کوشا بود.»

گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی و بصری نماز کرد و هم بر کشتگان
 قریبش از موالف و مخالف، از مردم مدینه و مکه، نماز کرد و همه را در گوری بزرگ
 به خاک کرد، سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد و به مسجد بصره فرستاد و
 گفت: هر که چیزی را می شناسد بردارد مگر سلاحی که از هزینه ها آمده و نشان
 حکومت دارد که باید چون چیزهای ناشناخته بجاماند. آنچه را از مال عده بخرید
 شما بکار انداخته اند بگریید، چیزی از مال مسلمانان در گذشته، بر مسلمانان حلال
 نیست، این سلاح بی اجازه حکومت بدست آنها بوده است.

شمار کشتگان

جنگ جمل

محمد گوید: در جنگ جمل در اطراف جمل ده هزار کس کشته شد که یک
 نسه از یاران علی بودند و یک نهمه از یاران عایشه، دوهزار کس از قبیله ازد و
 پانصد کس از دیگر قبایل یمنی، دوهزار کس از قوم مضر و پانصد کس از قبیله
 قیس و پانصد کس از قبیله نهم و هزار کس از قبیله بنی ضبه و پانصد کس از قبیله
 بکرین وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد و در نبرد دوم نیز
 از مردم بصره پنجهزار کس کشته شد که ده هزار کشته از مردم بصره بود. از مردم
 کوفه نیز پنجهزار کشته بود.

محمد گوید: در آروز هفتاد پیر از بنی عدی کشته شد که همگی قاری قرآن
 بودند، بجز جوانان و کسانی که قاری نبودند، عایشه گفته بود تا وقتی صدای مردم
 بنی عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن علی به نزد عایشه و دستور
مجازات کسانی که به وی ناسزا
گفته بودند.

محمد گوید: هلی به روز دوشنبه سوی بصره آمد و به مسجد رفت و نماز کرد
و وارد بصره شد و کسان پیش وی آمدند. آنگاه بر استر خویش سوی عایشه رفت و
چون به خانه عبدالله بن خلف رسید، که بزرگترین خانه بصره بود، زنان را دید که با
عایشه بر عبدالله و عثمان پسران خلف می‌گریستند. صفیه دختر حارث نیز روسری
داشت و می‌گریست و چون علی را دید گفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای منفرقی
کننده جمع، خدا فرزندانت را یتیم کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم کردی.»
گوید: علی جوابی نداد و همچنان آرام پیش عایشه رفت و به او سلام گفت و
پیش وی نشست و گفت: «صفیه با ما در شنگویی کرد، به خدا از وقتی که دختر بود
دیگر او را ندیده بودم.»

گوید: و چون هلی بیرون آمد، صفیه پیش آمد و همان سخن را تکرار کرد،
هلی استر خویش را بداشت و به دورها که در خانه بود اشاره کرد و گفت: «فصلی آن
دارم که این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند بکشم سپس این در را بگشایم
و کسانی را که آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم و کسانی را که آنجا هستند
بکشم.»

و چنان بود که کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند و هلی از بودنشان
خبر یافته بود اما تغافل کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد و علی
بیرون رفت.

گوید: یکی از ازدیان گفت: «به خدا نیاید این زن جان از دست ما بدر

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و وارد خانه‌ای
مشو زنی را آزار مکن و گرچه به عرض شما بدگویند و امیران و پادشاهان را سفیه
شمارند که زنان ضعیفند. ما دستور داشتیم از زنان مشرک نیز دست برداریم، مردی که
زنی را مکافات دهد و او را بزند مایهٔ ننگ باقیماندگان خود شود. نشنوم که کسی
متعرض زنی شده که او را بچون بدترین مردم عقوبت می‌کنم.

گوید آنگاه علی بر است مردی بدور رسید و گفت: «ای امیر مؤمنان، دوتن را برادر
دیدم که با کسی که سختتر از صغبه ناسزای نومی‌گفت، ناروا گفتند.»
گفت: «وای بر تو شاید این عایشه بود؟»

گفت: آری، دوتن بر در خانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، مزای تو نافرمانی
است.»

و دیگری گفت: «مادر خطا کردی توبه کن»

علی، ففاع را سوی در فرستاد و کسانی را که آنجا بود بی‌آورد و دوتن را
معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می‌کنم» و
هر کدام را صد تازیانه زد که لباسشان را در آورده بود.

ابی‌الکنود گوید: اینان دوتن از قبيلة ازد بودند؛ جعل و سعد پسران عبدالله،

بیعت مردم بصره با علی

و تقسیم موجودی

بیعت‌المال بر آنها

محمد گوید: همان شب احنف بیعت کرد. وی و قبيلة بنی‌سعد بیرون بصره بودند
و همگی به بصره آمدند. مردم بصره نیز گروه گروه بیعت کردند، حتی زخمیان و کسانی که
امان یافته بودند. و چون مروان باز آمده معاویه پیوست و بقولی تا خانمة جنگل صفین
از مدینه بیرون رفت.

گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت المال نظر کرد که ششصد هزار و بیشتر در آن بود و همه را بر کسانی که با وی در جنگ حضور داشته بودند تقسیم کرد که به هر کس پانصد رسید، گفت: «اگر خدا عزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت به علاوه مفروریهاتان» مباحثیان در این باب سخن آوردند و پشت سر علی خنده گپری کردند.

رفتار علی با جنگاوران
جنگ جمل

محمد بن راشد بنقل از پدرش گوید: روش علی این بود که فراری را نکشد و زخم‌دار را بیجان نکند و برده‌ای را بر ندارد و مالی نگیرد و کسانی گفتند: «چگونه نحو نشان حلال است و مالشان حرام؟»
علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هر که بما نپردازد از ماست و ما از اویم و هر که اصرار کند ناکشته شود جنگ با وی رواست و خمس وی شما را پس است.»

گوید: از این مواقع خوارج سخن آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که
برای عایشه خریده بود بنزد وی
و رفتن عایشه از بصره سوی مکه

عاصم بن کلیب بنقل از پدرش گوید: وقتی از کار جنگ فراغت یافتند اشتر مرا فرستاد که از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم و گفت: «شتر را پیش عایشه ببر و بگو اشتر، مالك بن حارث، اینرا بجای شترت فرستاده.»

گوید: «شتر را پیش عایشه بردم و گفتم: «مالك سلامت می فرستد و می گوید

این شتر به جای شترت.»

گفت: «خدا پیش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسر طلحه، را کشت و با خواهرزاده من چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم و خبر را با وی بگفتم و او دودست پسر سوی خویش را بلند کرد و گفت: «می خواستند مرا بکشند، جز این چه می کردم.»

محمد گوید: عایشه از بصره حرکت کرد و آهنگ مکه داشت. مروان و اسود بن ابی البختری از راه سوی مدینه رفتند و عایشه تا وقت حج در مکه ماند پس از آن سوی مدینه رفت.

آنچه علی درباره فتح به عامل کوفه نوشت

محمد گوید: علی خیر فتح را برای عامل کوفه نوشت که در آنوقت در مکه بود به این مضمون:

«از بنده خدا علی، امیر مؤمنان

«اما بعد، در نیمه جمادی الاخر در غریبه یکی از نواحی بیرون
«بصره تلافی کردیم و خدا روش مسلمانان را درباره آنها روان کرد و بسیار
«کس از ما و آنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثمامه بن مثنی بود، باهنگ
«بن عمرو و عقیله بن هشام و سیحان و زید پسران صوحان و مجدوح»

نامه را عبدالله بن رافع نوشت و زفر بن قیس در ماه جمادی الاخر خیر خوش را به کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خیر
 زیاد بن ابی سفیان و عبدالرحمان
 ابن ابی بکره

مضمون بیعت چنین بود که با پیمان و قرار خدا متعهدی که با هر که با ما به صلح است به صلح باشی و با هر که به با ما جنگ است به جنگ باشی و زبان و دست خویش را از ما بداری.

زیاد بن ابی سفیان از جمله کناره گیران بود که در جنگ حضور نیافته بود و بجای مانده بود و در خانه نافع بن حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت عبدالرحمان بن ابی بکره نجزو امانخواهان نیامد و سلام گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست و مراقب ماند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان! او دوستاندار نواست و بغوشدلیت علاقه دارد و لسی شنیده‌ام که ایماز است، از او خبر بگیرم و بیایم.»
 عبدالرحمان محل زیاد را از علی مکتم داشت تا از نورای خسواست. زیاد گفت که جای وی را با علی بگیرید و بگفت.

علی گفت: «جلو برو و مرا پیش وی ببر.»
 عبدالرحمان چنان کرد و چون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و مراقب بودی؟»

زیاد دست به سینه نهاد و گفت: «این درد مشخص است. آنگاه از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت و با او مشورت کرد. وی را برای بصره می خواست که گفت: «یکی از خاندان نو باید که مردم بدو آرام گیرند که بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من با او کمک می کنم و مشورت می‌دهم.» درباره این عباس هم سخن شدند و علی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن عباس بر بصره
و سپردن خراج به زیاد

علی، ابن عباس را امیر بصره کرد و زیاد را از خراج و بیت المال گماشت
و به ابن عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن عباس می گفت: دربارهٔ حادثه‌ای که پیش آمده بود با وی مشورت کردم
گفت: «اگر دانی که توحقی و مخالف تو بر باطلی است، رأی چنان دهم که باید و اگر
ندانی رأی چنان دهم که باید.»

گفتم: «من بر حتم و آنها بر باطلند»

گفت: «بكمك آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگر زدن گردش
مایه فوت و صلاح اسلام است گردش را بزن.»

ابن عباس گوید: وی را به دبیری گرفتم و چون ولایتدار شد دادم که چگونه
عمل کرد و بدانستم که رأی صمیمانه داده بود.

سبائیان شتاب کردند و با علی نماندند و بی اجازه وی حرکت کردند اما علی از
دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلو گیری کند. که هنوز مفرش انجام بود.

محمد گوید: مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب آفتاب از جنگ جمل خبر
یافتند بوسیلهٔ هازی که از حدود مدینه گذشت و چیزی آویخته داشت و مردم نیش
نگریستند و چون بیفتاد دستی بود که انگشتری داشت و نقش آن عبدالرحمان بن عتاب
بود و کسانی که مابین مکه و مدینه و بصره بودند بی‌تأش شدند و حادثه را از دست و پاها
که بازجا می آوردند بداندستند.

تدارك علي عليه السلام برای حرکت عایشه از بصره

محمد گوید: علی برای عایشه هر چه بایسته بود از مرکب و توشه و لوازم فراهم کرد و همه کسانی را که همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهش فرستاد مگر آنها که میخواستند بمانند. چهل کس از زنان معتبر بصره را برای همراهی وی برگزید و گفت: «ای محمد تدارك ببین و او را برسان.»

گوید: و چون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی آمد، کسان نیز حضور یافتند، عایشه برون شد کسان با وی وداع گفتند و او نیز با کسان وداع گفت و افزود: «پسر کآن من اما بسبب توقع با زیادت جویی از همدیگر گله‌ها داشتیم، هر که از این باب چیزی شنیده بدان اعتنا نکند. بخدا سابقا میان من و علی چیزی نبوده جز آنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجود گله‌ام، از نیکان است.»

علی گفت: «ای مردم به خدا راست گفت و نگو گفت، میان من و او جز این چیزی نبود، وی در دنیا و آخرت همسر پیامبر شما صلی الله علیه و سلم است.»
گوید: عایشه به روز شنبه غره رجب سال سی و ششم حرکت کرد علی چند میل او را بدرقه کرد و فرزندان خویش را تا بیک منزل همراه او فرستاد.

روایت‌هایی که از فرزونی
کشتگان جنگی آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ما گفتگوداشتیم که کشتگان جنگی بعد از شش هزار کس
بیشتر بوده‌اند.

ابو لیبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا درباره علی ناسزا می گویی؟»
گفت: «چرا درباره کسی که دوهزار و پانصد کس از ما را کشت و هنوز آفتاب
آنجا بود ناسزا نگویم؟»

جریر بن ابی حازم گوید: شنیدم که ابن ابی یعقوب می گفت: «علی بن ابیطالب در
جنگ جمل دوهزار و پانصد کس را بکشت. هزار و سیصد و پنجاه کس از مردم ازد،
هشتصد کس از بنی ضبه و سیصد و پنجاه کس از مردم دهمگرو.»
جریر گوید: معرض بن غلاط در جنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج شعری
به این مضمون گفت:

«روزی دیدم که بیشتر از آن

دست چپ افتاده باشد

«که دست راست از آن جدا مانده باشد.»

سخنانی که عماد پس از
جنگ جمل با عایشه گفت

ابو بزید مدینی گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند صمار بن باسر
به عایشه گفت: «ای مادر مؤمنان، این راه سپردن از آنچه پیمبر با تو گفته بود، بسیار
بعید بود.»

عایشه گفت: «ابو البقطان!»

گفت: «آری.»

گفت: «به خدا تا آنجا که می دانم همه حق می گفته ای.»

گفت: «حمد خدای که به زبان تو بنفع من حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابی طالب
قیس بن سعد بن عباده
را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا بیرون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا بود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند و معاویه مخالفت آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن پیش که قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان خدعه کردند که وی با هزار کس به پیش مصر آمد و آنجا حصار شد و عمرو بن عاص بر ضد وی منجیق به کار انداخت تا محمد باسی کس از یاران خود از حصار در آمد که همه را گرفتند، و کشتند خدا پشیمان پیامزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی حذیفه بن عتبة بن ربیع بن عبد شمس ابن عبد مناف بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند او را محاصره کردند، وی در مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح ناخست که یکی از بنی عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را بسرون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر در آمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می شود تا سواری پیامد که بسود گفت: «ای بنده خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگویی.»

گفت: «می گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.»

عبدالله بن سعد، انالله گفت و پرسید: «که ای بنده خدا! پس از آن چه کردند؟»
گفت: «پس از آن با پسرعم پیمبر خدا علی بن ابیطالب بیعت کردند.»
عبدالله باز انالله گفت.

آن مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر تو همانند کشتن عثمان است؟»
گفت: «آری»

گوید: مرد دروی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گوی عبدالله بن سعد بن ابی سرح
باشی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر جانتره دوست داری فرار کن که امیر مؤمنان درباره تو ویرانست
نظر بد دارد و اگر به شعا دست پادمی کشدتان یا از ظلم و مسلمانان برتان می کند،
اینک امیر پشت سر من است که سوری تومی آید.»

عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس بن سعد بن عباده انصاری»

عبدالله گفت: «خدا محمد بن ابی حذیفه را لعنت کند که یاضی پسرعم خود پیش
شد که متکفل و مری وی بوده بود و نکویی کرده بود و رعایت وی نکرد و بدعاملاش
ناخت و کسانرا بمخالفت وی آماده کرد و روانه کرد تا کشته شد. آنگاه کسی به خلافت
رسید که از او عثمان دور بود و یکسال و یکماه حکومت ولایت یثا و نداد و او را
شایسته این کار ندانست.»

آن مرد گفت: «فرار کن که کشته نشوی»

پس عبدالله بن سعد فراری شد و به دمشق پیش معاویه بن ابی سفیان رفت.
ابو جعفر گوید: این روایت معلوم می دارد که وقتی قیس بن سعد ولایت دار مصر
شد هنوز محمد بن ابی حذیفه زنده بود.

سهل بن سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی بن ابیطالب به خلافت رسید

قیس بن سعد انصاری را پیش خواند و گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رو و معتمدان خویش را با کسانی که می‌خواهی همسراه تو باشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که این، مایهٔ ترس دشمن و نیرو گرفتن دوست می‌شود و چون ان‌شاء‌الله آنجا رسیدی بانبکوتار، نکویی کن و با مشکوک الحال، سخن نگو. با عامه و خاصه مدارا کن که مدارا مایهٔ شکون است.»

قیس گفت: «ای امیر مؤمنان، خدایت رحمت آورد، آنچه را گفتی فهم کردم، اینکه گفتی با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای تو وامی‌گذارم که اگر به آنها حاجت پافتی نزدیک تو باشند و اگر خواستی بجایی فرستی کماک، تو باشند و خودم با خاندانم آنجامی روم، اینکه سفارش کردی مدارا و نیکی کنم از خدا عزوجل بر این کار کماک باید جست.»
گفت: قیس با هفت کس از باران خویش روان شد تا به مصر رسید و به منبر رفت و آنجا نشست و بیگفت تا نامهٔ امیر مؤمنان را که همراه داشت برای مردم مصر بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندة خدا علی، امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان که این نامه رسد، سلام بر شما، حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.»

«اما بعد خدا عزوجل، به صنع و تقدیر و تدبیر نکو، اسلام را دین خود و فرشتگان و پیامبران کرد و پیغمبران را علیهم السلام بدعوت اسلام سوی بندگان و فرستاد و آنرا خاص مخلوق منتخب کرد، از جمله کرامتها که خدا عزوجل به این امت داد و قضیلتها که خاص آن کرد این بود که محمد صلی الله علیه و سلم را سوی آنها فرستاد که کتاب و حکمت و فرایض و سنت آموخت تا

«هدایت یابند و فراموشان آورد تا پراکنده نباشند و مهذبشان کرد تا پاکیزه
 «باشند و حرمشان داد تا شرم نکنند، و چون تکلیف از خویش را بسر برسد
 «خدا عزوجل او را، که با صلوات و برکات خدا قرین باد، سوی خویش برد،
 «آنگاه مسلمانان و امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب و سنت
 «عمل کردند و رفتار نکردند و از سنت تجاوز نکردند، آنگاه خدا عزوجل،
 «که از آنها راضی باد، پیرشان، پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای
 «بی سابقه کرد و امت بر ضد او مقاتلی یافت که بگفتند و اعتراض کردند و
 «عیب گرفتند، آنگاه سوی من آمدند و با من بیعت کردند اینک از خستند
 «عزوجل می خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و در کار پرهیز کاری کمک
 «کند، ما مکلفیم که درباره شما به کتاب خدا و سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 «عمل کنیم و حق وی را بیاداریم و سنت او را روان کنیم و نسیک خواه شما
 «باشیم و کمک از خدا می جویم و خدا ما را پس که تکبیه گاهی نکوست،
 «من فیس بن سعد بن عباده را به امارت سوی شما فرستادم، پشتیبان
 «و مددکار وی باشید و در کار حق باریش کنید، بدو دستور داده ام تا بگوید
 «کاران نیکی کند و با مشکوک الحالان سختی کند و با عامه و خاصه شما
 «مدار کند وی از جمله کسانی است که رفتارش را می پسندم و به صلاح و
 «نیک خواهی او امیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان و شما عمل
 «پاکیزه و ثواب بسیار و رحمت گسترده می خواهم، سلام بر شما باد با رحمت
 «و برکات خدای.»

عبدالله بن رافع نوشت، در ماه صفر سال سی و هشتم.

گوید: پس از آن فیس بن سعد به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد
 و بر محمد صلوات فرستاد و گفت: «حمد خدایی را که حق را بیاورد و باطل را محو کرد و
 ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، یا بهترین کسی که پس از محمد پیغمبرتان

می شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر اوصلی
 الله علیه وسلم بیعت کنید و اگر بدان عمل نکردیم یعنی به گردن شما نداریم.»
 گوید: مردم برخاستند و بیعت کردند و کار مصر بر او اسنوار شد و عاملان
 خویش را به همه جا فرستاد بجز يك دهکده که عربتا نام داشت و کسانی آنجا بودند
 که کشته شدن عثمان را فوج جمع می شمردند و یکی از مردم مدلیج بنی کنانه آنجا بود
 بنام یزید پسر حارث که از تیره بنی حارث مدلیج بود این گروه کس پیش قیس بن
 سعد فرستادند که ما با تو بیکار نمی کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین ،
 سرزمین قواست ولی ما را به حال خودمان واگذار تا ببینیم سرانجام کار مردم چه
 می شود .

گوید: آنگاه مسلمة بن مخلد انصاری که از طایفه قیس بن سعد، یعنی بنی
 ساعده، بود قیام کرد و از مرگ عثمان سخن راند و به خونخواهی وی دعوت کرد.
 گوید: قیس کس پیش او فرستاد که ای برنوا! بفرست من قیام می کنی بخدا
 اگر حکومت شام را نیز یا مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم .
 مسلمة کس پیش او فرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از ثوباز
 می دارم،

گوید: قیس بن سعد مردی دور اندیش و مدبر بود، کس پیش آن جمع فرستاد
 که در عربتا بودند و پیغام داد که به بیعت و ادارت آن نمی کنیم و شما را می گذارم و
 دست از شما می دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمة بن مخلد نیز صلح کرد و به جمع
 آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه امیر مؤمنان سوی یاران جعل رفت و قیس همچنان عامل مصر بود
 سپس علی از بصره سوی کوفه رفت و قیس همچنان در جای خویش بود و برای معاویه بن
 ابی سفیان از همه خلق خدا تا خوشتر بود از آنرو که به شام نزدیک بود و معاویه بیم داشت
 علی یا مردم عراق سوی وی آید و قیس بن سعد نیز با مردم مصر بیاید و او در میان هر دو قرار

نگیرد.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آنوقت علی در کوفه بود و هنوز سوی صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویه بن ابی سفیان

«به قیس بن سعد

«درود بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی بر عثمان بن عفان داشته‌اند که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به کسی گفته بود، یا کسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگر میخواهید بدانید می‌دانید که خویش به شما حلال نبود که کاری وحشت آور کردید و عملی فجیع داشتید، بنابراین ای قیس! پسر سعد! اگر در کار کشتن مؤمن، توبه سودی داشته باشد، به خدای عزوجل توبه بپرداز که تو از جمله کسانی بوده‌ای که بر ضد عثمان بن عفان تحریک کرده‌ای، بی‌بین می‌دانیم که بارتو مرد دراز بر ضد او برانگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا او را بکشند و بیشتر قوم تو از خون وی برکنار نمایند. ای قیس! اگر توانی از جملة کسانی باشی که خو نخواهی عثمان می‌کنند، باش و پیرو کار ما شو و چون خلبه یافتی مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد و تا وقتی قدرتی دارم حاکم حجاز یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هر چه می‌خواهی بخواه که هر چه بخواهی می‌کنم درباره آنچه نوشتم رای خویش را به من بنویس، والسلام.»

و چون نامه معاویه به قیس رسید خواست نعل کند و کار خویش را ظاهر نکند که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد و بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید و آنچه را درباره قتل عثمان نوشته بودی بدانستم. من این کار را نکردم و نزدیک آن نشدم. نوشته بودی که دوازده نفر را بر ضد عثمان تحریک کرد و برانگیخت؛ شان تا خویش بر بختند

«من از این خیر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیره من از خون عثمان
 «برکنار نمائند، نخستین کسانی که در این مورد به ما حاضرند عشیره من
 «بودند. خواسته بودی به نزد توشوم و پاداشی عرضه کرده بودی مرا در
 «این کار نظر و اندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که درباره آن
 «شتاب توان کرد، من کسانی را از تو باز می‌دارم و از جانب من چیزی
 «ناخوشایندی نخواهی دید تا بهنگری و بهنگریم، انشاء الله، از خدا عزوجل
 «پناه باید جست. سلام بر تو باد. رحمت و برکات خدای ۱»

گوید: و چون معاویه نامه وی را بخواند چنان دید که نزدیک می‌شود و فاصله
 می‌گیرد و میم کرد که فاصله گیر و حیل‌گر باشد و باز بدو نامه نوشت:

«اما بعد، نامه ترا خواندم، نه نزدیک شده‌ای که ترا بصلح دانم
 «نه دوری گرفته‌ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چنانچه شتری
 «و آویخته‌ای. کسی همانند من که گروهی مرد دارد و عنان اسبان به دست اوست
 «و با خدعه‌گر، تساهل نمی‌کند و دستخوش مکار نمی‌شود و السلام»

و چون قیس بن سعد نامه معاویه را خواند و بداند است که تعلق و طفره نمی‌پذیرد،
 مافی‌الضمیر خویش را عیان کرد و بدو نوشت:

«بنام خدای رحمن رحیم

«از قیس بن سعد

«به معاویه بن ابی سفیان

«اما بعد، عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع
 «آورده‌ای و رای مرا ناچیز دانسته‌ای، می‌خواهی مرا از اطاعت کسی که
 «بیشتر از همه شایسته‌تر مامداری است و حق را صریحتر از همه می‌گوید و
 «راهش روشنتر است و به پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برونا کنی و
 «باطاعت خویش بری که از همه کسانی از اینکار دورتری و سخن نادرست

دبشتر می نگویی و گمراه نری و از خدا عزوجل و پیغمبر او دور نری که
 دفرزند دو گمراه گمراهی افکنی که از طغیانگران ایلیم بوده اند. اما
 تا اینکه گفته ای که مصر را از سوار و پیاده پر می کنی بخدا اگر چنانست به
 د خود مشغول نکنم که جز جان خویش چیزی نخوامی خوش اقبالی و السلام.»
 و چون نامه قیس به معاویه رسید از او نویسد شد و حضور وی را در مصر
 نماند.

زهری گوید: از وقت خلافت علی قیس بن سعد بن عباد و لا ابتداء مصر بود. وی
 در ایام پیغمبر خدا پرچمدار انصار بود و مردی دلیر و مدبر بود. معاویه بن ابی سفیان و
 عمرو بن عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند و بر آنجا تسلط یابند ولی
 وی خوبشتر را به تدبیر و خدعه محفوظ می داشت که با وی بر نیامدند و مصر را
 نتوانستند گشود. عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: و چنان بود که معاویه با کسانی از مردم صاحب رای فریش سخن
 می کرد و می گفت: هرگز خدعه ای بجایتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم. از
 جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام گفتم: «با قیس
 این سه دمگو بید و کسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح
 خردمندانة وی نهانی بها می رسد، مگر رفتار وی را با برادرانان مردم خربنا که
 پیش وی هستند نمی بینید که مقریشان را می دهند و جمعشان را ایمن می دارد و هر کس
 از شما سوی وی رود با او نکویی می کند و آزرده گی از او ندارند.»

معاویه گوید: می خواستم اینرا برای دوستان خود در عراق بنویسم که
 جاسوسان علی در شام و عراق باشند.

گویند: خبر به علی رسید. محمد بن ابی بکر و محمد ابن
 جعفر بن ابیطالب باو خبر دادند. و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت
 که با مردم خربنا جنگ کند. در آنوقت مردم خربنا ده هزار کس بودند. قیس از

جنگ آنها در یخ کرد و به علی نوشت که آنها سران و اشراف و معتبران مصرند و بدین خوشدلند که جمعشان در امان باشد و مقرر به ایشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدعه‌ای آسانتر از این نیست که با آنها می‌کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله بسرین از طاق و مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج، مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه با آنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس با آنها بجنگد اما قیس جنگیدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بیدگمانی مرا از کسار خویش بردار و دیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد و چون به قلزم رسید، شربت عسلی نوشید که مایه مرغی وی شد و چون معاویه و عمرو از قضیه خبر یافتند عمرو گفت: «خدا سپاهی از عسل دارد.»

و چون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمد بن ابی بکر را به امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام بن محمد چنین است که گوید از آن پس که محمد بن ابی بکر در مصر هلاک شد علی اشتر را به امارت مصر فرستاد.

سهل بن سعد گوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نگران شد که دلبری و دور اندیشی وی را می‌دانست و به اطرافیان خود چنان وانمود که قیس پیرو شما شده برای وی دعا کنید و نامه‌ای را که قیس ضمن آن ترمش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس بن سعد ساخت و برای مردم شام بخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به امیر معاویة بنی ابی سفیان

«از قیس بن سعد

«درود بر نرومن حمد خدای می کنم که جز او خدایی نیست. اما
 «بعد، چون نیک نگرستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و
 «محرم و نیکوکار و پرهیزگار خود را کشته اند میسر نیست. از خدا عزوجل
 «برای گناهان خویش بخشش می طلبم و از او می خواهم که دین ما را محفوظ
 «بدارد، بدان که من باشما به صلح و دعوت ترا برای جنگ قاتلان عثمان،
 «پیشوای هدایت که مظلوم بود، می پذیرم، از مال و مرد هر چه می خواهی
 «از من بخواه که با شتاب بفرستم والسلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس بن سعد با معاویه بن ابی سفیان بیعت
 کرده و خبر گیران علی بن ابی طالب این را بدو خبر دادند که حیرت آورنده و شوکتی
 کرد و فرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله بن جعفر را نیز پیش خواند و گفت:
 «رای شما چیست؟»

عبدالله بن جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان! مشکوک را بگذار و نامشکوک را بگیر،
 قیسی را از مصر بردار.»

علی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم»

عبدالله گفت: «ای امیر مؤمنان وی را بردار، به خدا اگر این قضیه راست باشد
 از کار گناره نمی کند.»

گوید: در این حال بودند که نامه ای از قیس بن سعد آمد به ابن مضمون:
 «اما بعد، به امیر مؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می دهم که
 «اینجا مردانی هستند که گوشه گرفته اند و از من خواسته اند که دست از آنها
 «بدارم و به حال خودشان واگذارم، تا کار مردم استغامت گیرد و ما بنگریم
 «و آنها بنگرند. رأی من اینست که دست از آنها بردارم و در کار جنگشان
 «شتاب نکنم و در این اثنا با آنها الفت اندازم شاید خدا عزوجل دلهايشان
 «را مقبل کند و از ضلالت بازشان آورد، ان شاء الله.»

عبداللہ بن جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند باو دستور بده با اینان جنگ کند.»
گوید: علی بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، سوری قومی که از آنها سخن آورده بودی حرکت کن،
و اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گرنه با آنها پیکار کن
«انشاءالله.»

گوید: و چون نامه به قیس بن سعد رسید و آنرا بخواند خود داری نتوانست و
به امیرمؤمنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیرمؤمنان، از دستور تو در شگفتم، به من می‌گویی
«با کسانی که دست از نویداشه‌اند و برای جنگ دشمنان آزادت گذاشته‌اند
«پیکار کنم که وقتی با آنها پیکار کنی دشمنت را بر عهد تو باری کنند ای
«امیرمؤمنان از من بشنو دست از آنها بدار که رای درست اینست که آنها
«را به حال خودشان واگذاری والسلام.»

گوید: و چون این نامه به علی رسید عبداللہ بن جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان!
محمد بن ابی بکر را به ولایتداری مصر فرست که کار آنرا کفایت کند، و قیس را معزول
کن، بمخدا شنیده‌ام که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن مخلد کامل
نشود، حکومت یابی است، به خدا دوست ندارم که ملک شام تا مصر را داشته باشم
و این مخلد را کشته باشم.»

گوید: عبداللہ بن جعفر برادر مادری محمد بن ابی بکر بود، پس علی، محمد بن ابی
بکر را به ولایتداری مصر فرستاد و قیس را از آنجا بروداشت.

ولایتداری محمد بن ابی بکر در مصر

حارث بن کعب و ابی ازدی به نفل از پدرش گوید: علی همراه محمد بن ابی بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت و چون نامه را به قیس داد گفت: «امیر مؤمنان را چه می‌شود، چه چیز او را تغییر داده، آیا کسی میان من و او دخالت کرده‌آ؟»
گفت: «نه این حکومت حکومت تو است.»

گفت: «نه به خدا بکماعت با تونس مانم» و از عزل خویش خشمگین شد و از مصر برون شد و راه مدینه گرفت و چون به آنجا رسید حسان بن ثابت به شفاعت پیش وی آمد. حسان عثمانی بود، بدو گفت: «عثمان را کشتی و علی معزولت کرد، گناه بر تو بماند و جفشناسی ندیلی.»

قیس بن سعد بدو گفت: «ای کوردک و دیده‌ا بخدا! اگر بیم این نبود که میان صبیحه من و تو جنگ افتد گردنت را می‌زدم، از پیش من برو.»
گوید: آنگاه قیس با سهل بن حنیف پیش علی رفتند و قیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد؛ پس از آن قیس و سهل با علی در صفین حضور یافتند.
زهری گوید: محمد بن ابی بکر سوی مصر آمد و قیس برون شد و سوی مدینه رفت. مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند و ترسید که بگریزندش یا بکشند و بر مرکب نشست و پیش علی رفت.

معاویه کس پیش مروان و اسود فرستاد و ابراز خشم کرد و پیغام داد: «قیس بن سعد و رأی و اعتبار وی را به کمک علی فرستادید، به خدا! اگر یکصد هزار جنگجو و یکمک او فرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آورد که قیس بن سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قضیه را با وی بگفت و خبر قتل محمد بن-

ای بی بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کسازه‌های مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده، از آن پس علی در همه کسارها به رأی او کار می‌کرد.

کعبه‌والی به نقل از پدرش گویند: وقتی محمد بن ابی بکر به مصر آمد با وی پردم. چون پیامد دستور علی را برای مصریان بخواند.

«به نام خدای رحمان رحیم

«این دستور بنده خدا علی امیرمؤمنان است به محمد بن ابی بکر هنگامی که او را ولایت‌دار مصر کرد. دستور می‌دهد که در نهان و عیان پرهیزکار و مطیع خدا باشد و در غیب و شهود از خدا بترسد، با مسلمانان مدارا کند و با بدکار خشونت و با اهل ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند، «و با ظالم سختی، و با آنجا که تواند با مردم گذشت و نیکی کند که خدا دنیو کاران را پاداش می‌دهد و خطا کاران را عقوبت می‌کند.

«و نیز دستور می‌دهد که کسان فله و نحویش را به اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است و ثواب بزرگ، و چندان که مقدار آن ندانند و گنه آن نشناسند.

«دستور می‌دهد که خراج زمین را به همان مقدار بگیرد که از پیش می‌گرفته‌اند، چیزی نگاهد و چیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می‌کرده‌اند و با آنها نر می‌کند و در مجلس و نوجه میان آنها برابری آرد چنانکه نزدیک و دور در حق مساوی باشند.

«و دستور می‌دهد که میان مردم مطابق حق داوری کند و عدالت کند و پرو هوس نشود و در کار خدا عز و جل از ملامت ملامتگری نهراسد که خدا اهل ثناته یار کسی است که پرهیزکاری کند و اطاعت و فرمان وی را

«بر دیگران مرجح دارد.

عبدالله بن ابی رافع آزاد شدهٔ پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نوشته در فرقه ماه

در رمضان. *

گوید: پس از آن محمد بن ابی بکر به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «حمد خدا این را که ما و شما را سوی حق که مورد اختلاف شده هدایت کرد و بسیار چیزها را که جاهلان از دیدن آن کور مانده اند، به ما و شما نمود. بدانید که امیر مؤمنان کارهای شما را به من سپرد، و به من چنان دستور داد که شنیدید و بسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، و من تا بتوانم برای خیر شما می کوشم و توفیق جز بوسیلهٔ خدا میسر نشود، بر او فکجه می کنم و سوی او باز می گردم، اگر امارت و اعمال مرا بر مبتنی طاعت و پرهیزگاری خدا دیدید حمد خدا عز و جل کنید که هدایت کننده اوست و اگر دیدید که یکی از اعمال من کار ناسخ می کند و منحرف می شود به من خبر دهید و ملامت کنید که اینرا بخوشتر دارم و شما باینست چنین کارید خدا به رحمت خویش ما و شما را توفیق اعمال نیک دهد.»

این بگفت و پایان آمد.

یزید بن ظبیان عهدانی گوید: محمد بن ابی بکر، وقتی ولایتدار مصر شد به معاویه

بن ابی سقیان نامه نوشت.

راوی نامه های را که میان دو طرف بوده نقل کرده که نقل آنرا خوش ندارم

زیرا مطالبی در آن هست که عامه تحمل آن ندارند.

گوید: یکماه از اقامت محمد بن ابی بکر نگذشته بود که کس پیش آن گروه

کناره گرفتگان فرستاد که قبس با آنها مسالمت می کرده بود و گفت: «ای گروه بسا

به اطاعت ما در آید یا از دیار ما برود.»

آن گروه پاسخ دادند که چنین نمی کنیم بگذارمان تا ببینیم سرانجام کارهایمان

چه می شود و به کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنها نیز سرکشی کردند و احتیاط خویش برداشتند، و تا وقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمد بی‌مانک بودند و چون خبر آمد که معاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند و علی و مردم عراق از مقابله معاویه و مردم شام بازگشته‌اند و کارشان به حکمیت کشیده برضد محمد بن ابی بکر جرئت آوردند و جنگ آغاز کردند.

گوید: و چون محمد بن ابی بکر این بدید حارث بن جهمان جعفی را سوی مردم خربتا فرستاد و بدین حارث کنانی نیز جزو سپاه وی بود. حارث با آنها بی‌جنگید و کشته شد. محمد یکی از مردم کلب را به نام ابن مضاهم فرستاد که او را نیز بکشتند. ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه گفته‌اند ماهویه مرزبان مرو پیش علی آمد و صلحی را که میان او و ابن عامر بوده بود ناپید کرد.

ابو اسحاق گوید: ماهویه ابراز مرزبان مرو پس از جنگ جمل پیش علی بن ابی طالب آمد و علی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو و چابکسواران و سپهسالاران و مردم مرو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود بر هر که پیرو هدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبان

«مرو پیش من آمد و از او رضایت دارم

و به سال سی و ششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند و ابر شهر را بستند.

فرستادن علی خلید بن

طریف را سوی خراسان

اصبغ بن نباته جاشمی گوید: علی خلید بن فرید بر بوهی، و به قولی خلید بن طریف،

را سوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن عاص و بیعت
کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی و هشتم عمرو بن عاص با معاویه بیعت کرد و با وی
برپیکار طلی همدل شد.

و سبب این، چنانکه در روایت ابو عثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی
عثمان را محاصره کردند عمرو بن عاص از مدینه به آهنسنگ شام برون شد و گفت:
«ای مردم مدینه بخدا حذر که در مدینه باشد و عثمان کشته شود خدا عزوجل او را به
ذلت کساتی که توان یاری وی نداشته اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو برفت و دو پسرش عبدالله و محمد نیز با وی برفتند. پس از او حسان
ابن ثابت نیز راهی شد و کسان دیگر چسبیدان که خدا مسی خواست از پی آنها برون
شدند.

ابو عثمان گوید: عمرو بن عاص در عجلان نشسته بود و دو پسرش نیز با وی
بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمرو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حصبیره»

عمرو گفت: «آن مرد را محصور کرده اند؟»

گفت: «خبرچه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بوده»

عمرو گفت: «کشته می شود»

گوید: چند روز گذشت و سوار دیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «قتال.»

عمر و گفت: «آن مرد مقتول شد، خبر چه داری؟»

گفت: «آن مرد مقتول شد و تا وقتی که من در آمدم چیزی دیگر نبود.»

گویند: چند روز دیگر گذشت و سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه.»

عمر و گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حورب.»

عمر و گفت: «جنگ می شود، چه خبر داری؟»

گفت: «عثمان بن عفان کشته شد و با علی بن ابیطالب بیعت کردند.»

گفتند: «ما ابو عبدالله می گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن هر که دلی

را دست زند سر باز کند، خدا عثمان را رحمت کند و از او راضی شود و ببخشدش.»

گویند: سلامه بن زباج چندی گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما بین شما و عربان

دردی بود، اینک که در شکست در دیگر پیدا کنید.»

عمر و گفت: «همین را می خواهیم، اصلاح دورا مه ای باید که حق را از ورطه

جنگ در آرد و مردم در عدالت همانند باشند.» آنگاه شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

ای دریغ از مالک

«مگر دریغ خوردن نقد بر را دیگر می کند

«مگر گر ما نابودشان کرد که معذورشان دارم»

«با قوم من دچار مستی بودند.»

آنجاگاه پیاده راه افتاد و چون زن می‌گریست و می‌گفت: «ای دریغ از عثمان، حبا و دین از میان رفت» و همچنان برقت تا به دمشق رسید.

گوید: و چنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاد بود و طبق آن عمل کرد.

ابو عثمان گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمر و را سوی عثمان فرستاده بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی پیش راخواند و گفت: «از درگذشت پیغمبر با من سخن کن و بگوئی کس پس از او که خواهد بود؟»

گفت: «آنکه برای تو نامه نوشت پس از او خواهد بود و مدت او کوتاه خواهد

بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست.»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری.»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومی که مانند اوست.»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است و پس از آن کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم ری که مردم از وی پراکنده شوند و به دوران او جنگی سخت میان مردم رخ می دهد و پیش از آنکه جماعت بر او فراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به خاندانگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به خاندانگیری و پس از آن کسی را همانند وی نخواهند داشت.»

گفت: «پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «امیر سرزمین مقدس که ملکش دراز باشد و مردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس از آن بمیرد.»

بگفتند و اقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی الله عنه به عمرو رسید گفت: «من که ابو عبد الله در ادای السباع بودم و او را کشتیم، کی پس از او بخلافت می رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمرد عرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می بینمش که حق را پاکیزه می دارد، اما خلافت او را از همه ناخوشتر دارم.»

گوید: پس از آن به عمرو خبر رسید که با علی بیعت کرده اند و این برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر و عایشه راهی شده اند و با خود گفت: «تأمل کنم ببینم چه می کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه و زبیر کشته شده اند و در کار خویش فروماند. یکی بدو گفت: «معاویه در شام است و نمی خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی بن ابی طالب دوست داشت بدو گفتند: «معاویه قضیه قتل عثمان را سخت فجع می شمارد و بخو نخواهی وی دعوت می کند.»

عمرو گفت: «محمد و عبدالله را بیش از آنکه بیاوردند گفت: «هشتمین است که عثمان کشته شده و مردم با علی بیعت کرده اند و انتظار می رود که معاویه با علی مخالفت کند.» آنگاه گفت: «رای شما چیست؟ از علی امیدی نیست مردی است که به

سابقه خود می‌بالد و مرا در کاری شرکت نخواهد داد.

عبداللہ بن عمرو گفت: «پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم در گذشت و از تو خشنود بود، ابو بکر رضی اللہ عنہ در گذشت و از تو خشنود بود، عمر رضی اللہ عنہ در گذشت و از تو خشنود بود، رأی من اینست که دست بداری و در خانه خویش بنشین تا مردم درباره پیشوایی همسخن شوند و با او بیعت کنی.»

محمد بن عمرو گفت: «تو یکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق انجامد و خود آن رأی و اثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبداللہ! آنچه گفتی برای آخر تم بهتر است و از لحاظ دین سلامت نزدیکتر، اما ای محمد! آنچه گفتی برای دنیا هم بهتر است و برای آخر تم بدتر.»

گفید: آنگاه عمرو بن عاص با دو پسر خود حرکت کرد و پیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه را به خونخواهی عثمان فرغیب می‌کنند، عمرو بن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفه ستم‌دیده را بپذیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمرو بن عاص توجه نداشت، دو پسرش جلو گه‌نند؛ مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن تو توجه ندارد پیش کسی دیگر رو؟ گوید: عمرو پیش معاویه رفت و گفت: «به خدا شکست آور است که من بدبختانم پیش تو آمده‌ام و به من توجه نداری، به خدا! اگر همراه تو جنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم؛ تا این دغدغه به خاطر هست که باید با کسی که سابقه و قضیلت و قربت او را می‌دانی بجنگیم منظور ما دنیا است.» پس معاویه با وی سازش کرد و بدو متقابل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب
جریر بن عبدالله بجلی را سوی
معاویه و دعوت وی به اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به کوفه و فراغت از جنگ جمل
جریر بن عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش خواند. چنان بود
که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبیله همدان بود
و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعث بن قیس نیز عامل
آذربایجان بود و عثمان وی را به آنجا گماشته بود و چون علی از بصره به کوفه باز گشت
به آنها نامه نوشت و دستور داد از مردم قلمرو خویش برای او بیعت بگیرند و پیش
وی آیند، آنها نیز چنین کردند و پیش علی آمدند و چون علی می‌خواست یکی را پیش
معاویه فرستد جریر بن عبدالله گفت: « مرا سوی او فرست که دوست من است تا بروم
و او را به اطاعت و دعوت کنم.»

اشعث به علی گفت: « او را فرست که به پندار من دل وی با معاویه است. »
علی گفت: « بگذار برو و ببینیم حاصل کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی
معاویه فرستاد و نامه‌ای نوشت و از اتفاق مهاجران و انصار بر بیعت خویش و پیمان
شکنی طلحه و زبیر و جنگی که با آنها کرده بود سخن آورد و معاویه را دعوت کرد که
مانند مهاجران و انصار به اطاعت وی در آید.»

وقتی جریر پیش معاویه رسید ظرفی رفت و گفت منتظر بماند و عمر و را پیش
خواند و با وی مشورت کرد. عمر و گفت کس پیش سران مردم شام فرستد و سخون
عثمان را به گردن علی نهد و به کمک مردم شام با علی جنگ کند و معاویه چنین کرد.
طبق روایت محمد، کار مردم شام چنان بود که نعمان بن بشیر پسران عثمان را
که وقت کشته شدن به تن داشته بود و به خون وی رنگین شده بود با انگشتان ناله

همسر وی که دوانگشت با چیزی از کف دست و دوانگشت از بیخ وانگشت میانی از نیمه بریده بود - سوی شام برده بود و معاویه پیراهن را به منبر نهاد و خیر را به ولایتها نوشت و کسان سوی آن آمدند و مسامی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنتان نروند و آب برای غسل به تن نزنند جز به سبب احتلام، و بر بستر نخواهند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت آنها برنجیزد بکشند با جان بر سر این کار نهند. یکسال بدور پیراهن بودند که هر روز آنرا به منبر می نهادند، انگشتان ناله را نیز بر میج آستین های آن جا داده بودند گاهی نیز پیراهن را تهاه می کرد و پرده بر آن می کشید.

عوانه گوید: جریر بن عبدالله پیش علی بازگشت و خیر معاویه را با اتفاق مردم شام برای جنگ با وی بگفت و اینکه بر عثمان می گردند و می گویند علی او را کشته و قاتلانش را پناه داده و از او دست بر نمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد با خود او را بکشند. اشتر به علی گفت: «به تو گفتم که جریر را نرسنی و دشمنی و دغلی او را به تو نبر دام، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بود که پیش معاویه بماند تا وقتی که هر دوی را که امید خبری از گشودن آن داشت گشود و هر دوی را که از آن بیم داشت بست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می کشند، می گفتند تو هم از قاتلان عثمانی.»

اشتر گفت: «ای جریر! بخدا اگر پیش آنها رفته بودم از جوایشان باز نمی ماندم و چنان می کردم که معاویه فرصت نمکری نیابد، اگر امیر مؤمنان مطابق رأی من کار می کردنرا امثال ترا در محبسی می داشت که از آنجا در نیاید تا این کارها سامان گیرد.»

پس جریر بن عبدالله سوی فرقیسار رفت و به معاویه نامه نوشت و او نیز به جریر نامه نوشت و گفت که پیش وی رود. امیر مؤمنان نیز حرکت کرد و در نخیله

اردو زد و عبدالله بن عباس با آن گروه از مردم بصره که با وی به پا خاسته بودند پیش
 هلی آمد.

رفتن علی بن ابیطالب
 سوی صفین

ابوبکر هذلی گوید: وقتی علی عبدالله بن عباس را در بصره جاننشین خویش
 کرد از آنجا به کوفه رفت و برای حرکت سوی صفین آماده می شد، با کسان مشورت
 کرد که جمعی گفتند سپاه بفرستد و خود بماند جمعی دیگر گفتند که شخصاً برو و او
 رفتن را پذیرفت و کسان را آماده کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید و عمرو بن عباس را پیش خواند و با وی مشورت
 کرد.

عمرو گفت: «اینک که خبر یافته ای که خود او حرکت می کند تو نیز شخصاً
 برو و با رأی بوندبیر خویش غایب باش.»

معاویه گفت: «ای ابو عبدالله چنین می گنم به او به آماده کردن مردم پرداخت.
 آنگاه عمرو رفت و مردم را ترغیب کرد و علی و باران وی را ناچیز وانمود و گفت
 که مردم عراق جمع خویش را پراکنده اند و شوکت خویش را مست کرده اند و
 نیروی خویش را متفرق کرده اند، مردم بصره نیز با علی مخالفت که خون آنهاست
 و کسانشان را کشته است. در جنگ جمل سران مردم بصره و سران مردم کوفه نابود
 شده اند و علی با آنها گروهی از آنها حرکت کرده که بعضی شان قاتلان خلیفه شمایند،
 خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود و خونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمرو بست و جزو
 پرچمها که می بست برای وردان غلام وی و دوپسرش عبدالله و محمد نیز هر کدام
 پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی بسته بود.
 عمرو بن عاص شمری بدین مضمون گفت:
 «وقتی دلیران سلاح پوشند
 دوردان قنبر را از من باز تواند داشت؟
 «وطایفه سکون، قبیله حمیر را باز تواند داشت؟»
 و این سخن به هلی رسید و شمری به این مضمون گفت:
 «با هفتاد هزار مرد پیشانی بسته
 آنکه اسبان را همراه شتر بدلا می کشند
 «وزرها را از پشت آویخته اند.
 «سوی عاصی پسر عاصی می روم»

و چون معاویه این بشنید گفت: «پسر ابوطالب حفت را ادا کرده»

معاویه روانه شد و آهسته راه نمی پیمود و به همه کسانی که می دانست از علی بیم دارند یا حبیب اومی گویند و به کسانی که از قتل عثمان آشفته بودند نامه نوشت و آنها را به کمک طلبید.

علی، زیاد بن نضر حارثی را با هشتاد هزار کس پیش فرستاد شریح بن هانی را نیز با چهار هزار کس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان شویش از بغیله حرکت کرد و چون به مداین رسید جنگاورانی که آنجا بودند به وی پیوستند. سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار بن ابی عبید را ولایتدار مداین کرد و معقل بن قیس را با سه هزار کس از آنجا فرستاد و گفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد.

دستوری که علی بن ابی طالب
 برای پل زدن روی فرات داد

و چون هلی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله بن عمار یارقنی آمده به مردم

رقه گفت: «برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم اما آنها دریغ کردند، کشتیهایشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از پل منبج عبور کند و اشتر را بر رقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از پل منبج روان شد، اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیرمؤمنان برود و به نزدیک شهرتان برای او پل نزنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و مرزبین را ویران می‌کنم و اموالشان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «اشتر به قسم تویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا؟»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیاید. علی باز آمد و برای او پل زدند که بانه و سپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزار سوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله بن ابی‌الحصین از دی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و نیز کلاه عبدالله بن حجاج از دی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت و دوباره سوار شد و به بار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان درست باشد، بزودی من کشته می‌شوم، تو نیز کشته می‌شوی.»

عبدالله بن ابی‌الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که گفתי دوست ندارم» و هر دو در صغین کشته شدند.

خالد بن قطن حارثی گوید: «وقتی علی از فرات گذشت، زیاد بن نضر و شریح بن هانی را پیش خواند و با همان گروه که از کوفه برون شده بودند سوی معاویه روانه‌شان کرده آنها از ساحل فرات که به سمت کوفه بود راهی شدند تا به هانات رسیدند و

چندان نزدیک مشو کہ گویی می‌خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو کہ گویی از جنگ باک داری و باش تا من پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می‌آیم
 ان‌شاء اللہ»

گوید: فرستاده، حارث بن جهمان، جعفری بود.

گوید: حلی به زیاد و شریح نوشت:

«اما بعد، من مالک را سالار شما کردم، شنوا و مطیع وی باشید
 » که به خدا اودر کاری که شتاب باید کنیدی و رواندگی نمی‌کند و آنجا
 » که کنیدی باید شتاب نمی‌کند، بدو نیز چنانکه به شما دستور داده بودم،
 » دستور داده‌ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حاجت
 » تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برقت تا پیش جماعت رسید و به پیروی از دستور علی از جنگ دست برداشت و همچنان مقابل هم بودند تا شبانگاهی ابوالاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند و اندک وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام رفتند، روز دیگر هاشم بن عبه زهری با گروهی سوار و پیادهٔ مجهز، سوی شامیان رفت و ابوالاعور به مقابلهٔ وی آمد و همهٔ روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می‌بردند و پیادگان به پیادگان هجوم می‌کردند، دو گروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند، اشتر نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله بن منقر تنوخی کشته شد قاتل وی ظبیان بن عمارهٔ نیمیمی بود که جوانی نوسال بود، در صورتی که تنوخی یکم سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به منگام حمله می‌گفت: «وای شما، ابوالاعور را به من نشان بدهید.» اما ابوالاعور کسان را فرخواند که سوی او رفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز بیامد و یاران خویش را جایی که ابوالاعور بوده بود به‌صاف کرد، آنگاه به سنان بن مالک نیمیمی گفت: «پیش ابوالاعور برو و او را به

هماوردی دعوت کن.»

گفت: «هماوردی من یا تو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با شمشیر صفشان را بدرم.»

اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا امرت را دراز کند، گفتیم او را به هماوردی من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده و همشان و محترم نمی آید، تو به صمد خدای ده شان و محترمی ولی جوانی نوسالی و او با تو سالان هماوردی نمی کند، وی را به هماوردی من دعوت کن.»

پس ستان بن مالک برفت و بانگ زد: «امانم دهد که من فرستاده ام» و چون امانش دادند برفت تا پیش ابوالاهور رسید.

نظر بن صالح به نقل از ستان گوید: بدو نزدیک شدم و گفتم: «اشتر ترا به هماوردی می خواند.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکسری و بی تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که عاملان عثمان را از عراق بیرون کند، قیام وی بر ضد عثمان خوبیهای وی را به زشتی می برد. و نیز سبکسری و بی تدبیری اشتر سبب شد که به خانه و مقر عثمان تاخت و او را با کمان دیگر بکشند خون عثمان را به گردن دارد مرا به هماوردی وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنوا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تو و جواب تو ندارم، از پیش من برو.»

گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند و من بیامدم، اگر گوش فرا داده بودم عزت و حاجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابوالاهور هماوردی را پذیرفت.»

گفت: «جافش را دوست داشته

گوید: و ما همچنان بی‌دریم تا سیدر آمد و شب را به مراقبت گذرانیدیم صبحگاهان
منوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گردد: علی بن ابیطالب هنگام صبح بیامد و اشتر و همراهان‌نوی را پیش فرستاد
که پیش معاویه رسد و مقابل او جای گرفت. علی نیز از بی بیامد و با شتاب به اشتر
پیوست و توقف کرد. دو گروه مدنی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه
خویش جایی جست و چون بیافت به مردم گفت تا بارها را بنهاند، پس از آن جوانان
و غلامان برای آب گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند و دو گروه بر سر آب به
جنگ پرداختند. اشتر پیش از آن به علی گفته بود که شامیان آبگاه و عرصه هموار و
فراخ را گرفته‌اند، اگر خواهی بدهم که ای رویم که از آنجا در آمده‌اند که از دنبال ما
نروند آمد و چون به ما پیوستند فرود آیم و جای ما و آنها همانند شود. اما علی
اینرا خوش نداشت و گفت: «چه مردم ناب رفتن ندارند و همانجا فرود آمد.

جنگ بر سر آب

جندب بن عبد الله گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیدن
ما در جای هموار و فراخ پهلوی آبگاه فرات که در آن حوالی آبگاهی جز آن نبود
فرود آمده و آنجا را به تصرف گرفته و ابوالاعور را فرستاده که آنجا را حفظ کند و
ممنوع بدارد.

ما بر ساحل فرات بالا رفتیم به این امید که آبگاهی جز آن بجویم و از آبگاه
آنها بی‌نیاز شویم اما نیافتیم.

پیش علی آمدیم و گفتیم: مردم تشنه‌اند و جز آبگاه حریفان آبگاهی نیافته‌ایم.
گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرد»

گوید: اشعث بن قیس کندهی بیامد و گفت که به طرف آنها می‌روم.

علی گفت : «برو»

گريد: اوروان شد وما نيز همراہوي بر فتيم و چون نزديك آب رسيديم به ما تاخندند ويراندازی آغاز کردند. ما نيز مدتی تيراندازی کردیم، آنگاه با نیزه به جان هم افتادیم، هاجت ما و حریفان دست به شمشیر بردیم و اخنی بجنگیدیم. آنگاه یزید بن اسد بجلی با سوار و پیاده به کمک حریف آمده که بسوی ما حمله آوردند و من با خود گفتم: و امیر مؤمنان برای ما کمکی نمی فرستد و چون پیش رفتیم و نیک نگریستم بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بود که ما را در مقابل یزید بن اسد و پارتش کمک کنند. سالار کمبک از شهبه بن ربیع ریاحی بود. جنگ شت گرفت و عمرو بن عاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاویه به کمک ابوالاعور و یزید بن اسد آمد. اشتر نیز از جانب علی با جمعی بسیار بیامد و چون دید که عمرو بن عاص به کمک ابوالاعور و یزید بن اسد آمده با اشعث بن قیس و شیبث بن ربیع کمک کرد و جنگ ما با حریفان سخت تر شد. هرگز شعر عبدالله بن عوف احمر از دی را فراموش نمی کنم به این مضمون:

«آب روان فرات را رها کنید

«یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنید

«در مقابل دلیران جانباز فداکار

«که با نیزه حمله می کنند

«و به سرهای دشمن ضربت می زنند»

راوی گوید: مردی از آل خارجة بن تمیمی به من گفت که ظبیان بن صمار آنروز

جنگ می کرد و شعری به این مضمون می خواند:

«ای ظبیان مگر می توانی

«در زمین بدون آب بمانی

«قسم به خدای زمین و آسمان، نه

«پس چهره دشمنان نامرد را

«در گرمای جنگ با شمشیر بزن

«قبا به انصاف باز آید.»

طیبان گوید: به خدا، چندان ضربتشان زدیم تا مارا با آبگاہ وا گذاشتند.

محمد بن مخنف گوید: آن روز با پدرم، ابو مخنف بن سلیم بودم، هفده سال داشتم و مقرری نمی گرفتیم. وقتی مردم را از آب برداشتند، پدرم گفت: «از پیش یار دور مشو» اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می روند خود داری نتوانستم و شمشیر خویش را بر گرفتم و با کسان برفتم و جنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشک می همراه داشت و چون دید که مردم شام سوی آبگاہ راه دادند با شتاب برفت و مشک را پر آب کرد و بازگشت، یکی از شامیان سوی وی تاخت و ضربتی زد که از پای در آمد و مشک از دست وی بیفتاد. من سوی شامی تاختم و ضربتی باوردم که از پای در آمد و یارانش شتابان بیامدند و نجاتش دادند و شنیدم که می گفتند: «بوتو ایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام باز گشتم و او را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق برداشته بود، مالک وی بیامد و او را برد و من مشک را که پر آب بود برداشتم و پیش ابو مخنف بردم، گفت: «از کجا آورده ای؟»

گفتم: «خبر پدهام» و خواستم قصه را با وی بگویم که آزرود خاطر شود.

گفت: «آب را به کسان بنوشان»

گوید: و من آب را به کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشاید و برفتم و به جنگاوران پیوستم و مدتی با حریفان بجنگیدیم، آنسگاه آبگاہ را رها کردند و شبانگاہ آبیگران ما و آبیگران آنها بر آبگاہ ازدحام کرده بودند و کسی کسی را آزار نمی کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم و گفتم: «مشک تو پیش ماست یکی را بفرست که آنرا بگیرد تا جایت را بگو تا برایت بفرستیم.»

گفت: «خدایت رحمت کند به قدر کلهی مشک داریم»

پس من برلتم و اونیز برفت. روز بعد بر پدر من گذشت و ایستاد و سلام گفت و مرا بپهلوی وی دیند و گفت: «این جوان را با توجه نسبت است؟»
گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایه خوشدلی تو کند. دبروز خدا عزوجل غلام مرا بوسیله وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته اند که دبروز از همه کس شجاعتر بود.»

پدرم نگاهی به من کرد که نشان خشم را در چهره او دیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت و گفت: «همینجور بدستور من عمل کردی!» آنگاه مرا هم داد که بی اجازه او به جنگ نروم، و جز آنروز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداختم. مهران غلام یزید بن هاشمی گوید: به خدا مولای من بر سر آبی جنگید و مشک بدست داشت و چون مردم شام از آبگاه بگشتند، من رفتم که آب بنوشم در همان اثنا جنگ می کردم و تیر می انداختم.

عبدالله بن عوف بن اعمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه و مردم شام رسیدیم دیدیم که در جا پگاهی هوای و گشاده فرود آمده اند و آبگاه را گرفته اند که در تصرف آنها بود و ابوالاعور سلمی با سوار و پیاده آنجا صف بسته بود. تیراندازان، صف جلو بودند و نیزه و سپرداشتند و خود به سرداشتند و مصمم بودند که ما را از آب بدارند. سوی امیر مؤمنان رفتیم و قضیه را با وی یگفتم و او صمصغین صوحان را پیش خواند و گفت: «پیش معاویه برو بگو: ما اینجا آمده ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت بر شما تمام کنیم، تو سوار و پیاده خویش را فرستاده ای و پیش از آنکه ما به جنگ آیم جنگ انداخته ای و جنگ آغازیده ای. ما می خواهیم دست از تو برداریم تا ترا دعوت کنیم و حجت بیاریم، این خطای دیگر است که می کنی و میان مردم و آب حایل می شوی، مردم دست بر نمی دارند تا آب بنوشند، کس پیش یاران خود نفرست

که مردم را از آب باز ندارند و دست ندارند تا در کاری که میان ما و شما هست و برای آن آمده ایم بنگریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده ایم رها کنیم و بگذاریم مردم بر سر آب بچنگند تا هر که چیره شود آب بنوشد چنین کندیم»

گوید: معاویه به یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

و ابیدین عقیبه گفت: «از آب منمشان می کنیم چنانکه عثمان را از آب منسوح داشتند. چهل روز محاصره اش کردند و آب خنک و غذای نرم را از او برداشتند. از تشنگی می کشیدشان که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمرو بن عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند

ماند. و فوجی بجز آب بنوشی، بین تفاوت تو و آنها چیست؟»

اما ولید بن عقیبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «تا شب آنها را از آب باز می دارم، اگر به آب دست نیابند باز می گردند و اگر باز گشتند این شکست آنهاست از آب منمشان می کنیم، خدا روز رستاهیز از آب منمشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستاهیز خدا کافران و فاسقان و شرابخوران هدایت تو

و این فاسق، یعنی ولید را از آب منع می کند.»

گوید: به طرف او هستند و نامزد می گفتند و تهدید می کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بردارید که فرستاده است.»

عبدالله بن عوف احمر گوید: صعصعه پیش ما آمد و آنچه را با معاویه گفته

بود با سخنان وی و جوابها که داده بود بر ایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتیم: جوابم چه می دهی؟»

معاویه گفت: «از رای من خبر نخواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران

پیش ابوالاعور فرستاد که جماعت را از آب باز دارند.

گويد: علی ما را بمقابله آنها فرستاد که نیرافندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم و به خدا آب به آنها نخواهیم داد.

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیریید و به اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خدا عزوجل شما را به سبب ستم و تعدی شان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت
و پیوستن به جماعت

عبدالمکین ای حردحنی گويد: علی گفت: «امروز به سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوزخ صیر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیر بن عمرو انصاری و سعید بن قیس همدانی و شیبث ابن ربیع ربیع را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شیبث بن ربیع گفت: «ای امیر، و منان چرا تطمیحش نمی کنی که اگر با تو بیعت کرد حکومتی به او می دهی و منزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»
علی گفت: «بروید او را ببینید و حجت بگویید و ببینید رای او چیست؟»
و این در اول ذی حجه بود.

گويد: پس برقند و به نزد وی وارد شدند، بشر بن عمرو و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای معاویه دنیا زوال می یابد و سوی آخرت می روی و خدا عزوجل ترا به سبب عملت به حساب می کشد و به آنچه کرده ای جزا می دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن او را برید و گفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

پسر گفت: «یارمن همانند نوبست، یارمن به فضیلت و دین سابقه در اسلام و قربت پیمبر خدا از همه کس به کار خلافت شایسته تر است.»

گفتند: «چه می گوید؟»

گفتند: «می گوید از خدا عزوجل بنرسی و دعوت پسر عموی خویش را که سوی حق دعوت می کند. پذیرایی که برای دنیایت سلامت نزدیکتر است و برای سرانجامت نکوتر.»

معاویه گفت: «و خون عثمان را معوق گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری نمی کنم.»

سعد بن قیس خواست سخن کنند اما شیب بن ربیع پیشدستی کرد و سخن کرد حمد خدا گفت و ثنای او به زبان آورد و گفت: «ای معاویه! آنچه را به جواب دهن محضن گفتی فهمیدم. به خدا آنچه می خواهی و می طلبی بر ما نماند نیست. چیزی که مردم را بدان گمراه کنی و هوسهایشان را جلب کنی و مطیع خویش کنی بیافتی جز آنکه بگویی پیشوایان به ستم کشته شد و ما خودخواهی او می کنیم و سفیهان بی سر و پا این را پذیرفتند، دانسته ایم که درباری عثمان کند بودی که کشتن او را برای منزلتی که اکنون به طلب آن بر خاسته ای خوش داشتی بسیار کس باشد که چیزی را آرزو کند و طلب کند اما خدای عزوجل به قدرت خویش مانع آن شود. بسا باشد که آرزو مند آرزوی خویش را یابد و بیشتر از آرزو نیز یابد. به خدا هیچیک از ایندو برای تو نکو نباشد، اگر آنچه را می جویی نیایی بدحال ترین عربان باشی و اگر آرزوی خویش را بیایی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه، از خدای بنرس و از این فصد در گذر و در کار خلافت با کسی که شایسته آنست مخالفت ممکن.»

معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، نخستین چیزی که

دانشم سعادت و سبک خوردی تو است که سخن این مرد مکرم شریف را که سالار قوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختنی که از آن بی خبری و دروغ گفتی و پستی کردی، ای بدوی بخش که هر چه گفتی به خطا بود از پیش من بروید که میان من و شما به جز شمشیر نیست و سخت خشمگین شد و کسان برون شدند، شب می گفت: «ما را از شمشیر می ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به ماه ذی حجه بود.

آنگاه علی هر روز یکی از مردان معتبر را روانه می کرد که با گروهی می رفت و یکی از یاران معاویه با گروهی به مقابله وی می آمد و با سواره و پیاده جنگ می کردند سپس بازمی گشتند و خوش نداشتند که با همه سپاه عراق با مردم شام روبرو شوند که بیم داشتند این کار سبب هلاک و قتلای قوم شود، یکبار علی برون می شد یکبار اشتر، یکبار حجر بن عدی کندی، یک بار شیب بن ربیع، یکبار خالد بن معمر، یکبار زیاد بن نضر حارثی، یک بار زیاد بن خصفه ثیمی، یک بار سعید بن قیس، یکبار معقل بن قیس ریاحی، یک بار قیس بن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان بن خالد مخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی آنها می فرستاد، یکبار حبیب بن مسلمه فهری، یکبار مرثد بن ذوالکلاع حمیری، یکبار عبیدالله بن عمر بن خطاب، یکبار شرحبیل بن سمط کندی و یار دیگر حمزه بن مالک همدانی را.

گوید: بدینگونه همه ماه ذی حجه را با جنگ سر کردند و نگاه می شد که در یک روز دوباره نول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله بن عامر فاشی به نفل از یکی از مردان طایفه خویش گوید: یک روز اشتر با دو سبک که جمعی از قاریان قرآن بودند و جمعی از بکه سواران عرب برای

جنگ برون شد و جنگشان سخت شد. آنگاه مردی که به خدا تنومندتر و بلند قامتر از او کسی ندیده بودم سوی ما آمد و هم‌اورد خراست و هیچکس جز اشتر به هم‌اوردی او نرفت. دو ضریف در میانه رد و بدل شد و اشتر ضریفی یزد و او را بکشت. به خدا وقتی اشتر به هم‌اوردی می‌رفت بر او پیمانک بودم و چون حربف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تو را می‌کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه پیامد و به اشتر حمله برد، اشتر بید و پرداخت و ضریفی یزد که از اسب بیفتاد و سوارانش هجوم آوردند و او را که زخم‌دار شده بود از مباته به در بردند. ابورقیق فهمی گفت: «این آتشی بود که با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه‌ذی‌حجه دو گروه به جنگ یوردند و چون ذی‌حجه برفت سخن آوردند که در ماه محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد و از همدیگر دست برداشتن.

در این سال چنانکه در روایت ابو معشر آمده عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب به دستور علی سالار حج شد.

در همین سال بگفته اقدی قدامه بن ظعون در گذشته،
آنگاه سال سی و هفتم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و هفتم
و مشارکه جنگ میان علی و معاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، مشارکه جنگ میان علی و معاویه رخ داد و توافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می‌داشتند.

محل بن حلیفه طایبی گوید: وقتی در انشای جنگ صفین علی و معاویه مشارکه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت و آمد کردند. علی عدی بن حسام و یزید بن قیس ارسبی و شبث بن ربیع و زیاد بن خصمه را سوی معاویه فرستاد که چون

پیش وی رسیدند عدی بن حاتم حمد خدای کرد و سپس گفت: « ما پیش تو آمده ایم و به کاری دعوت می کنیم که خدا عزوجل به سبب آن امت ما و جماعتمان را فراهم آورد و خونها به وسیله آن محفوظ ماند و راهها امن شود و صلح در میان آید، پسر عموی نوسرور مسلمانان است که سابقه وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانان بیشتر مردم بر او فراهم آمده اند و خدای عزوجل در این کار فریادشان کرده و کس جز تو و پاراننت باقی نماند. ای معاویه بس کن، عباد خدا تو و پاراننت را به جنگی همانند جنگی جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده ای، نه به صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی روم، به خدا تو از آنجایی که کسان را بوضد پسر عثمان کشایدند و از جمله قاتلان ابوبی و امپدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عزوجل به عوفی او میکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبهت بن ربیع و زیاد بن خصمه در سخن دم افتادند و بک جواب دادند که ما به قصد اسلح فیمابین آمده ایم و تو برای ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداری حاصل را به یکسونه و دربارۀ بجزی که نفع عام دارد پاسخ بگویی.»

یزید بن قیس سخن کرد و گفت: «ما برای آن آمده ایم که پیغمبری را که به ما داده اند به تو برسانیم و آنچه را از تومی شنویم از جانب تو بگوییم، معدلک از اندرزگویی تو باز نمی مانیم و از تذکار حجتی که پنداریم به وسیله آن به الفت و جماعت توانی آمد در بیغ نمی کنیم. یار ما همانست که فضیلت او را دانسته ای و مسلمانان نیز دانسته اند، گویا از تو نپایان نمانده که اهل دین و فضیلت کسی را یا علی بر او نمی کنند. و ما بین تو و او مرد نمی مانند. ای معاویه از خدا بترس و با علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده ایم که چون او پای بند پرهیزگاری و زاهد دنیا و جامع خصال نبک باشد.»

گوید: معاویه حمد خدا گفت و ندای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به امامت و پیومش به جماعت می خوانید، جماعتی که ما را بدان می خوانید پاداست، اما اینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفهٔ ما را کشته و جماعتمان را پراکنده و خونی‌ها و قاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را (اونکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران یار شما بودند؟ آنها را بهما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شما را به اطاعت و پیرستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبت گفت: «ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست بایی و او را بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل خلام عثمان می‌کشم.»
شبت گفت: «به خدای زمین و خدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به خدایی که جز او خدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروهها بریزد و زمین با همه گشادگی بر تو تنگ شود.»

معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین بر تو تنگتر شود.»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند و چون برفتند معاویه کس به طلب زیاد این خصمه تیمی فرستاد و با او خلوت کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد، ای برادر ریبی، هلی رعایت خویشاوندی نکردی، و قاتلان یار ما را پناه داده، از تو می‌خواهم که با خاندان و شیرهٔ خود بر ضد وی برخیزی و به نام خدا عزوجل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم سرا و ولایتدار هر یک از دو ولایت کنم که دوست داری.»

محل بن خلیفه گوید: شبتدم که زیاد بن خصمه این حدیث می‌گفت و گفت: «و وقتی معاویه سخن به سر برد حمد خدای عزوجل گفتم و ثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد، من به پروردگار خویش و نعمتها که به من داده بفرم دارم و پیشیبان مجرمان نمی‌شوم.»
آنگاه بر خاستم و معاویه به عمرو بن عاص که پهلوی وی نشسته بود گفتم: «هیچک از

ما یا هیچکس از آنها سخن نمی‌گفتند که جوابی نیک شنود، چرا چنین اند، خدا دچار شرشان کند که دل‌هایشان همانند است.»

عبدالرحمان بن عبید، ابی‌الکنود، گوید: ما و یه حبیب بن مسلمه فهری و شریحیل ابن سمط و معن بن یزید بن احنس را پیش علی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد عثمان بن عفان رضی الله عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به کتاب خدا عزوجل عمل می‌کرد و مطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی او به تنگ آمدید، در کار مرگ وی عجله داشتید که بر او ناخیزید و خونش بریزید، رضی الله عنه، اگر پنداری که قاتل وی نبوده‌ای قاتلانیش را بما بده تا به قصاص او بکشیم، آنگاه تر کار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیما بین باشد و خلافت خویش را به کسی دهند که بر او هم سخن شوند.»

گوید: هلی بن ابی طالب بدو گفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی و حق این سخن نداری.»

گوید: حبیب بر خاست و گفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش نداشته باشی.»

علی گفت: «اگر همه سوار و پیاده خویش را بسیاری تازه چه خسواهی بود، خداست نابود کند اگر مرا نابود نکنی، حقارت و زشتی را بین ابرو هر چه می‌خواهی بکن.»

شرحیل بن سمط گفت: «من نیز اگر با تو سخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یازم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتمی داری؟»

علی گفت: «آری برای نو و یارت جوابی جز آنچه دادم هست.» آنگاه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت:

«اما بعد، خدا جل ثنائه محمد صلی الله علیه و سلم را به حق فرستاد و به وسیله او از گمراهی رهایی آورد و از هلاکت خلاصی داد و از تفرقه

«به جماعت آورد و هنگامی که تکلیف خود را به سر برده بود او را سوی
 «خویش برد، صلی الله علیه وسلم، آنگاه مردم، ابو بکر را خلیفه کردند رضی
 «الله عنه، ابو بکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی الله عنه که رفتار نکو داشتند و
 «با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که خاندان پیامبر خدا
 «بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنگاه عثمان خلیفه شد
 «رضی الله عنه و کارها کرد که مردم نپسندیدند و سوی وی ناخشنود و خویش
 «نبريختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که از کارهایشان بر کنار بودم و گفتند:
 «بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که امت جز به تو رضاندهد
 «و بیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم آوفتد. من نیز بیعت کرده و نگرانی
 «نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند و مخالفت معاویه که
 «خدای سزوجل در این دین سابقه نگویش نداده و سلف شایسته در اسلام
 «ندارد، رهاشده ای، بود پسر رهاشده ای. دسته ای از دستگازان ضد مسلمانی که
 «پیوسته خودش و پدرش دشمن خدا عزوجل و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم
 «و مسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گراییدند. عجب است که شما
 «با مخالفت آنها اقبال شده اید و به اطاعت وی رفته اید و خاندان پیامبر
 «خویش را و گذاشته اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را بسا
 «و آنها بر ابر کتبت. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می خوانم و سنت
 «پیمبر خدا و محو باطل و احبای آثار دین. این را می گویم و برای خودم و
 «شما و هر مرد و زن مؤمن و هر مرد و زن مسلمان از خدا مغفرت می خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان رضی الله عنه به ستم گشته شد.»

گفت: «نه می گویم که به ستم گشته شد و نه می گویم که ستمگر بود و گشته

آنگاه برخاستند و بر فرزند و علی این آیه را خواندند: «انك لاتسمع الموتى ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین ومذات بهادی العلمی عن ضلالتهم ان تسمع الامن یؤمن بآیاتنا فهم مسلمون»

یعنی: تو مردگان را شنوا نکنی و نداری به کران، چون به فرار روی بگردانند، نتوانی شنوایند. تو کوران را از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد و جز آن کسانی را که به آیه‌های ما ایمان دارند و مسلمانند نمی‌شنوایی.»

آنگاه روبه پاران خویش کرد و گفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شما در کار حقتان و اطاعت پروردگارتان کوشا تر باشند.»

جعفر بن حدیفه از خاندان عامر بن جوین گوید: عابد بن قیس حزمی در صغیرین پرچم از عدی بن حاتم گرفت که جمیع حزم از بنی عدی، گروه حاتم، بیشتر بسود. عبدالله بن خلیفه طائی، یولانی بنزد علی با آنها مخالفت کرد و گفت: «ای بنی حزم را به عدی می‌نازید! مگر در میان شما کسی همانند عدی هست با میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر ننگهبان مشک نبود و بروز آبیگری آب را حفاظت نکرد! مگر پدرش يك چهارم گیر نبود؟ مگر پدرش به شنده عرب نبود؟ مگر پدرش مال خود را بی‌دریغ نمی‌داد و همسایه خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی و بدکاری و جهالت و خست نکرد و منت نهاد و ترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر از بیارید، یا از میان خودتان یکی چون اوبیادید، مگر در اسلام از همه‌تان برتر نیست؟ مگر فرستاده شما سوی یمبر خدا نبود؟ مگر در جنگ نخیله و روز فادسیه و جنگ مداین و جنگ جلول و جنگ نهاوند و جنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با او چسکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان با آنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی بن ابيطالب گفت: «ای این خلیفه! بس است، ای قوم! پیش من آید و جماعت علی را نیز بیارید.»

گوید: و چون همه بیامدند، علی گفت: در این جنگها کی سالار شما بوده؟
مردم طی گفتند: «عدی»

این خلیفه گفت: «ای امیر مؤمنان! از آنها بپرس که آیا از سالاری عدی خوشدین
نیستید؟»

علی پرسش کرد و جواب دادند: «چرا»

گفت: «پرچم را به عدی بخشید که حق اوست»

بنی حزم بنایند و علی گفت: «وی پیش از این سالاران بوده همه قسم
وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده اند و من از اکثریت پیروی می کنم.»
آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و

آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیک شد. علی به مراد بن
حارث چشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: « بدانید
که امیر مؤمنان به شما می گوید مهلتان دادم که سوی حق باز آید و از کتاب خدا
عزوجل برای شما حجت آوردم و سوی آن دعوتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و
حق را نپذیرفتید، اینک منصفانه به شما اعلام جنگ می کنم که خود را خباثکاران را دوست
ندارد.»

گرفت: مردم شام سوی امیران و سران خویش دویدند، معاویه و عمرو بن عاص
میان کسان رفتند و به آرایش مردم پرداختند و آتش فروختند، علی نیز همه شب به
آرایش کسان اشتغال داشت و گروهها تشکیل می داد و میان مردم می گشت و ترغیبشان
می کرد.

عبدالله رحمان بن جنید از دی به نقل از پدرش گوید: در هر جنگی که همسراه

علی با دشمنی روبرو می شدیم به ما دستور می داد می گفت: « با این قوم جنگ میبندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به حمد خدای عزوجل حجت دارید و اینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. و چون با آنها جنگیدید و هزیمتشان کردید فراری را نکشید، زخمی را بیجان نکنید عورتی را همان نکنید، کشته ای را اعضاء نبرید. و چون به محل قوم رسیدید پرده ای را مدیریت، بی اجازه وارد خانه ای مشوید و چیزی از اموال آنها برنگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته اید، اگر چه به عرضتان ناسزا گویند و به امیران و صلحانان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضرمی گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می کرد: در جنگ صفین و جنگ جمل و جنگ نهروان کسان را ترغیب می کرد، می گفت: « ای بندگان خدا از خدا بترسید و چشمها را فروگذارید و صداها را آرام کنید و سخن کمتر کنید و برای پیکار جویی و جولان و هماوردی و جنگ آزمایی و ضربت زنی و درگیری و گازگیری و در هم آویزی آماده باشید یا مردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف نکنید که ناکام شوید و نیرویمان برود، صبوری کنید که خدا با صابران است. خدا با صبرشان عطا کن و غیورشان کن و پاداش بسیار ده. گوید: صبحگاهان علی کسانی را بر پهلوی راست و پهلوی چپ سپاه و پیادگان و سواران گماشت.

فضیل بن خدیج کنئی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت و سهل بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم بن عتبہ نیز با وی بود که پرچم او را می برد، معربن فدکی تبسی را بر قاریان بصره گماشت و قاریان کوفه با عبدالله بن بدیل و صابر بن یاسر بودند.

قاسم وابسته بزید بن معاویه گوید: معاویه، ابن ذی الکلاع حمیری را بر پهلوی راست سپاه خود گماشت، حنیف بن مسلمه فهری را بر پهلوی چپ گماشت و روزی که

از دمشق آمد ابو الأهور سلمی را که سالار سواران دمشق بود در مقدمه گماشت، عمرو
ابن عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم بن عقبه مری سالار پیادگان دمشق بود،
ضحاک بن قیس مهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کردند و
خویشانشان را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج‌صفت بودند و همگان ده صفت می‌شدند،
مردم عراق نیز یازده صفت بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب بن مسلمه بود و این
به روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه باز گشتند، و دو گروه
به‌سویگر آسیب بسیار زده بودند.

پس از آن هاشم بن عثبه با جمعی سوار و پیاده نیکو به شمار و لوازم به نبردگاه رفت
ابو الأهور بمقابلت وی آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به سواران حمله می‌کردند
و پیادگان به پیادگان، آنگاه باز گشتند، دو گروه در مقابل هم‌سویگر پایمردی کرده
بودند.

روز سوم عمار بن یاسر بیامد، عمرو بن عاص بمقابلت وی آمد و دو گروه به‌سختی
جنگیدند، عمار می‌گفت: ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خدا و
پیامبرش دشمنی کرد و با آنها بجنگید و برضد مسلمانان قیام کرد و با مشرکان همکاری
کرد و چون دید که خدا عز و جل دین خویش را نبوی می‌دهد و پیامبر خویش را غلبه
می‌دهد، پیش پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم آمد و از روی ترمس نه پذیرد خواه، مسلمان
شد، آنگاه خدا عز و جل پیامبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی
مسلمانان و نساہلی با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید و با وی بجنگید
که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند و دشمنان خدا عز و جل را چیره کند.»

گوید: زیاد بن نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود، عمار بدو گفت: با
سواران حمله کند و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند، همان‌روز

با پیادگان حمله برد و عمرو بن عاص را از جای برد.

گوید: در آن روز زیاد بن نضر با برادر مبادری خود که عمر و نام داشت، پسر معاویه بن منافق، مقابل شد، مادرشان زلی از بنی یزید بود و چون رو برو شدند نام و نسب خویش بگفتند و توفیق کردند آنگاه از هم جدا شدند، کسان نیز باز گشتند. روز بعد محمد بن علی و عبدالله بن عمر عربک با جمعی انبوه به نبرد گاه آمدند و جنگی سخت کردند، آنگاه عبدالله کس پیش ابن حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمد بن حنفیه پذیرفت و سوی او روان شد، علی او را بدید و گفت: «این دو هم‌آورد کیانند؟»

گفتند: «ابن حنفیه و عبدالله بن عمر»

پس علی مرکوب خویش را می‌گرد و محمد را ندا داد که بایستاد و بدو گفت: «مرکوب مرا نگهدار.»

ابن حنفیه مرکوب وی را نگهداشت و علی سوی عبدالله روان شد و گفت: «به‌هم‌آوردی تو آمده‌ام پیش‌بیا.»

عبدالله گفت: «مرا به‌هم‌آوردی تو حاجت نیست.»

گفت: «بیا»

گفت: «نه»

گوید: «این عمر باز گشت، ابن حنفیه به‌پدر خویش می‌گفت: «پدر جان چرا مرا از هم‌آوردی وی باز داشتی؟ بخدا اگر گذاشته بودی امید داشتم او را بکشم.»

گفت: «اگر با او هم‌آوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می‌ترسیدم تو را بکشد.»

گفت: «پدر جان به‌هم‌آوردی این فاسق رفتی! به‌خدا اگر پدرش می‌خواست هم‌آورد تو باشد من این کار را شایسته تو نمی‌دانستم.»

علی گفت: «پسر کم درباره پدر او بجز نیکی مگوی.»

گویند: آنگاه مردم از هم جدا شدند و باز گشتند.

گویند: بروز پنجم عبدالله بن عباس و ولید بن عقبه به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن عباس نزد لشو ولید بن عقبه رفت، ولید بنی عبدالملک را ناسزا گفتن گرفت، می گفت: «ای ابن عباس، رعایت خویشاوندی نکردید و پیشوایتان را کشتید. دیدید که خدا با شما چه کرد آنچه را می خواستید بشما ندادند و به آرزویان نرسیدید ان شاء الله خدا هلاکتان می کند و دشمنان را نصرت می دهد.»

گویند: ابن عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی اما او نپذیرفت. گوید: «در آنروز ابن عباس سخت بجنگید و شخصا به دشمنان حمله برد، پس از آن قیس بن سعد انصاری و ابن ذی الکلاع حمیری به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند آنگاه یرفتند، و این به روز ششم بود.

پس از آن اشتر به نبردگاه آمد و حیب بن مسلمه به مقابله وی آمد، این به روز هفتم بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نبروز باز گشتند و هیچکس غلبه نیافته بود و این به روز سه شنبه بود.

زید بن وهب گوید: علی گفت: «فاکی با همه جمع خویش با این قوم جنگ نکنیم؟» شامگاه سه شنبه و شب چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای را که آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هر چه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می خواست دو کس از مخلوق اختلاف نمی کردند و امت درباره چیزی از امور خویش نزاع نمی کرد و بی فضیلت منکر فضیلت قضیلت پیشه نمی شد، تغذیر، ما و این قوم را کشانید در اینجا رویو کرد. اینک خدا بینا و شنوای ماست، اگر می خواست در کار عذاب شتاب می کرد و در گرونی می آورد و ستمگر را نکذیب می کرد و سرانجام حق را عیان می کرد ولی خدا دنیا را خانه افعال کرده و آخرت را خانه قرار کرده تا افعال بدکاران را جزا دهد و نیکو کاران را

پاداش نیک، بداندید که فردا یا این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید و قرآن بسیار بخوانید و از خدا عزوجل نصرت و صبوری خواهید با کوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکار باشید. e

گوید: آنگاه علی بر رفت و مردم به طرف شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای خویش دویدند و به اصلاح آن پرداختند، کعب بن جمیل تلافی بر آنها گفتش و شعری می‌خواند به این مضمون :

دامت به کاری شکفت افتاده

«فردا ملک از آن کسی پیشود که غلبه یابد

«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد

«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند.»

گوید: چون شب در آمد علی برون شد و همه شب به آرایش سپاه مشغول بود و چون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند و چون آنها را بشناخت و محلشان را بداندست به از زبان گفت با از زبان مقابل شوید، به خشمیان گفت با خشمیان مقابل شوید و سپهر قبیله از مردم عراق گفت تا بمردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامین نبود که آنها را سوی قبیله دیگر می‌فرستاد که در عراق از آنها کس نبود، مانند قبیله که عده کمی از آنها در شام بود و سوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روز چهارشنبه کسان حمله بردند و همه روز جنگی سخت کردند و هنگام شب باز آمدند و غلبه یا هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام ناریک و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان بن جندب از دی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آن شب در

تاریکی نماز کنند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به آنها حمله برد و چنان بود که جنگ آغاز می کرد و سوی آنها حمله می برد و چون او را می دیدند به مقابله می آمدند.

زید بن وهب جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت و چون مقابل آنها رسید گفت: «خدایا، پروردگار سفت بلند محفوظ مصون که آتر اکثر گاه شب و روز کرده ای و معبر آفتاب و ماه و منزل نگاه ستارگان را در آن نهاده ای و جمیع فرشتگان را در آن جاداده ای که از عبادت خسته نمی شوند و پروردگار این زمین که آتر اقر کسان و حشرات و حیوانات بشمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده ای، و پروردگار کشتی که به دریای سود مردم روان است، و پروردگار ابر که آتر میان آسمان و زمین نگهداشته ای، و پروردگار دریای پر آب که بر عالم احاطه دارد، پروردگار کوه های استوار که آتر میخهای زمین و منبع مخلوق کرده ای مسا را بر دشمنان غلبه ده و از تعدی بسدور دهر و برحق استوار دار، اگر آنها را بر ما غلبه می دهی شهادت نصیب من کن و با ایمانده بارانم را از غنمه محفوظ دار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند و همه روز تا شب بسختی جنگیدند که جز برای نماز از جنگ باز نمی ماندند و کشته از دو طرف بسیار شد، هنگام شب از هم جدا شدند و غلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه پنجشنبه را در تاریکی با کسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت و چون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله بن بدیل بر پهلوی راست سپاه علی بود و عبدالله بن عباس بر پهلوی چپ بود. قاریان عواقب با سه کس بودند: عمار بن یاسر و قیس بن سعد و عبدالله بن بدیل. کسان با برجهایشان بودند و در جاهای خویش. علی با مردم مدینه در قلب، مابین مردم کوفه و مردم بصره جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم نزاعه و کثرت مردم مدینه نیز، بجز انصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه با جمیع سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سرپردهٔ بزرگی برافراشته بود و کرباسی بر آن کشیده بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق را اطراف سرپردهٔ خویش بداشته بود. عبدالله بن بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب بن مسلمه حمله برد و پیوسته با وی درگیر بود و سواران وی را از پهلوی چپ دور می‌کرد و هنگام نبرد آنها را سوی سرپردهٔ معاویه راند.

زید بن وهب جهتی گوید: این بدیل با یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد و بر سر این کار با کسی نزاع می‌کند که همسنگ وی نیست، بوسیلهٔ باطلی مجادله می‌کند تا حق را از میان ببرد، باید یوان و احزاب بر ضد شما قیام کرده ضلالت را برای آنها آراسته و علاقه به فتنه را در دلهاشان نشاند و کار را بر آنها مشتبه کرده و آلائش آنها را بیفزود. شما پیرو سورهٔ پروردگار خوبستید و برهان روشن دارید. با این یاقین سنگو بیمنگید و از آنها بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می‌کنید که کتاب خدا عزوجل پاکیزه و نکوهه دست شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارند باید از خدا بیم داشته باشید. با آنها بیجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قومی را که ایمان دارند خنک کند. یکبار همراه یعیمر با آنها جنگیده‌ایم و اینک بار دوم است. بخدا آنها دو این بار پرهیز کار تر و هدایت یافته‌تر نیستند. سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس از آن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابو عمره انصاری گوید: در جنگ صفین علی با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدای عزوجل نجارنی را به شما نموده که از عذاب رنج آورنجانتان می‌دهد و شما را به نیکی می‌رساند یعنی ایمان به خدا عزوجل و پیروی صلی الله علیه و سلم و جهاد در راه خدا تعالی ذکره که ثواب آنرا بخشش گناهان کرده و مسکنهای پاکیزه در بهشتهای

عند.

و خدا به شما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند که گویى بنایى
استوارند، دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایى استوار مرتب کنید، زره‌دار
را پیش فرستید و بی‌زره را مؤخر دارید. دندانها را بهم بشوید که شمشیرها را بهتر
از سرها می‌رانند. دور نیزه‌ها را ببچید که سر نیزه را بهتر حفظ می‌کنند. چشم‌ها را
فرو بندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد. صداهای را فرو گذارید
که به وفار نزدیکتر است و تا کامی را دور می‌کند. بر چمها بنان را کج کنید و فرو منهد
و جز بدست شجاعان معبد که حافظ حرمت و صبر و بهنگام وقوع حادثات، مدافعانند
که دور پرچم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بجنگند و آنرا وانگدارند.
خدا بنان رحمت کند. تکلیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد
و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور وانگدارد، که
این موجب ملامت است و مایه ذنات و چر اچتن نباشد که یکی با دو کس بجنگد
و آن دیگر دست بداشته و مقابل خویش را به برادر مجاور وانگداشته و از او گریزان
شده یا ایستاده باومی‌نگردد. هر که چنین کند خدای عزوجل او را بغض دارد. به مرض
بغض خدا سبحانه مرید که سرانجام شما سوی خستامت خدای، گوینده عزیز،
به جماعتی گوید: **لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ اِنَّ فِرَارَكُمْ مِنَ الْمَوْتِ اَوْ الْقَتْلِ وَاذْا لَانْتُمِونَ اِلَّا
قَلِيْلًا**

یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودماننده که در این
صورت جز مدت کمی بر خوردار نخواهد شد.

«ببخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانید از شمشیر آخرت سالم نخواهید
ماند. از استکاری و صبری که کج جوید که خدا از پس صبری نصرت می‌آورد.»

تلاش در کار جنگ

ابوروف عمدانی گوید: یزید بن قیس ارحبی مردم را فرغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن کس است که دین و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن رویا ما جنگ نمی کنند که دینی را تباہ کرده ایم یا حقی را از میان برده ایم، بر سر این دنیا جنگ می کنند که ملوک جبار شوند، اگر بر شما غلبه یافتند، و خدا غلبه شان ندهد، و خوشدیشان نکند، امثال سعید و ولید و عبدا لله بن عامر سقیه گمراه را بشما گمارند که در مجلس خویش معادل خونبهای خود پدر و جدش را بیکمی بخشند و گوید این از آن منست و خطایی نکرده ام، گویی ارث پدر و مادر خویش را بخشیده و ندانند که این مال از آن خداست که بوسیله دشمنان و نیزه هایمان غنیمت ما کرده، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می کنند بجنگید و در کار جنگشان از حلاوت ملائکگران بیم مکنید که آنها اگر غلبه یابند دین و دنیای شما را تباہ کنند، آنها را شناخته اید و آزموده اید بخدا تا کتون شرشان بیشتر شده.»

گوید: عبدالله بن بدیل همراه پهلوی راست، جنگی سخت کرد تا به سرپرده معاویه رسیدند و آنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودند پیش وی آمدند و گفت: «با این بدیل و پهلوی راست مقاومت کنید.» و کس پیش حبیب بن مسلمه فرستاد که بر پهلوی چپ بود که با گروه خود به پهلوی راست مردم عراق حمله آورد و جزیمشان کرد، پهلوی راست عراقیان عقب رفت و از جمعشان بجز این بدیل و دوویست با سب صد کس از قاریان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، هلی به سهل بن حنیف دستور داد که با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابله او آمدند اما گروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند.

گوند: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون صبح نشستند هریمت تا پیش علی رسید و او پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان صبح نشستند اما قوم ربیعہ بجای ماندند.

زید بن وهب جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت و من تبرها را میدیدم که بر پشت و شانه او می گذشت و فرزندانش خودشان را سیر او می کردند و پیش می رفتند و میان او و مردم شام حایل می شدند اما علی دست آنها را می گرفت و پیش روی با پشت سر خود می افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشد.» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابله او رفت و ضربتی در میانه ردو بدل شد و غلام بنی امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت و دست در گریبان زره اش کرد و سوی خویش کشید و بر پشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچک او را می بینم که به گردن علی می خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که هاتنه ردو بازویش بشکست. دو فرزند علی، حسین و محمد، بر او حمله بردند و با شمشیر بزدند، گویی علی را می بینم که ایستاده بود و دو فرزندش را می بینم که آن مرد را ضربت می زدند تا او را بکشند و پیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسر کم چرا تو نیز مانند دو برادر عمل نکردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان عمل آنها بس بود»

گوید: آنگاه مردم شام نزدیک علی شدند، به خدا نزدیکي آنها شتاب وی را نیفزود، حسن گفت: «وجه مانعی داشت اگر می دوییدی و پیش این جماعت باران خود می رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده اند؟»

گفت: «پسر کم، پدرت اجلی دارد که از آن نمی گذرد، دیرتر از موقع نمی رسد و آهسته رفتن آنها زودتر نمی آورد، بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که بر مرگ افتد یا

مرگ بر او افتد. »

فضل بن خدیج کندی بنفل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد و علی سوی پهلوی چپ رفت، اشتر بر او گذشت که شتابان به محل نرفته پهلوی راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالک!»

گفت: «آماده فرمام.»

گفت: «پیش این قوم بروی گوی چرا از مرگ که از آن رهایی نداری سوی زندگی می‌گریزی که پابنده نیست.»

گوید: مالک برفت و با هزیمت‌بان روبرو شد و سخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آید، من مالک بن حارثم من مالک بن حارثم، آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر در میان کسان معروفتر است و گفت: «من اشترم، ای مردم سوی آید.» گروهی سوی وی آمدند و گروهی برنند و اشتر بانگ زد: «ای مردم فلان پدرتان را گاز گرفته‌اند، امروز چه بد جنگیدید، ای مردم سوی من آید.»

طایفه مذحج سوی وی آمدند و گفت: «سنگ سخت را گاز گرفته‌اید، خدا بنان را خشنود نکردید و در کار دشمنان فرما نبر او نبودید، چرا چنین است، مگر شما فرزندان جنگ و اهل هجوم و جوانان تاخت و تاز و سواران تعاقب و مرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد و خونشان موقوف نمی‌ماند و در جنگ فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیار خویشید و آماده‌ترین تیره قبیله‌تان، هر چه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید و در مقابله دشمن بسک بکشید که خدا با راستکاران است، بخدایی که جان مالک بفرمان اوست این جماعت و با دست خویش ب مردم شام اشاره کرد نسبت به محمد صلی الله علیه و سلم همانند بال مگسی نیستند خوب ضربت نزدیند، تیره روحی مرا بپیرد تا خون به چهره‌ام باز آید، باین گروه بزرگ حمله ببرد که اگر خدای عزوجل آنرا بشکند و پهلوی بدنبال آن باشد

چنانکه آخر سیل به دنبال اول آنست. ۵

گفتند: «مارا به هر کجا می خواهی ببر.»

و او به مقابله گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنهارا عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کسی بود و دنباله حریفان را به هریمت دادند در پهلوی راست چندان پایس روی کردند که یکصد و هشتاد کسی از آنها کشته شد، دوازده کسی از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می شد دیگری پرچم را می گرفت نخستینشان کریب بن شریح بوده آنگاه شرحبیل بن شریح، آنگاه مرتد بن شریح، آنگاه هبیره بن شریح، آنگاه بریم بن شریح، آنگاه سمیر بن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان بن زید پرچم را گرفت پس از او عبدین زید، پس از او کریب بن زید، و چون این سه برادر کشته شدند عمیر بن بشیر پرچم را گرفت، پس از او حارث بن بشیر که هر دو کشته شدند آنگاه وهب بن کریب، پس از او فلوص، پرچم را گرفت و خواست پیش برود یکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم بر گردد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده اند خودت را و باقیمانده قومت را بکشند مده.»

آنها باز گشتند می گفتند: «ای کاش بعد از ما از عربان بودند که با ما پیمان مرگ می کردند و با هم پیش می رفتیم و باز نمی گشتیم تا کشته شویم یا ظفر بابیم» در حالی که این سخن می گفتند به اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینک من با شما پیمان می کنم و قرار می نهم که باز نگریم تا ظفر

بابیم یا هلاک شویم.»

و جمع پیش وی رفتند و با وی ایستادند.

کعب بن جعبل تغلبی درباره این سخن مصرعی دارد به این مضمون:

«همدانیان جنگاورد، هم پیمان می چسبند»

اشتر سوی پهلوی راسترفت و گروهی از آنها که نبات و شرم و وفاداشند و از هزیمت باز آمده بودند بدین روی آمدند و با هر گروهی رو برو می شد آنرا عقب می زد در این حال بر زیادین نفر گذشت که او را به اردو نگاه می بردند، گفت: «این کیست؟» گفتند: «زیادین نصر»

عبدالله بن بدیل و بارانش در پهلوی راست در گنبر شده بودند. زیاد، پیش تاخته بود و بر چم خویش را در مقابل پهلوی راست بر افراشته بود که پایمردی کردند و او نیز به جنگید تا از پای درآمد. چیزی نگذشت که اشتر به یزید بن قیس از حبیبی گذشت که او را سوی اردو نگاه می بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزید بن قیس که وقتی زیادین نصر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست بر افراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بعدها پایمردی نکو و کار مردانه اینست شرم آور است که کسی باز گردد و کس را نکشد و کشته نشود یا به معرض کشته شدن نرود.»

حربن صباح نخعی گوید: آنروز اشتر بر اسبی بسود و بلبه شمشیر یمنی بدست داشت که رفتی آنرا می جنباند پنداشی آب از آن می چکد و چون بالامی برد شعاع آن چشم را تیره می کرد، با شمشیر خویش ضربت می زد و می گفت: «سخنسی ای هست و می گذرد»

گوید: حارث بن جهمان چمنی اشتر را بدید اما او را شناخت که چهره اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیک شد و گفت: «خدایت از جانب امیر مؤمنان و مسلمانان پاداش نیک دهد»

گوید: اشتر او را شناخت و گفت: «ای این جهمان کسی همانند تو از این هر صه نبرد که من هشتم عقب می مانم؟»

اشتر مردی بود تو منند و بلند قامت و ریشی انبوه داشت این جهانبان در او زنگریست و وی را بشناخت و گفت: «قد ایش شوم، بخدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی شوم تا جان بدهم.»

گوید: منتقد و حمیرا، هردوان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند حلقه بیه حمیرا گفت: «اگر آنچه می بینم به پیکار جری می کند در عرب نظیر ندارد.»
حمیرا گفت: «مگر پنداری از آنچه می کنند قصد دیگر دارد؟»
گفت: «بیم دارم که پادشاهی می خواهد.»

فضیل بن خدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و با سر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشته شما مال از کینه به دشمن حمله می برند و دل به مرگ داده اند که انتقامشان معوق نماند و در دنیا تنگین نشوند قسم به خدا هیچ نومی بپای ای سخنتر از مصیبت دین ندیده. این قوم بر سردین می جنگند که ست را محو کنند و بدعت را زنده کنند و شما را به ضلالتی که خدای عزوجل به سبب بصیرت نکو از آن بیرونشان آورده باز برند. پندگنان خدا به خوشدلی در راه دستان جان بدهید که پادشاه شما بعهده خداست و خدا بهشت های نعیم دارد. بدانید که فرار از نبرد گناه مایه زوال عزت است و حرمان از ضمیمت، و ذلت در زندگی و مرگ، و ننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد و عقیشان را فد و مابین نماز عصر و مغرب آنها را تا نزدیک صبح معاویه برد و به عبدالله بن بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دو بیست تا سیصد کس، چون جثه ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب رفتند و عراقیان که نزدیک برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند: «امبرومنان چه شده؟»

گفتند: «زنده و نیک حال در پهلوی چپ است و کمان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، بتداشتیم هلاک شده و شما نیز هلاک شده اید.»

آنگاه عبدالله بن بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش او فرستاد که چنین مکن با جمع خویش بدانو جنگ کن که این

بهنراست و تو یارانم محفوظتر میمانید.»

گوید: اما نپذیرفت و با کسان خود سوی معاویه روان شد که کسان در اطراف وی

چون کوهها بودند، دو شمشیر بدست داشت و پیش صفت یاران خویش ایستاده بود

و هر که بدو نزدیک می شد ضربت میزد و خونش را میریخت و بدینسان هفت کس را

یکت.

عبدالله بن بدیل به معاویه نزدیک شد، کسان از هر سو تاخندند او و گروهی از

یارانش را در میان گرفتند و بجنگید تا کشته شد، گروهی از یاران وی نیز کشته شدند

و جمعی از آنان نیز به هزیمت باز گشتند.

اشتر، ابن جهمان جعفی را فرستاد که به شامیانی که در عقب یاران خساری

این بدیل بودند حمله برد و فشار دشمن را کاست که پیش اشتر رسیدند که به آنها

گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگر نگفتم که با جمع بمانید.»

معاویه وقتی ابن بدیل پیش می رفت و ضربت می زد گفته بود: «بتدارید این سالار

گروه است؟» و چون کشته شد کس فرستاد و گفت: «ببینید این کیست؟»

کسانی از مردم شام بدو نگر بستند و گفتند: «نعی شناسیم»

خود معاویه پیش آمد و بر او ایستاد و گفت: «بله این عبدالله بن بدیل است به خدا

اگر زنان خزاعه نیز می نواستند با ما بجنگند می جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله را

کشتند و معاویه گفت: «بخدا این چنانست که شاعر گوید:

و مرد جنگ اگر جنگ دهد الش زند

«او نیز جنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با اوسخت گیرد

«اونیز با جنگ سخت گیرد»

شعر از خانم طی است.

اشتر به عارف شامیان حمله برد، معاویه با قوم عك و اشعریان به نمائندگی آمد. اشتر به قوم مدحج گفت: «شما به عك پردازید» و به جمیع همدانیان پیوست و به قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» و سوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به آنها حمله برید» آنها با سواران در می‌آویختند و رجوی به این مضمون می‌خواندند:

«وای بر مادر مدحجی از مردم عك

«این مادر مدحجی است که همی‌گرید»

تا شامگاه با آنها بجنگیدند، اشتر همراه با مردم همدان و جمعی از قبایل دیگر با آنها همی‌جنگید و ایشان را ند تا به نزد پنج صف اطراف معاویه رسانید که با عمامه بهم بسته بودند و بر آن صفا حمله برد و چهار صف را از پای درآورد و چون به صف پنجم رسیدند معاویه اسبی نحو است و بر نشست می‌گفته بود: «فصدداشتم فرار کنم اما شما این اطنا به انصاری را بیاد آوردم» این اطنا به از شاهان جاهلیت بود و اطنا به مادرش زنی از طایفه بلقین بود که گوید:

«صفتم و شرم خاطرم

«و آمادگیم بر ضد دلیر سخت‌کوش

«و ما نلم که برهایی از ناروایی داده می‌شد

«و ستایش‌ها که بقیمت خوب می‌خریدم

«و این سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد

«می‌گفتم: ای جان بجای همان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

و تند کار این شعر مره از فرار بازداشت.

ز بدین وهب گوید: وقتی هلی دید که پهلوی راست سپاه وی به جای باز آمد و دشمنان مقابل خویش را عقب راند و در محله‌شان با آنها در آویخت، بیامد و به جمع رسید و با آنها گفت: «دیدمتان که از صفهایتان عقب نشستید و باغبان شمشگر و دیوان شامی پستان زدند شما که معتبران و برجستگان عربید و شب زنده داران قرآنخوان و دعوتگر حق به هنگام ضلال خطا کاران، اگر از پس پشت گردن روی نیاورده بودید و از پی عقب رفتن حمله نکرده بودید گناه فراری جنگ بر شما بازمی شد و هلاکت یافته بودید ولی غم مسک شد و دلم خنک شد که دیدمتان آنها را چنانکه شمارا عقب زده بودید. عقب رانیدید و چنانکه شمارا دور کرده بودند از محله‌شان دورشان کردید و با شمشیرها زدید و چون شتران مطرود در همشان ریختید، اینک پایمردی کنید که سکون یافتید و خدا عزوجل به برکت یقین، ثباتان بخشید تا فراری بدانند که خدا را خستگین می کند و خوبیش را به گناه می افکند. فراد ما به آرزو گئی خداست و دولت دایم و تنگ اید و از کف دادن غنیمت و زاهی معاش، آنکه از جنگ می گریزد. عسمر خویش را نمی افزاید و از رضای پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق بیورد و باین رذایل مبتلا نشود بهتر از آنکه با آن خو کند و دل بر آن نهد.»

عبدالسلام احمسی گوید: در جنگ صفین پرچم بجبله بدست ابوشداد قیس ابن مکشوح بود که از نبره احمس بن عوف بود، مردم بجبله با او گفته بودند: «پرچم ما را بگیر.»

گفت: «دیگری از من بهتر است»

گفتند: «جز تو کسی را نمی خواهیم»

گفت: «اگر پرچم را بمن دهید شما را ناله نزد صاحب سپر طلائی می کشانم»

گفتند: «هر چه خواهی کن»

گویید: «پس او پرچم را بگرفت و حمله برد تا بنزدیک صاحب سپر طلایی رسید که با جمعی فراوان از یاران معاویه بود. گفته‌اند که وی عبدالرحمان بن خالد بن ولید مخزومی بود. دو گروه آنجا سخت پیچیدند. ابوشداد با شمشیر صوی صاحب سپر حمله برد و یک رومی که غلام معاویه بود راه بروی بگرفت و ضربتی زد و پای ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد و غلام رومی را بکشت، نیزه‌ها را بطرف او گشودند تا کشته شد و عبدالله بن قلع احمسی پرچم را بگرفت و رجزی با این مضمون می‌خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند

«که دعوت یانگزن را پذیرفت

«و با شمشیر بدشتان حمله برد

«چه نیکمردی بود هنگام جنگ

«و هنگام نبرد و مغایله با پیادگان»

و بچنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان بن قلع پرچم را بگرفت و بچنگید تا کشته شد. پس از آن ضعیف بن ایاس پرچم را بگرفت و همچنان بدست وی بود تا دو جمع از هم جدا شدند.

گویید: «آنروز حازم بن ابی حازم احمسی برادر قیس بن ابی حازم کشته شد، نعیم ابن صهبب بجلی نیز کشته شد پس عم و هم‌نام وی نعیم بن حارث که از یاران معاویه بود پیش وی رفت و گفت: «این مقتول پسر عموی من است، او را بمن ده که به خاکش کنم.»

گفت: «خاکش ممکن که شایسته این کار نیستند، بخدا ما پسر عفاک را نهانی به

خاک کردیم.»

گفت: «اجازه بده که خاکش کنم و گرنه با آنها می‌پیوندم و ترا رها می‌کنم.»

معاویه گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به خاک نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به خاک کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن، بایجای گذاره و او به خاکش کسرد.»

حارث بن عصبه از ذی به نفل از پیران ملافه نمر از دگوبند؛ وقتی از دیان را به مقابله از دیان فرستادند، مختص بن سلیم حمد خدا گفت و ثنای او کرد و وقت: «خطایی است بزرگی و بلائی عظیم که ما را بمقابله فرمان فرستادند و آنها را به مقابله مساوا داشتند، به خدا این دستهای خودمان است که قطع می‌کنیم و بالهای خودمان است که با شمشیرها بمان می‌بریم اگر با گروه خودمان همدلی نکنیم و در کار پاران نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم و آتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب بن زهیر بدو گفت: «به خدا اگر پدران آنها بودند و فرزندان ما بودند، یا فرزندانشان بودند و پدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند و عیب امام عامی گفتند و اهل ملت و دمه ما را به ستم منسوب می‌داشتند، اکنون که باهم روپرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش بگردند و دعوت ما را بپذیرند یا بسیار کس از آنها و ما کشته شود.»

مخنف به او که پسر خاله‌اش بود گفت: «خدا بوسیله نوهت را فوت دهد، به خدا من در کوچکی و بزرگی پیوسته محسوس بوده‌ام به خدا همیشه در ایام جاهلیت و پس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دو چیز مردد نشده‌ایم که کدام را بگذاریم و کدام را بگیریم، جز اینکه سختتر و پرمحضت‌تر را برگزیده‌ام خدا با اگر سلامت‌دهی بهتر از آنست که مبتلا کنی بهر کدام از ما چیزی را که می‌خواهد عطا کن.»

ابو بکر بن عوف گفت: «خدا یا به تویی که مورد رضای تو است میان ما دوری کن، ای قوم می‌بینید که این قوم چه می‌کنند، ما پیرو جماعتیم، می‌دانید که ما حق داریم با آنها راست می‌گویند، به خدا تا آنجا که می‌دانیم پیروی شو، در زندگسی و

مرگ مایه خسران است. ه

چند بن زهیر پیش رفت و با سالار از دیان شام در آویخت و شامی او را بکشت. از طایفه وی عجل و سعد پسران عبدالله از نبره بنی ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شده. از طایفه وی عبدالله و خالد پسران ناجد و عمرو و عامر پسران عویف و عبدالله ابن حجاج و چند بن زهیر و ابو زینب بن عوف نیز کشته شدند. عبدالله بن ابی الحصین نیز همراه قاربانی که با عمار بن یاسر بودند برون شد و با وی کشته شد.

حارث بن حصیره به نقل از مشایخ نمر گوید: حقیقه بن حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چرا گاه دنیا خشکیده و درخت آن شکسته و تازه آن کهنه شده و شیرین آن تلخ مرده شده، کار خویش را بر آسانی باشا می گویم که از دنیا به تنگ آمده ام و خویشتر را از آن منصرف کرده ام، در هر سیاه و جنگی که بسودم آرزوی شهادت داشته ام اما خدا عزوجل نخواسته مگر آنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که از این دم به معرض شهادت می روم و امیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا از نومی مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شما را گرفتاری است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده اید! چرا از یک ضربت شمشیر که به سبب آن به جای دنیا، پیشگاه خدا و هم نشینی پیران و صدیقان و شهیدان و صالحان در دارالقرار نصیبان می شود دریغ دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روال شد و گفت: «ای پسران، من این دنیا را به آخرت فروختم و اینک روسوی آن دارم، راهتان دیگر نباشد و خدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله و عوف و مالک بدنبال وی رفتند و گفتند: «از پس تو روزی دنیا نمی جویم که خدا ز ندگی پس از ترا زشت کند، خدا یا جانهای خویش را پیش تو ذخیره می نهم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدن تا کشته شدند.

ابو مسلم بن عبدالله شبلی: گوید: با طایفه ام در جنگ صفین حضور داشتم

شمر بن ذی الجوشن نیز با ما بود، ادهم بن محرز با علی باوی هم‌اوردی کرد و با شمشیر صورت شمر را بزد. شمر نیز ضربتی باوزد که زیاده‌اش نزد. پس شمر پیش باز خویش باز گشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه بر گرفت و رجز خودمان برقت و به ادهم حمله برد و گفت: «این به آن‌دور»

عمرو بن عمرو بن عوف چشمی گوید: بشر بن عاصمه مزنی جزو یاران معاویه بود و چون در صفین دو گروه به جنگ بودند، بشر، مالک بن عقده را دید که بو ضعی شگفت آورده و صف شامیان را می‌بوید که مردی مسلمان و شجاع بود، بشر از کار وی خشمگین شد و ضربتی زد و او را از پای در آورد آنگاه از ضربتی که زده بود به نزد خدای جبار بشیمان شد و شعری گفت باین مضمون:

«از خدایم امید گذشت دارم

«و از آنکه در عالمم رشده می‌کند،

«زیر غبار، هنگامی که ضربتها بکار بود

«ضربتی باوزدم»

و چون سخن وی به ابن عقده رسید شعری گفت به این مضمون:

«به بشر بن عاصمه بگوید

«که من غافل بودم و بکار خویش مشغول

«که غافلگیرم کردی و ضربتی زدی

«چنین است که دلیران می‌زنند و می‌خورند»

گوید: عبدالله بن طفیل بکائی به گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد یکی از بنی‌نعم بنام قیس پسر فرزد از عراقیانی که به معاویه پیوسته بود بوی حمله برد و نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزید بن معاویه پسر عموی عبدالله بمیان آمد و نیزه خویش را میان دوشانه نمیمی نهاد و گفت: «به خدا اگر فروری فرومی برم.»

مرد نمیمی گفت: «بنام خدا پیمان می‌کنی که اگر نیزه‌ها از پشت بارت برداشتم

نیزه‌ات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می‌کنم.»

پس نیزه از ابن طفیل برگرفت و بزیق نیزه‌ها از نمیمی برگرفت. تمیمی

گفت: «الاکدام قبله‌ای؟»

گفت: «از بنی عامرم»

گفت: «خدایم به قداش شما کند که هر کجا بینمستان گریمانید. من بازدهم

مرد خاندان و عشره‌ام که امروز کشته‌اید و من آخر نشان هستم.»

گوید: «و چون کسان به کوفه آمدند بزیق بر سبیل گله که مرد به عموزاده‌اش

می‌کند، شعری خطاب باو گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که در صفین

«رفتی که همه دوستانت رهایت کرده بودند

«با دلسوزی از تو دفاع کردم

«و مرد حنظلی را

«که نیزه بکار انداخته بود

«از تو دور کردم»

فضیل بن خدیج گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هم‌اورد خواست عبدالرحمان

ابن محرز کندی به مقابله وی رفت، ساعتی با هم درگیر بودند عبدالرحمان به شامی

حمله برد و ضربتی به گلوگاه وی زد که از یاد آمد آنگاه از اسب فرود آمد وزره و

سلاح وی را برگرفت و دید که حبشی است و گفت: «اقلله، برای کی خودم را بخطر

انداختم برای یک بند حبشی.»

یکی از مردم عک نیز بیامد و هم‌اورد خواست، قیس بن فهدان کنانی بمقابله

وی رفت، هکی حمله آورد، قیس ضربتی به حریف زد که بارانش او را برداشتند قیس

ابن فهدان شعری گفت باین مضمون:

«مردم هك در صفین می دانستند

«که وفنی دوسپاه رو برو شدند

«بمختی خبر بشان می زقیم

«و بر جمه‌ای جنگ را چنانکه باید بر می داریم

«سپید می آریم و سرخ می بریم.»

و هم فضیل بن خدیج گوید: قیس بن فهدان یاران خود را ترغیب می کرد و

می گفت: «وقتی حمله می برید بکجا حمله برید و چون باز می گردید باهم باز گردید.

چشم‌ها را فرو نهد، سخن کمتر کنید، با همگنان در آویسید، هرب از جانب شما

آسیب نیند.»

گوید: قیس بن بزید که از جانب علی سوی معاویه تریخته بود بیامد و همان‌و

خواست، برادرش ابوالعمر ملعین یزید بمقابله او رفت که همدیگر را شناختند و مقابل

هم ایستادند، آنگاه سوی خود خود پار کشند و هر یک از آنها می گفتند که برادرش را

را دیده است.

جعفر بن حدیقه گوید: قبله طی به روز صفین جنگی سخت کردند و جمع بسیار

بمقابله آن فرستادند.»

گوید: حمزه بن مالک همدانی پیش آنها آمد و گفت: «شما از کدام قبیله اید؟»

عبدالله بن خلیفه بولابی که شاعر و سخنور بود گفت: «ما طایبان هستیم

و طایبان ریگزار و طایبان کوهستان که نخلان ممنوع است. ما مدافعان دو کوهیم

تا ما بین عذیب و عیس، «طایبان نیزه ایم و طایبان جنگیم و طایبان هجوم.»

حمزه گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می کنی.»

گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می زد و می گفت: «ای

گروه طایبان، نو و کهنه ام بقدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابو صلت تعیمی گویند: پیران طایفه محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة این عیب، مردی سخت دلیر بود و در جنگ صحن و فنی دو گروه پیکار می کردند. یاران خویش را دید که فرار می رفتند و بانگ زد که ای گروه پسران منگرم اطاعت شیطانیان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتر است؟ فرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم می، صبر و اطاعت خدا عزوجل است و مایه رضای او، چگونه خشم خدای تعالی را بر رضای او مرجع می دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد و جان بخدای سپارد.»

گویند: و همچنان بجنگید تا زخمدار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروة این نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت و در دستگیره و بندینچین فرود آمدند در آن روز نخبیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکر بن هوز و حیان بن هوز و شعیب بن نعیم از بنی بکر بن نضع و ربیع بن مالک و ابی بن قیس برادر علقمة بن قیس فقیه کشته شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می گفتند: دوست ندارم که پادم سالمه انده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید ثواب نیند دارم، دلم می خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب بستم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدی؟

«گفتم: ما و قوم پیش خدا عزوجل رو بر شدیم و به حجت مغلوبشان کردیم و من از وقتی به عقل آمده ام هرگز از چیزی مانند این خواب نخرسند نشده ام.»
حصین بن منذر گویند: پیش از جنگ کسانی پس علی آمدند و گفتند: «بخالد بن معمر به معاویه نامه نوشته و بیم داریم که پیرو او شود.»

نگویند: علی او و کسانی از سران ما را پیش خواند و حمد خدا کرد و ثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیع شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته اید و به نزد من مطمئن ترین قبیله عربید، شنیده ام که معاویه به یار شما خالد بن معمر نامه نوشته وی را بیاورد و شما را فراهم آوردم تا بر او شاهد کنم و شما نیز آنچه را

می گویم بشنوبنده آنگاه روبه او کرد و گفت: «ای خالد بن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می گیرم که در امانی ناپه سرزمین عراق با حجاز برسی با سرزمین دیگر که معاویه بر آن تسلط ندارد. و اگر به تودروغ بسته اند، دلها بمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالد قسم یاد کرد که چنین نکرده و بسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می دانستیم که این کار را کرده اعضایش را می بریدیم.»

گوید: شفیق بن ثور سدوسی گفت: «خالد بن معمر توفیق نباید اگر معاویه و مردم شام را بوضد علی و مردم ربیعہ باری داده باشد.»

گوید: زیاد بن خصمعه قمیمی گفت: «ای امیرمؤمنان به قید قسم از خالد بن معمر اطمینان بگیر که با تریخیانت نکند» علی اطمینان گرفت و ما بیامدیم.

گوید: و چون روز پنجشنبه شد مردم مینه هزیمت شدند و علی پیش ما آمد، برایش نیز همراهش بودند و به صدای بلند رسا بی توجه بوضع کمان گفت: «این پرچمها از کدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای ربیعہ است.»

گفت: «نه این پرچمهای خدا و اجل است، خدا مردم آن را مصون دارد و صبوری دهد و قدمهایشان را ناپشت کنده آنگاه بمن گفت: «ای جوان پرچم خود را بکش ذراع پیش نمی بری؟»

گفتم: «جوا، بخود ده ذراع هم» و پرچم را بالا بردم و پیش بردم تا گفتم: «بس است. بجای خرد باش» و من آنجا که دستور داده بود بماندم و پارانم فراهم آمدند.

ابوالصلت قیمی گوید: «از پیران طایفه نیم الله ثقلبه شنیدم که می گفتند: «پرچم کوفیان و بصریان ربیعہ با خالد بن معمر بود که از مردم بصره بود.»

گوید: و نیز شنیدم که می گفتند: «خالد بن معمر و سفیان بن ثور که در باره پرچم

هم چشمی داشتند به نوافق، پرچم بکرین وائل را به حصین بن منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بود گفتند: «این جوان از عاست و منحوم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بتگریم» پس از آن علی پرچم همه ربيعة را به خالد بن معمر داد. گوید: معاویه برای قبیله حمیر بومه قبیله عراق که پر جمعیت تر از آن در قبايل عراقی نبود یعنی ربيعة و همدان و مدحج قرعه زد و قرعه حمیر بنام ربيعة در آمد، ذوالکلاع گفت: «چه فرعه زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر و وابستگان آن بیامد. عید الله بن عمر بن خطاب نیز با چهار هزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذوالکلاع پهلودار است جمع بود که بر جمع ربيعة حمله بردند که پهلوی چپ سپاه عراقی بودند و عبدالله ابن عباس نیز با آنها بود و پهلودار سپاه بود. ذوالکلاع و عبدالله بن عمر با مسوار و پیاده بسختی به آنها حمله بردند و پرچمهای ربيعة از جای برفت مگر آنکه یکی از اخبار وابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم شام باز رفتند و چیزی نگذشت که از نو حمله آوردند. عید الله بن عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیله عراقی قاتلان عثمانند و باران علی بن ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت کردید انتقام خون عثمان را گرفته‌اید و علی بن ابیطالب و مردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله آوردند و مردم ربيعة چیزاند کسی از ضعیفان و زیوتان پامردی کردند و مقاومت آوردند و پرچمها با مردم صبور و دلیر بجای ماند که عقب نرفتند و سخت بجنگیدند خالد بن معمر که دیده بود کسانی از قوم وی عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات بر چمداران و جمع قوم خویش را بدید باز گشت و به هزیمتیان بانگ زد که باز گردند و گفت که کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌اند او را بدنام کنند فصد رفتن کرده بودند و چون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت رفتند خواستم به آنها برسم و بازشان

گردانم و آنهایی را که اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرزین عبدالرحمان عجللی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعہ خدای عزوجل هر کدامتان را از زادگاهش آورده و در اینجا فراهم کرده که از وقتی در زمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید و از دشمن بازمانید و از نبرد گاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود و هر که را ببینید از کوچک و بزرگ که خواهند گفت که ربیعہ حرمت خویشی ببرد و در جنگ نماند و عرب از ناپه‌وی آسیب دید. مباد اعرابان و مسلمانان شومتان شمارند، پیش روید و جان به خدای مبارک پیش رفتن عادت شماست و ثبات تحصیل شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست و حرمت آخرت که خدا پاداش کسی را که کار نیک کند نپاه نمی‌کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد و گفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعہ بدست تو افتاد کارشان نپاه شد، به ما می‌گویی پس نرویم و روی ننگردانیم تا کشته شویم و خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: بنی جند از مردان قوم برضد وی برخاستند و بملامتش گرفتند و تنبی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زبانسان زنده و اگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی‌کاهد و دیار را بر نمی‌کند. ای سخنگوی مله‌ون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعہ و حمیر و عبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته‌ها از دوسو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجللی که مردی دلبر بود.

زیاد بن بدر عبیدی گوید: زیاد بن خصیفه امروز صفین پیش طایفه عبدالقیس آمد قبایل حمیر یادی الکلاخ و عبیدالله بن عمر با طایفه بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصیفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بگری نماند» و ما سواران شادیم و بر فتریم و با آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب دید و عبیدالله بن عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی بن خطاب از عیبی اورا کشت، و حاضر موتیان گفتند: «عالمک بن عمرو تمی اورا کشت.» بگریان گفتند: «محرز بن صحیح بنی عایشی اورا کشت و شمشیرش ذوالوشاح را برگرفت. معاویه در کوفه از بگریان مواخذه کرد که گفتند: «یکی از بصریان ما بنام محرز بن صحیح اورا کشته» و معاویه کس به بصره فرستاد و شمشیر را برگرفت. هشام بن محمد گوید: قاتل عبیدالله بن عمر، محرز بن صحیح بود که ذوالوشاح شمشیر اورا که از آن عمر یوده بود برگرفت و کعب بن جمیل نقلی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ویدگان برای سواری می گردید

«که در صفین بود ووفنی که

«سواران او برفتند

«همچنان افسانده بود»

در آنروز از حمیریان بشوین مره بن شریحیل و حارث بن شوخیل کشته شدند. اسماعیل بن عطار بن حاجب تمیمی زن عبیدالله بن عمر بود که حسن بن علی او را به زنی گرفت.

عباد بن لقیط بگری گوید: وقتی علی پیش مردم ربهه رفت به هدیه بگری گفتند: «اگر علی که به پرچم شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوا می شوید.» شقیق بن ثور گفت: «ای گروه ربهه اگر یکی از شما زنده باشد دشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر اورا محفوظ دارید بزرگواری دائم یافته اید.» و مردم ربهه از آن پس که علی پیششان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نچنگیده بودند. علی در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پرچم سپاه از آن کیست؟

«که سپاه اش می نرزد»

«و چون گویی حصین آنرا پیش بر
 «آنرا در دله مرگک پیش برد
 «آنجا که گودالهای خطر
 «پیر از مرگک است و خون
 «ضربات شمشیر را به سر حارب چشاندیم
 «چندانکه پشت بکرد و برقت
 «خدا آن گروه را که بهنگام تلاقی با مرگک
 «پایمردی کردند پاداش دهد
 «که چه پاکباز و بزرگوارند
 «یعنی مردم ربیعه
 «که در مقابل دشمنان دلیر اند»

کشته شدن
 عمار یاسر

عبد الملك بن ابی حرقنی گوید: عمار بن یاسر میان کسانی آمد و گفت: «خدا یا ،
 تومی دانی که اگر می دانستم رضای تودر این است که خودم را در این شطافکنم چنین
 می کردم. خدا یا تومی دانی که اگر می دانستم رضای تو اینست که سر شمشیرم را روی
 سینه ام بگذارم و بر آن بیفتم تا از پشتم در آید چنین می کردم، من اکنون کاری نمی دانم
 که بیشتر از جهاد با این فاسقان مورد رضای تو باشد اگر می دانستم کاری، بیشتر مورد
 رضای تو است به انجام آن می پرداختم. »

صعقب بن زهیر از دی گوید: شنیدم که عمار می گفت: «به خدا می بینم که این
 جماعت چنان ضربت به شما می زنند که مایه بدگمانی باطل جووان است ، به خدا
 اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند، دانیم که ما بر حقیق و آنها بر باطلند. »

حیه بن جوین عربی گوید: من و ابو مسعود در مداین پیش حذیفه رفتیم گفت: «خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.» وی راه ابن مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابو عبدالله برای ما حدیث گوی که از فتنه‌ها بی‌مانا کنیم.» گفت: «با گروهی باشید که پسر سمیه آنجا است که من از پسر خدا شنیدم که فرمود: گروه یاضی منحرف از راه، او را می‌کشند و آخرین غذای وی شیری آمیخته به آب خواهد بود.»

گوید: در جنگ صغین او را دیدم که می‌گسته و آخرین غذای این دنیای مرا بیارید.» و شیری آمیخته به آب برای وی آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه با نذازة یک مویختن کرد.»

پس عمار گفت: «امروز با پارانم محمد و گروه وی دیدار می‌کنم، به خدا اگر ما را بزنند و تا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما بر حقیق و آنها برباط‌اند» آنگاه گفت: «مرگه زیر نیزه‌ها است و بهشت زیر شمشیر.»

زید بن وهب جهنی گوید: عمار یاسر و جمه‌الله آنروز گفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید و دل با مال و فرزند ندارد؟» جمعی پیش وی آمدند که گفت: «ای مردم سوی این کسان رویم که خونخواه پسر خفانند و ندارند که او را به ستم کشته‌اند، به خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دیار را چشیده‌اند و آنرا دوست داشته‌اند و خوش داشته‌اند و میدانند که اگر ملتزم حق شوند میان آنها و لوازم دنیا که در آن ضوطه می‌خورند حایل می‌شود و چون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت کسان و خلافت آنها باشند بیرون خویش را فریب داده‌اند و گفته‌اند پیشوای ما به ستم کشته شد تا بدینوسیله شاهان جبار شوند، بگمک این خدعه بجایی رسیده‌اند که می‌بینید و اگر نبود دو کس پیرو آنها نمی‌شد. خدا یا اگر نصر نماند هسی بارها نصرت داده‌ای و اگر کارها رای آنها سپاری به سبب حادثه‌ها که میان پندگانت آورده‌اند عذاب دردناک را بر ایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیک عمرو بن عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرو دین خود را در مقابل من فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته در اسلام انحرافی می‌خواستی» به عبیدالله این امر گفت: «خدایت از پای در آرد، دینت را به دشمن اسلام و پسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونه خواهی عثمان بن عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت میدهم که از عمل خوبش خدا عزوجل را منظور نداری. اگر امروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بتنگر که وقتی کسانی را به قدرتیشان عطا کنند، نیت توجیست؟»

ابو عبد الرحمن بن سلمی گوید: عمار بن یاسر را شنیدم که در صفین به عمرو بن عاص می‌گفت: «سه بار با صاحب این پرچم که همراه پیامبر خدا بود جنگ کردی و این جنگ چهارم است که نه بهتر است و نه نکوتر»

ابو عبد الرحمن سلمی می‌گفت: «در صفین با علی بودیم، دو کس را به اسب وی گماشته بودیم که وی را حفظ کنند و نگذارند حمله کند و چون آنها قاتل می‌شدند حمله می‌برد و چون باز می‌گشت شمشیرش خون آلود بود، یک روز حمله برد و وقتی باز گشت شمشیرش کج شده بود که پیش آنها افکند و گفت: اگر کج نشده بود باز نمی‌گشتم.»

یکی بدو گفت: «ضربت - رد مصمم چنین است»

ابو عبد الرحمن گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند و دروغ نمی‌گویند.»

گوید: «همار را دیدم که سوی هر یک از درهای صفین می‌رفت یاران پیامبر که آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند، دیدمش که سوی مرقال حاشم بن عبته پرچمدار علی رفت و گفت: «هاشم یک چشمی و قوسو، یک چشمی که دلیری نماید خوب نیست» در این وقت یکی میان دو صفت نمودار شد و عمار گفت: «بگذار این خلاف امام خوبش

می کنند و از سپاد خویش می ماند و کوشش او بی اثر می شود، هاشم سوار شو
گویی: «هاشم بر نشست و رجزی به این مضمون می خواند:

«یاک چشمی که برای کسان خود جای می جوید
چندان زندگی کرده که به ننگ آمده
«ناچار می باید بشکنند یا شکسته شود»

عمار می گفت: «هاشم پیش برو بهشت زبر سابقتم شیر هاست و مرگت بر سر نیزه-
هاست، درهای آسمان را گشوده اند و حوران آرایش کرده اند، امروز دوستانم محمد
و بارانش را می بینم»

گویی: یاز نیامدند، کشته شدند.

گویی: یاران پیغمبر خدا که آنجا بودند می گفتند که آنها می دانسته بودند.

و گویی: چون شب درآمد گفتم سوی حریفان روم و بدانم آیا آنها نیز درباره کشته
شدن عمار مانند ما نظر دارند؟ و چنان بود که رفتی از جنگ می مانیم، آنها با ما سخن
می کردند و ما نیز با آنها سخن می کردیم، پس بر اسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند،
وارد شدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند، معاویه و ابوالاعور سلمی و عمرو
بن عاص و عبدالله بن عمرو که از همشان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم «با اسبم
را که یکیشان می گوید نشتم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدرجان، امروز این مرد را که پیغمبر درباره او چنان
گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبودی که مسجد را می ساختیم و کسان سنگها را یکی یکی
و خشتها را یکی یکی می آوردند اما عمار سنگها را دوتا دوتا و خشتها را دوتا دوتا
می آورد و از خود رفت و پیغمبر خدا بیامد و خاک از چهره او پاک می کرد و می گفت:
«وای تو، این سببه کسان سنگها را یکی یکی و خشتها را یکی یکی می آورند اما تو

بطلب ثواب دوتا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند. »

عمر و اسب خویش را برجهانید و معاویه را سوی خود کشانید و گفت: «معاویه! می شنوی عبدالله چه می گوید؟»

گفت: «چه می گوید؟»

عمر و خیر را با وی بگفت.

معاویه گفت: «پیر احمق شده ای، هنوز حدیث می گویی، اما در پیشاب خود می لغزی و عمار را ما نکشته ایم، عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ» و کسان از نیمه ها و سراپرده ها برون آمدند و می گفتند: «عمار را کسی کشت که آوردش به جنگ.»

گویند: «نمی دانم کدام یک صحیحتر بودند، او یا آنها؟»

ابوجعفر گویند: آورده اند که وفی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه و همدان گفت: «شما زره و نیزه منید و در حدود دوازده هزار کس از آنها آماده شدند، علی بر سر اسب خویش پیش رفت و حمله برد و آنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشند تا به نزد معاویه رسیدند و علی رجزی به این مضمون می خواند:

«ضریشان می زلم

«اما معاویه چپ چشم شکم کننده را

«نمی بینم»

معاویه بانگ بر آورد.

علی گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به کشتن می دهی، بیا دآوری به خدا افکنیم، هر که دیگری را کشت کارها بر او راست شود.»

عمر و گفت: «این مرد با تو انصاف کرد»

معاویه گفت: «انصاف ندیدم، می دانی که کس به مقابله او نرفته که کشته نشده

باشد.

هم رو گفت: «زبندہ نیست که بمقابله او نروی.»
معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصه هاشم مرفال و
سخن از لیلۃ الہریر

ابو سلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عبدمنذر زهری کسان را خواند و گفت: «هر که
خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از
مراهران خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد
و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها ایمنک مشوید که این مقاومت
و حمیتی است که هر بان زیر پرچمهایشان دارند اما آنها برضلالند و شما برحق ای
قوم صبری کنید و با مردی کنید و فراهم آید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات
ورزید و صدیگر را منور دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی
نبرد به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمشاور فواید
خدای پیکار کنید تا خدایان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داووان است.»
گوید: آنگاه با گروهی از قاریان رفت و شبانگاه فوج مرا هاشم جنگی سخت
کردند تا نوبتی به دست آوردند.

در این حال بودند که سوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می خواند به این
مضمون:

«من فرزند عثمانم که شاهان داشت

«و اینک بیرو دین عثمانم

«چیزی شنیدم و غمین شدم

«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد و روی نگر دانید، شمشیر می‌زد و قاسمی گفت: و لعن می‌کرد
و سخن بسیار می‌کرد.

هاشم بن عنبه گفت: «بنده خدا پس از این سخن دشمنی‌ها هست و پس از این
پیکار رستاخیز، از خدا بترس که پیش او می‌روی و از این موقع می‌پرسد و اینکه چه
منظور داشته‌ای؟»

گفت: «من با شما جنگه می‌کنم از آنرو که بار شما چنانکه به من گفته‌اند
نماز نمی‌کنند، شما نیز نماز نمی‌کنید. با شما می‌جنگم برای اینکه بارتان خطبه‌ها را
کشته و شما کشتن خطبه را از او حواسته‌اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، باران محمد و فرزندان باران وی و قاریان
قوم او را کشتند که بدعتها آورده بود و خلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل
دین بودند و از نوویارانت به اندیشیدن در کار مردم، شایسته‌تر. گمان ندارم کار این
است و کار این دین يك لحظه معوق مانده باشد»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی‌گویم که دروغ زبانش می‌زند و مسود
نمی‌دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر و قوف دارند، اینرا با اهل وقوف بگه‌ار.»

گفت: «پندارم که نیکخواه منی.»

گفتم: «اینکه گفتمی بارها نماز نمی‌کنند، او نخستین کس است که نماز کرد و از
همه خلق خدا بکار دین داناتر است و به پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با حسن
می‌بینی همگان فاریان کتاب خدایند که همه شب بیدارند و به نماز مشغول، این تیره
روزان فریب خورده ترا از دینت گمراه نکنند.»

جوان گفت: «ای بنده خدا! ترا مردی پارسا می‌بینم، آیا مرا توبه‌هست؟»

گفت: «آری، ای بنده خدا! به پیشگاه خدا توبه بر تانویه ترا بپذیرد که او
عزوجل توبه بندگان را می‌پذیرد و از بدبها در می‌گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد. *

گوید: به خدا! جوان صف کسان را شکافت و بازگشت و یکی از مردم شام گفت: «هراقی فریست داد، عراقی فریست داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت بجنگیدند، هاشم را مرفال می گفتند از آنرو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش بجنگیدند تا بمقابلان خود فایز آمدند و نزدیک بود فبروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح بمقابله آمدند و به آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون می خواند:

«بلکچشم برای کسان خود بجایی می جوید

و چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده

«کسان را در ذی الکعب از پای درمی آورد»

گوید: «آنروز نه یاده کس را کشت. آنگاه حارث بن منقر بنسوسی بدر حمله برد و ضربتی زد که از پای در آمد. علی کس پیش او فرستاده بود که پرچم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» و چون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج بن ضربة انصاری شعری دارد به این مضمون:

«اگر از کشتن ابن بدیل و هاشم تفاخر می کنی

و ما نیز ذوالکلاع و حوشب را کشته ایم

و ما بودیم که از پس تلافی و جنگ

«یاران عبیدالله را گوشت پاره پاره کرده بودیم

«ما بودیم که شتر و یاران شتر را در میان گرفتیم

«ما بودیم که زهر به کاماندریختیم»

زید بن وهب جهنی گوید: علی به گروهی از مردم شام گذشت که ولید بن عقبه

نیز در میانشان بود و به اولاسزا می گفتند. علی به نزد پاران خویش که مقابل آنها بودند ایستاد و گفت: «به آنها جمله کنید که شما سکونه و وقار اسلام و سبهای پارسایان دارید بخدا سالار و بانگزن نشان معاویه و روسپی زاده و ابوالاعور سلمی از همه به جهالت نزدیکترند و این ابی معبد که در اسلام حد خورد و تازیانه اش زدند، همینان باید بایستند و عیب من گویند. پیش از این نیز با من به جنگ آمده بودند. من آنها را به اسلام می خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می خواندند، خدا را سپاس که فاسقان از روزگار دیرین با من ستیز داشتند، اما خدا عقهورشان کرد و ظفر نیافتند. این بلیه ایست عظیم که فاسقان نایکار که برای اسلام و مسلمانان مایه خطر بوده اند یزید را از این امت را فریب داده اند و به فتنه راغبشان کرده اند و با دروغ و تهمت هوسهایشان را تحریک کرده اند و به جنگ ما آمده اند تا نور خدا عزوجل را خاموش کنند. خدا با همه منافسان را از هم جدا کن و جمعشان را متفرق کن و گناهشان را کبفریده که هر که دوست تو باشد زبون نشود و هر که دشمن تو باشد نیرو نگیرد.»

شعبی گوید: علی پرجمعی از شامیان بخدشت که از جای نمی رفتند، کسان را بر ضدشان ترغیب کرد، بدو گفتند اینان از مردم فاسقند. گفت: «اینان از جنی نروند مگر با ضربات پیاپی که جانهاشان را بگیرد و سرهاشان را بشکافتد و استخوانها را پراکنده کند و ساقها و کفها بریزد و پستانها با گرزهای آهنین بشکافتد و ابروهاشان بر سینه ها و چانه هاشان افتد، اهل ثبات و طالبان نواب کجا چندان؟»

گوید: جمعی از مسلمانان سوی وی آمدند، علی: محمد فرزند خویش را پیش خواند و گفت: «آرام بطرف این گروه برو و چون یزیدها را بطرف سینه هاشان بلند کردند دست بدار تارای من به آورسد.»

گوید: محمد چنان کرد، علی نیز گروهی مانند آنرا آماده کرد و چون نزدیک آنها رسید و یزیدها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به حمله واداشت، محمد نیز با همراهان خویش به آنها حمله برد که از جای برفتند و تنی چند از آنها کشته شد،

پس از مغرب نیز جهنگک سخفت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کنندی گوید: «در جنگ صفین عیدالله بن کعب مرادی از پای در آمد، اسود بن قیس مرادی بر او گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد و او را کسه رمقی داشت بشناخت و گفت: «به خدا غمبتم که از پای در آمدی، بخدا اگر اینجا بودم باز بت می کردم و از تو دفاع می کردم، اگر قاتل ترا می شناختم نمی گذاشتم بروی تا بکشمش یا بنوملحق شوم.»

آنگاه فرود آمد و گفت: «همسایه ات از تو بد نمی دند و باز خدا بسیار می کردی خدایت بیاموزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خدا عزوجل بترس و نیکخواه امیر مؤمنان باش و همراه وی باش منصرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من باو سلام گوی و بگویی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هر که نبردگاه را پشت سر نهاده باشد غلبه می یابد، هر چیزی نگذشت که ببرد.»

گوید: اسود پیش علی رفت و خبر را با وی گفت.

علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد و هسنگام مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمد بن اسحاق وابسته بنی المطلب گوید: عبدالرحمان بن حنبل جمععی بود که در جنگ صفین با علی چنین گفت.

عوانه گوید: ابن حنبل آنروز رجزی به این مضمون می خواند:

«اگر مرا بکشند من پسر حنبلم

«من همانم که گفتم نعل میان شماست.»

ابو مخنف گوید: آنشب کسان ناصبحگاه بجنگیدند که لیلۃ الیهریر بود، چندان که نیزه ها بشکست و نیزه ها تمام شد و کسان دست به شمشیر بردند. علی میان پهلوی

راست و پهلوی چپ می‌رفت و دسته‌های قاریان را می‌گفت که به گروه مقابل خویش حمله برند و پیوسته در این کار بود و به دسته‌ها می‌پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سر داشت، اشتر بر پهلوی راست بود و این عباس بر پهلوی چپ و علی بر فلج، و کسان از هر طرف به جنگ بودند و این شب جمعه بود.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد و همراه آن می‌جنگیدند. شب پنجشنبه و جمعه تا بر آمدن روز چنین کرده بود، در این وقت به باران خود می‌گفت: «به مقدار این نیزه پیش رویده و آنهارا سوی شامیان پیش می‌برد و چون چسبن می‌گردند می‌گفت: «به مقدار این که آن پیش رویده و چون چسبن می‌کردند باز نظیر آدمی خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بمانند و چون اشتر این بدید گفت: «پناه بر خدا و اگر بخواید باقی روز گوسفند شیر بنهید و آنگاه اسب خویش را خواست و بر چم را به حیوان بن‌هوده نخعی داد و میان دسته‌ها روان شد و می‌گفت: «کی جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد و همراه اشتر می‌جنگد تا غالب شود یا به خدا واصل شود» و هر که با او حیوان بن‌هوده رفته بود از جای نمی‌رفت.

عبارت بن‌ربعه جرمی گوید: بخدا اشتر بر من گذشت و من با وی برانم و بسیار کس بر او فراهم شد و رفت تا به پهلوی راست رسید و با باران خویش توقف کرد و گفت: «عمرو و خالم بدیدن آن، حمله کنند حمله‌ای که پروردگار را خشنود کنید و این دین را بدان ببردهید، وقتی من حمله می‌کنم شما نیز حمله کنید»

گوید: آنگاه فرود آمد و مرکب خود را به کنار زد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو و آنگاه حمله برد و بارانش با وی حمله بردند و شامیان را عقب راند تا به اردوگاهشان رساند که آنجا با وی سخت بجنگیدند و پرچمدار اشتر کشته شد و علی چون دید که گروه وی در کار فیروزی است کسان به کمکش فرستاد.

جویریة گوید: عمرو بن‌عاص در جنگ صفین به بردان گفت: «مبدانی مثال من و مثال تو چیست؟ مثال اسب سرخ‌مویی که اگر پیش رود می‌شود و اگر عقب رود

گشته‌شود، بخدا اگر عقب روی گردنت را می‌زلمه، آنگاه گفت: «قیدی پیش من آرید و آنرا به پایهای وی بنهاد.»

وردان گفت: «ببخدا ای ابو عبدالله نرا به حوزة مرگ می‌برم، دست خویش را بر شانه من نه، آنگاه پیش می‌رفت و گاهی عمرو را می‌نگریست و می‌گفت: «نرا به حوزة مرگ می‌برم.»

ابو مصعب گوید: وقتی عمرو بن عاص دید که کار مردم عراق بالا گرفت و از هلاکت بی‌حکام شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگویم که جمع ما را استوارتر کند و جمع آنها را متفرق کند.»
گفت: «آری»

گفت: «مصعب‌ها را بالا می‌بریم و می‌گوییم آنچه در قرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که گوید بپذیریم و تفرقه در میانشان افتد و اگر گویند نه می‌پذیریم، این جنگ و کشتار نا حدی از ما برداشته شود.»

گوید: پس فر آنها را بر تیزه‌ها بالا بردند و گفتند: «این کتاب خدا عزوجل میان ما و شما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کنند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کنند؟»

و چون کسان دیدند که آن‌ها را بالا برده‌اند گفتند: «می‌پذیریم و بدان باز می‌گردیم.»

روایتهای که در باره بالا بردن
فر آنها و دعوت به حکمت
آورده‌اند

جندب از دی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش را ادامه

دهید که معاویه و عمرو بن عاص و ابن ابی معیط و حییب بن مسلمه و ابن ابی مرح و ضحاک ابن قیس اهل دین و قرآن نیستند، من آنها را بهتر از شما می‌شناسم، از کودکی آنها را دیده‌ام در بزرگی نیز با آنها بوده‌ام، بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین سردان، وای شما! بدان که قرآن را بالا برده‌اند نمی‌دانند و قرآن چیست و آنرا به خنده و تفاق و مکر بالا برده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»
علی گفت: «من با آنها به جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن نهند که فرمان خدا عزوجل را فراموش کرده بودند و پیمان او را از یاد برده بودند و کتاب او را به کنار افتاد خنثه بودند.»

سهر بن قهکیمی و زید بن حصین طائی سبسی با جماعتی از قاریان که همدانشان بودند و پس از آن خوارج شدند گفتند: «ای علی! اکنون که ترا به کتاب خدا عزوجل می‌خوانند بپذیر و گرنه ترا و کسانت را به آنها تسلیم می‌کنیم یا چنان می‌کنیم که با پسر هفان کردیم. ما مکلفیم به آنچه در قرآن هست عمل کنیم و آنرا می‌پذیریم. به خدا اگر نپذیری یا نوبحان نمی‌کنیم.»

علی گفت: «به یاد داشته باشید که منحنان کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ کنید و اگر عصیان می‌کنید هر چه به نظرتان می‌رسد بکنید.»

گفتند: «نه، کسی نزد اشتر فرست که پیش تو آید.»
یکی از مردم نخع ابراهیم بن اشتر را پیش مصعب بن زبیر دیده بود که می‌گفته بود: «وقتی کسان علی را بقول حکمیت و اقرار کردند و گفتند کسی نزد اشتر فرست که پیش تو آید من آنجا بودم.»

گوید: علی، زید بن هانی سبسی را نزد اشتر فرستاد که پیش من آی و او برگشت و پیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینک وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امید دارم که فتح کنم، در کار خواستن من شتاب مکن.»

گوید: بزدین هانی پیش هلی بازگشت و باو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخواست و صداها بلند شد و آن گروه گریه کردند: «چنان پنداریم که باو گفستی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می شنیدید؟»

گفتند: «کس به نزد او فرست که بیاید و گرنه از تو جدا می شویم.»

علی گفت: «ای بزد، وای تو! باو بگو پیش من آی که فتنه رخ داده و این پیام را به اشتر رسانید که گفت: «به سبب بالابودن مصحفها!»

گفت: و آری»

گفت: «به خدا وقتی فر آنها را بالابودند می دانستم که اختلاف و تفرقه بدید می آورد، این مشورت روسپی زاده است، مگر نمی بینی خدا برای ما چه پیش آورده، روانست که اینان را بگذارم و بازگردم.»

بزدین هانی گوید: بدو گفتم: «می خواهی اینجا ظفریابی اما امیر مومنان را آنچه که هست بکشند با تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان الله»

گفتم: «آنها می گفتند: کس بنویست تا اشتر پیش تو آید و گرنه چنانکه پسر عثمان را کشیم ترا نیز می کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید و گفت: «ای مردم عراق، ای اهل ذلت و سستی، وقتی بر قوم تفوق یافتید و ندانستند که بر آنها چیره می شوید، مصحفها را بالابردند و شما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتیکه آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیبر که قرآن بر او نازل شده رها کرده بودند، گوش به

آنها مدعیند باندازهٔ یلک اسب دویدن به من مهلت دهید که امید لبروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز با گنجه تو شریک می شویم»

گفت: «اینک که برجستگان شما کشته شده اند و اربابان مانده اند بمن بگویید، کی برو حق برده اید؟ وقتی که جنگ می کردید و نیکانان کشته می شدند آدر این صورت اگر از جنگ دست بدارید بر باطلی خواهید بود. با اکنون بر حقید و کشتگانان که منکر فضلشاه نیستید و بهتر از شما بوده اند در جهنمند؟»

گفتند: «ای اشتر! ولمان کن، به خاطر خدا عزوجل با آنها جنگیده ایم، اکنون نیز به خاطر خدا سبحانه از جنگ آنها دست می داریم، ما که مطیع تو و یاران تو نیستیم از ما حذر کن»

گفت: «بخدا یا شما فریگاری کردند و فریب خوردید، دعوتتان کسردند که جنگ راه کنید و پذیرفتید. ای پشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما از بی رغبتی دنیا و شوق دیدار خدا عزوجل بود. اما می بینم که از مرگ سوی دنیا می گریزید. لعنت بر شما که به شران کثافت خوار می مانید. از این پس هرگز عزت نخواهد دید، ملعون باشید چنانکه قوم ستمگران به لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشتر ناسزا گفتند، او نیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به صورت مر کبش زدند، او نیز پیش رفت و با تازیانه به چهرهٔ مرکبهاشان زد، علی بانگشان زد که دست برداشتن، آنگاه به کسان گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان و آنها حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث بن قیس پیش علی آمد و گفت: «چنانکه می بینم این قوم خرمند شده اند و رضایت داده اند که دعوت حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگر خواهی پیش معاویه روم و پیرسم چه می خواهد و در آنچه می خواهد بنگری.»

علی گفت: «اگر می خواهی برواز او پیرم»

پس اشعث پیش معاویه رفت و گفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

بر نیزه‌ها بالا برده‌اید؟»

گفت: «برای اینکه ما و شما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده بازگردیم، شما یکی را که مورد رضایتان باشد مسی فرستید، ما نیز بسکی را می‌فرستیم. از آنها نهمدی می‌گیریم کدیه آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه بر هر چه انفاق کردند به همان عمل می‌کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است» و پیش علی بازگشت و سخنان معاویه را با وی بیگفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم و می‌پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمرو بن عاص را انتخاب می‌کنیم»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعد از خوارج شدند گفتند: «ما به ابو موسی رضایت می‌دهیم»

علی گفت: «در آغاز کار نا فرمانی من کردید اینک دیگر نا فرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابو موسی واگذارم.»

اشعث بن قیس و مسهر بن فدکی گفتند: «جزیه اور رضایت ندهیم که او ما را از آنچه در آن افتادیم بر حذر می‌داشت»

علی گفت: «با اعتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگاه از من گریخت تا پس از چند ماه امانش دادم. این کار را به ابن عباس می‌سپاریم»

گفتند: «چه تفاوت می‌کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو معاویه بکسان باشد و به یکپنانه نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتر را انتخاب می‌کنیم»

ابو جناب کلیبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر چیز به حکم اشتر کار کرده‌ایم»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه نسو می خواهی و او

می خواهد انجام شود.»

گفت: «بجز ابوموسی کسی را نمی خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هر چه می خواهید بکنید»

گویند: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بسود و در

عرض اقامت دانست، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «والحمد لله رب العالمین»

گفت: «فرا حکم کرده اند»

گفت: «انالله وانا الیه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمد و گفت: «مرا مقابل عمرو

ابن عاص کن، به خدایی که جز او خدایی نیست، اگر بینش می کشش»

احنف نیز پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان سنگی سویی توانداخته اند با يك

سنگی بی خاصیت را بتو تحویل کرده اند در مقابل یکی که به دوران اول اسلام با خدا و پیغمبرش

جنگیده است، من این مرد را آزموده ام و او را کندکار و کم صق یافته ام، برای همسنگی

این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیک نشود که در کفشان قرار گیرد و چندان دور شود

که نسبت به آنها همانند ستاره باشد، اگر نمی خواهی مرا حکم کنی مرا دوم و پاسوم کن

که هر گره ای بزندی بگشایم و هر گره ای بزنی و بگشاید گره ای دیگر معکمتر از آن بزنی»

اما مردم جز ابوموسی را نپذیرفتند و به حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابوموسی را نمی خواهید وی را با کسان دیگر پشت

گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند :

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه حکمیت علی امیر مؤمنان است»

همو گفت: «نام وی و نام پدرش را بنویس، او امیر شاهست، اما امیر ما

نیست.»

احنف به علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محو مکن که بیم دارم اگر محو

کنی هرگز به نوبت نگرود، آنرا محو مکن اگر چه کسان همدیگر را بکشند.»

گوید: علی لحنی از روز این را پذیرفت، آنگاه اسعد بن قیس گفت: «این نام

را محو کن که خدایش دور کند.»

پس علی آنرا محو کرد و گفت: «الله اکبر، رفتاری از پی رفتاری و علی به دنبال

مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیامبر خدا می نوشتم که بدو گفتند: تو پیامبر خدا

نیستی و ما به این معترف نیستیم، نام خودت و نام پدرت را بنویس، و او چنین کرد.»

همو بن عاص گفت: «صبحان الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با

کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای روسپی زاده! پیوسته بار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده ای

همانند مادرت هستی که ترا زاد.»

همو برخواست و گفت: «از این پس هرگز با توبه بک مجلس ننشینم»

علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تو و امثال تو پاک بدارد» و نامه را

نوشتند.

احنف گوید: معاویه به علی نوشت که اگر می خواهی صلح شود این نام را

محو کن. علی مشورت کرد. سرافرده ای داشت که بنی هاشم را آتجاراه می داد، مرا نیز

با آنها راه می داد گفت: «در باره آنچه معاویه نوشته که این نام را محو کن چه رای داری؟»

گوید: گفت «نام مبارک» یعنی امیر مؤمنان.

گفتند: و خدایش دور کند پیامبر خدا اصلی الله علیه و سلم نیز وقتی با مردم مکه صلح

می کرد نوشته بود: محمد پیامبر خدا. و این را پذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح

محمد بن عبدالله است.»

بدو گفتیم: «ای مرد! وضع تو با پیغمبر خدا فرق دارد، بخدا ما این بیعت را بخاطر
 نونکردیم، اگر کسی را شایسته تر از تو می دانستیم با او بیعت کرده بودیم و به جنگ
 نرفته بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام را که من بر آن بیعت کرده ام و بر سر آن
 جنگیده ام محور کنی هرگز بنو باز نمی گردد.»

راوی گوید: بخدا چنان شد که او گفته بود، کمتر مسکن بود که رای او در
 مقابل رای دیگری قرار گیرد و از آن برتر نباشد.

ابو مخنف گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«این نامه حکمیت علی بن ابیطالب است و معاویه بن ابی سفیان.

«علی از جانب اهل کوفه و یاران ایشان که مؤمنانند و مسلمانان،
 «حکمیت می خواهد. معاویه نیز از جانب اهل شام و یاران ایشان که مؤمنانند و
 «مسلمانان، حکمیت می خواهد. ما به حکم خدا همز و جل و کتاب او تسلیم
 «می شویم و جز آن میان ما نخواهد بود.»

«کتاب خدا از آغاز تا انجام میان ماست، آنچه را زنده کنند،
 «زنده می داریم و آنچه را بسمیراند مرده می داریم. هر چه را حکمان،
 «ابو موسی اشعری، عبدالله بن قیس، و عمرو بن عاصی قرضی در کتاب خدا
 «بافتند بدان عمل کنند هر چه را در کتاب خدا یافتند به سنت عادل و حدت
 «آورند، نه فترقه انداز، رو کنند.»

«حکمان از علی و معاویه و دو سپاه میثاق و پیمان و از مردم اطمنان
 «گرفته اند که جانشان و کسانشان در امان است و امن در کار حکمیت یاران
 «است. پیمان و میثاق خدا بر مومنان و مسلمانان هر دو گروه مقرر است. ما
 «ملترم این نامه ای و حکم آنها بر مؤمنان نافذ است. هر کجا روند جانهاشان

«و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غایبشان قرین امن و استقامت باشد و
«سلاح در میان نیاید.

«عبدالله بن قیس و عمرو بن عاص به پیمان و میثاق خدا ملتزمند که
«میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ و فترقه باز نبرند که عصیان
«کرده باشند.

«مدت حکمیت تا رمضان است.

«و اگر نخواهند آنرا عقب اندازند بر ضابط عقب اندازند، اگر یکی
«از دو حکم ببرد، امیر آن گروه بجای وی برگزینند و بکوشد که اهل
«عدالت و انصاف باشد.

«محل حکمیت که در آنجا حکمیت کنند جایی قبیله بین مردم
«کوفه و مردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در
«آنجا جز آنکه بخواهند حضور نیابد.

«دو حکم هر که را بخواهند شاهد گیرند و شهادت آنها را درباره
«مضمون این نامه بنویسند. شاهدان بر ضد کسی که مضمون این نامه
«را واگذارند و از آن بگرد و منم کند یاری کنند. خدا یا از تو بر ضد کسی که
«مضمون این نامه را واگذارد باری می جویم.

«از یاران علی، اشعث بن قیس کندی و عبدالله بن عباس و سعید بن
«قیس همدانی و رفاء بن سمی بجلی و عبدالله بن مجل عجلی و حجر بن عدی
«کندی و عبدالله بن طفیل عامری و عقبه بن زیاد حضرمی و یزید بن حبه تیمی
«و مالک بن کمب همدانی شاهد شدند.

«از یاران معاویه نیز ابوالاعور سلمی، عمرو بن سفیان، و حبیب بن
«مسلمه فهری و مختارق بن حارث زبیدی و زمل بن عمرو حلزی و حمزه بن
«مالک همدانی و عبدالرحمان بن خالد مخزومی و سبعم بن یزید انصاری و

«علقمه بن یزید انصاری و عتبه بن ابی سفیان و یزید بن حر عسی»

عمار و بن ربیعہ جریمی گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صالح با منار که رقم زخم، مگر به حاجت پروردگارم از گمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیک ظفر نبودید که بناحق اتفاق کردید؟»

اشعث بن قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیک ظفر بودی نه ناحق دیدی بیا که از

تو نمی پریم.»

اشتر گفت: «بله بخدا در دنیا به سبب دنیا و در آخرت به سبب آخرت از تو

بریده‌ام خدا عزوجل به شمشیر من خون کسانی را ریخت که به نزد من نه بهتر از آنهایی و نه خونت محترمتر است.»

عمار گوید: «آن مرد یعنی اشعث را دیدم که گویی برینی او خاکستر ریخته

بودند.»

ابو حباب گوید: اشعث مکتوب را برد و برای کسان می خواند و به آنها نشان

می داد که می خواندند تا برگروهی از بنی نعیم گذشت که هر و بن ادبه، برادر بلال، با آنها بود و مکتوب را برایشان خواند.

هر و بن ادبه گفت: «چگونه مردان را در کار خدا عزوجل حکم می کنید،

حکمت خاص خداست» آنگاه با شمشیر حمله برد و ضربتی سبک به کفل اسب اشعث زد، یارانش بانگ زدند که دست نگهدار و او باز گشت و قوم اشعث و بسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث خشم آوردند و احنف بن قیس سعدی و معقل بن قیس ریاحی و معربن فدکی و بسیار کس از بنی نعیم پیش اشعث رفتند و حذر خواهی کردند که پذیرفت و گذشت کرد.

عبدالله بن اودی گوید: «یکی از طایفه اود بنام عمرو، پسر اوس، در صفین همراه

علی جنگ می کرد و جزو اسیران بسیار به اسارت معاویه در آمد.

گوید: عمرو بن عاص گفت: «اینان را بکش»

عمرو بن اوس گفت: «تو خال منی، مرا مکش» آنگاه بنی اود پیش وی رفتند و گفتند: «برادر ما را به ما ببخش.»

معاویه گفت: «ولش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شما بی نیاز است و اگر دروغگو باشد شفاعت او بکار نیاید.»

آنگاه به عمرو گفت: «از کجا من خال تو شده‌ام بخدا مباد ما را ملائقه اود خوبشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم و درست باشد در امانم!»

گفت: «آری»

گفت: «می‌دانی که ام حبیبه دختر ابوسفیان همسر پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود.»

گفت: «آری»

گفت: «من پسر اویم و تو برادر اوایی پس تو خال منی.»

گفت: «پدرت خوب، در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شما بی نیاز است آزادش کنید.»
شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد و پیش معاویه آمدند، عمرو به او که اسیران بسیار گرفته بود می‌گفته بود اسیران را بکش. وقتی اسیرانشان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر درباره اسیران به رای تو کار کرده بودیم کارزشتی کرده بودیم، مگر نمی‌بینی که اسیران ما را آزاد کرده‌اند» و بیگفت تا همه اسیرانی را که گرفته بود آزاد کنند.

جندب بن عبدالله گوید: در جنگ صفین علی به کسان گفت: «کاری کردید که نیرویی را متزلزل کرد و قدرتی را بیفکند و سستی و ذلت آورد و قتی شما نفوق یافته

بودید و دشمنان از نسلط شما بیمناک بود و کشتار در آنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر و خدعه مصحف‌ها را بر نیزه‌ها کردند و شما را به مضمون آن خواندند که از خویش بدارندگان و جنگ را قطع کنند و در انتسظار حوادث بمانند شما نیز نرمی و اضعاف کردند. بعد اگمان ندارم پس از این توفیق یابید و از در مال‌اندیشی در آید.

ابو جعفر گوید: مکتوب حکمیت میان علی و معاویه، چنانکه گویند روز چهارشنبه، سیزده روز رفته از صفر سال سی و هفتم هجرت، نوشته شد و بنام علی و معاویه در ماه رمضان به محل حکمان در دومة الجندل آید و هر کدام چهارصد کس از پیروان و یاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری گوید: صعصعه بن صوحان در انای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دید گفت: «بشنوید و بدانید: به خدا اگر علی غلبه یابد چون ابوبکر و عمر خواهد بود و اگر معاویه غلبه یابد به هیچ گفته جفی نگردن ننهد.»

زهری گوید: مردم شام مصحفهای خویش را گشودند و کسان را به مندرجات آن خواندند و مردم در عراق دچار مهابت شدند و کار را به حکمان سپردند، مردم عراق ابو موسی اشعری را برگزیدند و مردم شام عمرو بن حاص را برگزیدند و چون کار بر حکمان قرار گرفت مردم پراکنده شدند که مقرر شده بود هر چه را قرآن برداشته بردارند و هر چه را قرآن فرو نهاده فرو نهند و برای امت محمد برگزینند و در دومة الجندل فراهم آیند و اگر فراهم نشدند سال بعد در اذرح فراهم آیند.

گوید: و چون علی روان شد حروریان مخالفت آوردند و قیام کردند و این نخستین مرحله ظهور این فرقه بود که به علی اعلام جنگ کردند و معترض شدند که چرا بنی آدم را در کار خدا و جل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص خداست سپحانه، و جنگ انداختند.

گوید: و چون حکمان در اذرح فراهم آمدند مغیره بن شعبه نیز جزو جمیع

حاضران بود، حکمان کس پیش عبد الله بن عمر بن خطاب و عبد الله بن زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی و مردم عراق از آمدن دریغ کردند. مطیر بن شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت: «به نظر شما کسی می تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده اند یا اختلاف دارند؟» گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند.»

گفت: و بخدا اگر به خلوت با آنها سخن کنم اینرا خواهم دانست.»

گوبد: آنگاه پیش عمرو بن عاص رفت و سخن آغاز کرد و گفت: «ای ابو عبد الله به این سؤال من پاسخ بده که رای تو درباره ما گروه کناره گرفتگان چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به تردید افتادیم و چنان دیدیم که تامل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم آید.»

گفت: «به نظر من شما گروه کناره گرفتگان پشت سر نیکان بوده اید و پیش روی بدکاران.»

مغیره پیش از این چیزی از او نپرسیده و پیش ابو موسی رفت و سخطانی را که با صبر و گفته بود با او نیز بگفت.

ابو موسی گفت: «بنظر من رای شما از همه کسان روشتر بود و ذخیره مسلمانان بودید.»

گوبد: مغیره پیش از این چیزی از او نپرسید و برفت و آن گروه صاحب رای قریش را که با آنها چنان گفته بود بدید و گفت: «ایمن دو کس بر یک چیز اتفاق نکنند.»

و چون حکمان فراهم آمدند و سخن کردند عمرو بن عاص گفت: «ای ابو موسی به نظر من نخستین حکم حق اینست که درباره درستی پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم کنیم.»

ابو موسی گفت: «چگونه؟»

عمر و بن عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به هنگام وعده‌ای که با آنها نهاده بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این را بنویس.»

و ابو موسی این را نوشت.

عمر و گفت: «ای ابو موسی اگر می‌توانی یکی را نام ببری که کار این امیر را عهده کند نام بر که اگر پیروی تو میسر باشد پیروی تو می‌کنم و گرنه تواز من پیروی می‌کنی.»

ابو موسی گفت: «عبدالله بن عمر را نام می‌برم.»

گوید: «عبدالله بن عمر از جمله کذاره گرفتگان بود.»

عمر و گفت: «من معاویه بن ابی سفیان را نام می‌برم.»

گوید: «همچنان که در مجلس خویش بودند کار را به سر بردند، آنگاه میان

کسان آمدند. ابو موسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتم که عهده‌ای عزوجل

گوید: «و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها»^۱

یعنی: حکایت کسی را که آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیم و از آن بدر شد

برای آنها بخوان

و چون ابو موسی ساکت شد عمر و سخن کرد و گفت: «ای مردم من مثال ابو موسی

را مانند کسی یافتم که عهده‌ای عزوجل گوید: «مثل الذین حملوا التوریه ثم لم یحملوها کمثل

الجمار یحمل اسقارا»^۲

یعنی: حکایت آن کسان که به تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

۱ - سوره اعراف ۱۷۴ تا ۱۷۴

۲ - سوره احزاب ۵۲ تا ۵۲

خبر است که کتابها بردارد.

آنگاه هر کد امشان منلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشند.
 این شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا جسل
 ننازه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: « هر که می خواهد سخن کند بیاید.»
 عبدالله بن عمر گوید: آماده شدم و می خواستم بگویم کسانی در این باب سخن
 خواهند کرد که بر سر اسلام با پدر تو جنگیده اند، آنگاه بهم کردم سخنی گویم که
 موجب تفرقه جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا
 عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم
 حبیب بن مسلمه پیش من آمد و گفت: « وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نگویدی؟ »
 گفتم: « می خواستم سخن کنم اما بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت
 شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر
 داشتم.»

حبیب بن مسلمه گفت: « مصون ماندی.»

فضیل بن خدیج کنندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند
 که اشتر مضمون مکتوب را نمی پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ
 باید کرد.

علی گفت: « به خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید
 و چون بدین کار اصرار کردید رضایت دارم، اینست که رضایت داده ام باز گشت از پس
 رضایت و تغییر رای از پس قبولی روانیست مگر آنکه عصبان خدا عزوجل کنند و از
 کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان عدا را واگذارد جنگ کند، اینست که گفتید
 اشتر دستور مرا وا گذاشته و از خط من بدر رفته او چنین کسی نیست و نگران نبستم
 که چنین کند، ای کاش همان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می دید که من
 می بینم در این صورت زحمت شما بر ایم آسان بود و امید داشتم که چیزی از انحرافتان

به استقامت آید، از آنچه کردید متعنان کردم اما ناخرمانی کردید و من و شما چنان بودیم که مرد هوأزی گوید:

«من از گروه غزیه‌ام که اگر

«گمراه شود من نیز گمراه شوم

«و اگر رشاد یا بدمن نیز رشاد یا بدم»

گوید: جمعی از پاران وی گفتند: «ای امیر مؤمنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید؟ درباره حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم و امیدوارم ان شاء الله بضلالت نرفتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصله هشت ماه، که حکیمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به خاک سپردند و علی، پش چشم را بگفت تا میان کسان فدای رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگر گرفتیم به جز راهی که آمده بودیم، بر ساحل فرات راه دشت گرفتیم تا به بیت رسیده‌ایم، آنگاه براه دستور رفتیم، طایفه بنی سعد بن حزام انصار به استقبال علی آمدند و گفتند آنجا فرود آید که شب را آنجا گذرانید، روز بعد با وی رفتیم تا از نخيله گزشتیم و خانه‌های کوفه نمودار شد، پسر مردی را دیدیم که در سایه‌خانه‌ای نشسته بود و نشان بیماری بر چهره‌اش نمودار بود، علی پیش رفت، ما نیز همراهی بودیم، و باو سلام گفت. ما نیز سلامش گفتیم و جوابی نداد که دانستیم علی را شناخته است.

علی بدو گفت: «رنگت چه روت را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از

بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطر ای؟»

گفت: «منی خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «بمخاطر توایی که در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خسوشدل باش،

کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اسلم از طایفه سلامان است از قبیله طی، اما وابسته بنی سلیم بن

منصورم.»

گفت: «سبحان الله نام خودت و نام پدرت و انسابت و وابستگیت بسیار نیکوست

آیا با مادر این جنگند حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می خواستم، اما ضعفی که نشان آنرا بر من

می بینی بازم داشت.»

گفت: «برضیعان و بیماران و کسانی که خروج راه نداشتند سختی نیست به شرط

آنکه نیکخواه خدا و پیمبر او باشند، برای نیکوکاران رحمتی نیست و خدا آمرزگار

و رحیم است، به من بگو که مردم درباره آنچه میان ما و مردم شام بوده چه می گویند؟»

گفت: «بعضی از آنچه میان تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بدولند،

بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر و آزرده خاطرند و اینان نیکخواهان توانده.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد و گفت: «راست گفتم، خدا این بیماری را کفاره

گناهان تو کند که بیماری پادشاه ندارد اما گناه بنده را پاک می کند، که پادشاه در گفتار

است و عمل به دست و پای، و خدا جل ثنائه به سبب نیت پاک و باطن خوب جمعی فراوان

از بندگان خویش را به بهشت می برد.»

گوید: آنگاه علی رفت و چندان دور نشده بود که عبد الله بن و بدعه انصاری به

اوبرخورد و نزدیک آمد و سلام گفت و با وی همراه شد علی گفت: «آنچه شنیده‌ای مردم درباره کار ما بچه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند و بعضی دیگر آنرا خویش نداشته‌اند، چنانکه خدا عزوجل فرموده: «و پیوسته در اختلاف خواهند بود چیز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم صاحب رای در این باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد و قلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تاکی آنچه را ویران کرده بنیان نواند کرد؟ و تاکی آنچه را به تفرقه داده فراهم تواند کرد؟ اگر وقتی که کسانی عصبان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد یا کشته شود کاری دور اندیشه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یا آنها ویران کردند؟ من تفرقه آوردم یا آنها تفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی کسان عصبان او کردند با جمع مطیعان خود رفته بود و جنگیده بود تا ظفر یابد یا کشته شود کاری دور اندیشه بود، به خدا از این غافل نبودم، به دنیا بی‌رغبت بودم و از مرگ باک نداشتم. می‌خواستم عمل کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن و حسین، پیشدستی کردند و ایندو یعنی عبدالله بن جعفر و محمد بن علی از من پیش افتادند و بدانستم اگر حسن و حسین کشته شوند نسل محمد صلی - الله علیه و سلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبود این دو کس، یعنی محمد بن علی و عبدالله بن جعفر، پیش نمی‌رفتند به خدا اگر پس از این با آنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه نخواهد بود.»

گوید: پس از آن برفتم و از محل بنی عوف گذشتیم و سمست راست خویش هفت پاهشت گوردیدیم.

علی گفت: «این گورها چیست؟»

قدامه بن عجلان از دی گفت: «ای امیر مؤمنان پس از رفتن تو حساب بن اوت در گذشت و وصیت کرد که در زمین باز، به گور شود که پیش از این کسان را در خانهها به گور می کردند، پس او را در زمین باز به گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به گور شدند.»

علی گفت: «خدا حساب را رحمت کند که به رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد و در زندگی جهاد کرد و در فن خویش بلیهها دید، خدا پاداش کسی را که کار نیکو کرده باشد تباہ نمی کند.»

گوید: «آنگاه پیامد تا بر گوردا بایستاد و گفت: «سلام بر شما ای مردان و زنان مومن و مسلمان که اهل دیار و حشید و جایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می شویم، خدایا ما و آنها را بیا مرز و به غفوه خویش از ما در گذر.»

سپس گفت: «حمد خدای را که شما را از خانه آفرید و به آنجا بازمان می برد که از آنجا برمی خیزد و بر آن محسوس می شود، خوشا آنکه معاد را به یاد داشته باشد و برای روز حساب حمل کند و به مقدار کفاف قناعت کند و از خسدها و زجل بخشود باشد.»

گوید: «آنگاه برفت تا مقابل کوچه ثوربان رسید و گفت: «میان این خانه هادر آید.»

عبدالله بن عاصم فائسی گوید: علی بر طایفه ثوربان گذشت و صدای گریه شنید. گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «بر کشتگان صغین می گریند.»

گفت: «شهادت می دهم که آنها که پایمردی کرده اند و بمنظور خدا جنگیده اند و کشته شده اند مقام شهادت دارند.»

گوید: «آنگاه به فائسان گذشت و صدای گریه شنید و همان سخن گفت، سپس

برفت تا به شبامیان گذشت و سروصدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد، حرب پس
 شرح حیل شبامی پیش وی آمد، علی گفت: «ز ناتنان بر شما چیره اند چرا از این گریستن
 باز شان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای امیر مومنان اگر بگشای خانه پادو خانه پاسبان بود این کار شدنی بود ولی
 از این طایفه یکصد و هشتاد کسی کشته شده و خانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما
 مردان نمی‌گیریم و از سر انجام آنها خبر میدیم و چرا خرسند نباشیم که به شهادت
 رسیده‌اند.»

علی گفت: «خدا کشتگان و مردگان شما را رحمت کند.»

گوید: شرح حیل به همراه علی می‌رفت و او سوار بود.

علی گفت: «باز گردد» و توقف کرد. آنگاه گفت: «باز گردد که پیاده رفتن کسی
 مانند تو با کسی همانند من مایه فتنه زمامدار است و ذلت مؤمن»

آنگاه برقت تا به ناعطیان رسید که بیشتر شان عثمانی بودند و شنید که یکی از
 آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی عبید می‌گفت: «بخدا علی کساری
 نکرد. برقت و بی هیچ نتیجه باز آمد.» و چون علی را بدیدند آشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شتامت شده‌اند.»

آنگاه به یاران خود گفت: «کسانی که هم‌اکنون از آنها جدا شدیم بهتر از
 اینان بودند» آنگاه شعری باین مضمون خواند:

«بار تو آنست که چون یلیه‌ای به نورسد

«پیوسته از غم تو زمین باشد

«یار تو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید: آنگاه برقت و پیوسته نام خدا عزوجل می‌گفت تا وارد قصر شد.

صارت بن ربهه گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و

باران بودند و چون باز گشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردو گاه صفین را ترک کردند، سخن حکیمیت در میان افتاد، همه راه باهم مناقشه داشتند، به هم ناسزا می گفتند و تازیانه به یکدیگر می زدند. خوارج می گفتند: «ای دشمنان خدا! در کار خدا عزوجل مستی کردید و به حکیمیت تن دادید». جمعی دیگر می گفتند: «از امام ما جدا شدید و جماعتمان را پراکنده کردید.»

گوید: و چون علی وارد کوفه شد با وی نیامدند، به حرور رفتند و دوازده هزار کس از آنها آنجا فرود آمدند و منادیان ندا داد که سالار جنگه شیب بن ربیع تیمی است و پیشوای نماز عبدالقبن کواشکری، پس از فسیروزی کساربه شوری خواهد بود و بیعت با خدا عزوجل و امر به معروف و نهی از منکر.

فرستادن علی

جعده بن هبیره را به خراسان

در همین سال چنانکه گویند علی بن ابیطالب جعده بن هبیره را به خراسان فرستاد.

شعبی گوید: وقتی علی از صفین بازگشت، جعده بن هبیره مغزومی را سوی خراسان فرستاد که تا ابرشور رفت که مردم کافر شده بودند و مقاومت کردند. جعده پیش علی باز آمد که خلیفه بن قره بر بوعی را فرستاد. خلیفه مردم نیشابور را معاصره کرد تا به صلح آمدند، مردم مرو نیز با وی صلح کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتاد که به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستاد که گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهند.

گفتند: «دو پسران خود را شوهران ما کن.»

اما علی نپذیرفته. یکی از دهقانان گفت: «آنها را به من ده که این حرمتی

است که با من می کنی.»

علی دودختر را بدو داد که پیش روی بودند و دیبا برایشان می گسترده و در ظرف طلا غذا می داد. پس از آن سوی خراسان باز گشتند.

کناره گیری خوارج از علی
و باران وی و باز آمدنشان

در این سال خوارج از علی و باران وی کناره گرفتند، پس از آن علی با آنها سخن کرد که باز آمدند و وارد کوفه شدند.

عمار بن ربیعہ گوید: وقتی علی به کوفه آمد و خوارج از او جدا شدند شیعیان پیش علی رفتند و گفتند: «بیعت دوم به گردن می گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند: «شما و مردم شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می دویدند: مردم شام با معاویه برخورد می کردند و ناخوشایند بیعت کرده اند، و شما با علی بیعت می کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد و دشمنان کسی هستید که با وی دشمن باشد.»

زبایر بن نضر به آنها گفت: «ما بر کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم با علی بیعت کرده ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدند و گفتند ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم از آنرو که وی ثریب حق و هدایت است و هر که به خلاف آورد گمراه است و گمراه کننده.»

گوید: علی، ابن عباس را پیش خوارج فرستاد و گفت: «در کار جواب و محاصره با آنها شتاب مکن تا من بیایم.» ابن عباس سوی آنها رفت که پیش آمدند و با وی سخن کردند؛ صبر نکرد و به گفتگو پرداخت و گفت: «بر کار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خدا عزوجل فرموده: «ان یریدا اصلاحا یوفق الله بینهما»^۱
یعنی: اگر خواهان صلح باشید خدا میانشان وفاق آورد در کار امت نیز
چنین باید.

گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهده‌کسان نهاده و فرموده
در آن نظر کنید و به اصلاح آرید؛ آنکه خدا دستور داده مربوط به کسان است. اما
آنچه حکم کرده و مقرر داشته‌اندگان حق نظر درباره‌آن ندارند. درباره‌ زناکار حکم
کرده که صدقازبانه بزنند و درباره‌ دزد که دستش ببرند و پندگنان حسی نظر درباره‌آن
ندارند.»

ابن عباس گفت: «خدای عزوجل گوید: دو عادل از شما درباره‌آن حکمیت
کنند.»^۲

گفتند: «حکمیت درباره‌ شکار و اختلاف میان زن و شوهر را با حکمیت درباره‌
خون مسلمانان همانند می‌کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این آیه میان ما و تو باشد اما مروین
عاصی که تا دیروز با ما جنگ می‌کرد و خونهای مان را می‌ریخت به نظر تو عادل است؟
اگر او عادل است پس ما عادل نیستیم که با او جنگ می‌کرده‌ایم. شما در کار خدا
مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خدا عزوجل درباره‌ معاویه و یاران وی مقرر است
که کشته شوند یا باز گردند. پیش از این ما بکتاب خدا عزوجل دعوتشان کردیم که
بپذیرفتند. سپس شما میان خودتان و او مکتوبی نوشتید و قرار متار که و گفتگو نهادید،
اما از وقتی سوره‌ برائت نازل شده خدا عزوجل گفتگو و متار که میان مسلمانان و
کافران پیکار جو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن گردن نهاده باشند.»

گوید: علی زید بن نضر را پیش خوارج فرستاد و گفت: «بین پیش کداهنگ از

۱- نساء ۴۵ آیه ۳۵

۲- بحکم یعدو عدل عنکم ما تدهد آیه ۹۵

سرانشان بیشتر جمع می‌شوند. زیاد دید و باو خبر داد که بیشتر از همه پیش یزید بن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت و وارد سرپرده یزید بن قیس شد و آنجا وضو کرد و دو رکعت نماز کرد و او را به امارت اصفهان نوری گماشت. آنگاه پیش خوارج رفت که با ابن عباس مناقشه داشتند و گفت: «لا گفتگو و با آنها را پس کن، خدا بتر رحمت کند مگر ترا منع نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی را بر زبان آورد و گفت: «خدا یا هر که در اینجا پراکندگی آورد به روز رستاخیز پراکنده تو باشد و هر که اینجا سخن کند و آشفتگی آورد در آخرت کورتر و گمراه تر باشد.» آنگاه گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته اید؟»

گفت: «به سبب حکمینه صفین.»

گفت: «شما را به خدا می‌دانید که وقتی مصحفها را بسالار بردند و گفتید کسبه دعوت به کتاب خدا را می‌پذیریم، گفتیم که من این قوم را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی و بزرگی مصاحبشان بوده‌ام و آنها را شناخته‌ام که بدترین کودکان بوده‌اند و بدترین مردان، در کار حق و درست‌خویش استوار باشند که این قوم مصحفها را از روی نفاق و خدعه بالا برده‌اند، امارای مرا نپذیرفتید و گفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتتان که سخن مرا و اینکه نافرمانی من می‌کنید، بیاد داشته باشید و چون بر پذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند و آنچه را قرآن ناپیژ می‌کند، ناپیژ بدارند و ما نمی‌توانیم با حکمینه که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «بما بگو آبان عدالت است که مردان در کار خویش حکمیت کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده ایم قرآن را حکم کرده ایم، قرآن خطی است مکتوب میان دو جلد که سخن نمی کند و مردان از آن سخن می کنند»

گفتند: «بما بگو چرا میان خودت و آنها مدت نهادی؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بدانند و عالم تحقیق کند، شاید خدا عزوجل در این متار که کار این امت را به صلاح آرد، خدا بآن رحمت کند به شهر خودتان بیاید.»
گویند: و آنها همگی به کوفه آمدند.

ابو مخنف گوید: عبدالرحمان بن جندب از دی نیز از پدر خود چنین آورده اما خوارج می گویند به علی گفتیم: «راست می گویی، ما چنان بودیم که گفنی و چنان کردیم که یاد کردی، ولی ما کافر شدیم و به پیشگاه خدا عزوجل توبه آوردیم، تو نیز مانند ما توبه کن تا با توبعت کنیم و گرنه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم و به ما گفت: «وارد شهر شوید، ششماه صبر می کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها پاج شود آنگاه سوی دشمن می رویم و بگفته آنها اعتنا نمی کنیم که دروغ گفته اند.»

گوید: معن بن یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن، بدو بان بگو و تمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تا کار حکمیت انجام شود. زیرا وقتی صفین را ترک می کردند قرار شده بود که حکمان هر کدام با چهارصد کس سوی دومة الجندل روند.

بگفته اشدی، سعد با کسان دیگر به نزد حکمان حضور یافت به اصرار پسرش عمر، به اذرح آمد، اما پشیمان شد و از بیت المقدس به آننگ عسره احوام بست.
در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر
اجتماع حکمان

زهاد بن نصر حارثی گوید: علی چهار صد کس را به سسالاری شریع بن عباس حارثی روانه کرد، عبدالله بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای تعاز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابو موسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمرو بن عباس را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومة الجندل رفتند و در الارح جای گرفتند.

گویند: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می نوشت، فرستاده می آمد و می رفت و کس نمی دانست چه آورده و چه برده و مردم شام چیزی از او نمی پرسیدند، اما وقتی فرستاده علی می آمد، پیش ابن عباس می آمدند که امیر مؤمنان برای توجیه نوشته، و اگر مکتوم می داشت حدس و تخمین می زدند و می گفتند: «مسلمان چنین و چنان نوشته است.»

ابن عباس می گفت: «چرا تعقل نمی کنید؟ مگر نمی بینید که فرستاده معاویه می آید و کس نمی داند چه آورده و می رود و کس نمی داند چه بود و صدا و سخنی از آنها شنیده نمی شود. اما شما هر روز پیش من حدس و تخمین می زنید.»

گویند: عبدالله بن عمرو و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمان بن حارث بن هشام مخزومی و عبدالرحمان بن عبدالغوث زهری و ابوجهم بن حذیفه عدوی و مغیره بن شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گویند: عمر بن سعد پیش پدرش رفت که در صحرا بر سر آبی از پنی سلیم بود و گفت: «پدر جان خبر داری که در صفین چه گذشت؟ کسان ابو موسی اشعری و عمرو بن عباس را حکم کرده اند و گروهی از قریش نیز به نزد آنها حضور یافته اند، تو نیز حاضر شو که بار پیمبر خدا و جزو شوری بوده ای و کاری نکرده ای که این است خوش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به خلافت شایسته‌تری»

گفت: «چنین نکنم، شنیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت: فتنه‌ای نخواهد بود که در آئین آن بهترین مردم کسی است که نهان باشد و پسر هیز کار، به بخدا هرگز در این کار حضور نمی‌یابم.»

گویند: حکیمان بعد دیگر را بدیدند، عمرو بن عاصم گفت: «ای ابو موسی میدانی که عثمان رضی الله عنه به ستم کشته شد؟»
گفت: «بله»

گفت: «میدانی که معاویه و خاندان معاویه اولیای اوستند؟»
گفت: «بله»

گفت: خدا عزوجل گفته: «ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا فلا یسرف فی القتل انه کان منصورا»^۱

یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده‌ایم، امانت‌گشتن زیاده روی نکنند که او نصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابو موسی چه مانعی دارد که معاویه را که ولی عثمان است به خلافت برداری که خاندان وی در میان تریش چنان است که می‌دانی، اگریم داری کسان گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای ندارد حجت داری که بگویی: ولی خون خلیفه مظلوم بود و خونخواه وی، سیاست نکو و تدبیر نکو داشت، برادر ام حبیبه همر پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، صحبت پیغمبر داشته بود و یکی از اصحاب بود.»

آنگاه قدرت به او عرضه کرد و گفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان منبر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابو موسی گفت: «ای عمرو، از خدا عزوجل بترس، آنچه در باره اعتبار معاویه

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مفیاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهه الصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار و صاحب فضیلت است، اگر می‌خواستیم آنرا به معتبرترین فرشی دهم به علی بن ابیطالب می‌دادم. اینکه گفتی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به او بده، من کسی نیستم که کار را به معاویه دهم و مهاجران نخستین را واگذارم. اینکه درباره قدرت یافتن من سخن آوردی، به خدا اگر همه قدرت خویش را به من واگذارند خلافت را به او نمی‌دهم و درباره حکم خدا عزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگر خواهی نام همین خطاب را زنده کنیم.»

ابو خیاب کلبی می‌گفته بود که ابوموسی گفت: «به خدا اگر میتوانستیم نام همین خطاب را زنده می‌کردم.»

عمر و بن عاص بدو گفت: «اگر می‌خواهی با این عمر بیعت کنی چرا با پسر من بیعت نمی‌کنی که فضیلت و صلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر نومردی درست است ولی او را به این فتنه آلوده‌ای.»

نافع وابسته عبدالله بن عمر گوید: عمرو بن عاص گفت: «در خود این کار مردی است مؤمنان دار که به‌طور بد و بطور نادر.»

گوید: این عمر از گفتگو خائف بود، عبدالله بن زبیر بدو گفت: «توجه کن.»

این عمر دقت کرد و گفت: «به خدا هرگز برای خلافت رشوه نمی‌دهم.» آنگاه گفت: «ای این عاص مردم عرب از پس آنکه با شمشیرها همدیگر را کوفتند و با نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به تو سپردند، آنها را به فتنه باز میر.»

نضر بن صالح عسبی گوید: درغزای سیستان با شریح بن هانی بودم، به من گفت که علی باو گفته بود که سخنانی با عمرو بن عاص بگوید، گفته بود وقتی او را دیدی بگو هلی می‌گوید: «بهترین مردم به نزد خدا عزوجل کسی است که عمل حق را اگر هم مایه کاستی و زخم او شود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد و مایه فزونی او شود، ای عمرو به خدا تو میدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندک عوضی بدهندت به سبب آن دشمن خدا و دوستان خدا شوی و چنان شود که آنچه داده اندت از دست برود. وای تو، پس طرفگیر خائنان و پشتیبان ستمگران مباش، به خدا میدانم چه روز پشیمان می شوی، بروز مرگ آرزوی نمی کنی که با مسلمانی دشمنی نکرده بودی و برای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح گوید: این سخنان را با وی بگفتم که چهره اش در هم رفت و گفت: «من کی مشورت علی را می پذیرفتم یا پیرو دستور وی بسودهام یا به رای او اعستنا داشته ام؟»

گفتم: «ای روسپی زاده، چه مانعی دارد که نظر سرورث را که پس از پیامبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟ کسانی که بهتر از تو بودند یعنی ابوبکر و عمر با او مشورت می کردند و به رای وی کاری کردند.»

گفت: «کسی همانند من با کسی همانند تو سخن نمی کند.»

گفتم: «بمخاطر کی از من عازرداری، پدرسفلهات با مادر روسپیتان»

گوید: «از جای خویش برخاست، من نیز برخاستم.»

ابوجناب کلبی گوید: وقتی عمرو ابومرسی در دومة الجندل دوپرو شدند عمرو

ابوموسی را در سخن کردن تقدم می داد، می گفت: «تو یار پیامبر خدا بوده ای و از

من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» و او را عادت داده بود که در همه چیز از

عمرو پیش گیرد، از همه این کارها مقصودش این بود که وی را پیش اندازد که علی را

خلع کند.

گوید: در کار خویش و هدفی که برای آن فراهم آمده بودند، نگر بستند، عمرو

خواست او را با معاویه موافق کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کند که

نپذیرفت. ابوموسی خواست عمرو را با عبدالله بن عمر موافق کند که نپذیرفت. آنگاه

عمرو بدو گفت: «بمن بگورای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که این دو مرد را خلع کنیم و کار را در میان مسلمانان به

شوری واگذاریم و تا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمر و گفت: «رای درست این است.»

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمر و گفت: «ای ابو موسی به کسان بگو که رای ما یکی شده و مسخ شده ایم.»

ابو موسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عمر چیزی فراتر گرفته که امیدوارم خدا عزوجل بوسیله آن کار این امت را بصلاح آرد.»

عمر و گفت: «راست گفت و نکو گفت.»

آنگاه گفت: «ای ابو موسی پیش آی و سخن کن.»

گوید: ابو موسی پیش رفت که سخن کند، ابن عباس گفت: «ای تو، گمان دارم فریب داده. اگر درباره چیزی اتفاق کرده اید او را پیش بیاور که پیش از تو درباره آن سخن کند و سپس از او سخن کن که عمر و مردی خیانتگر است و بیم دارم که میان خودتان با تو موافقی کرده و چون در میان مردم سخن کنی مخالفت کنند.»

گوید: ابو موسی مردی کودن بود و گفت: «ما اتفاق کرده ایم و آنگاه پیش آمد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای مردم مادر کار این امت نظر کردیم و برای اصلاح کار و جمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده ایم که من و عمر و درباره آن متفق شده ایم که علی و معاویه را خلع کنیم و امت به این کار پردازد و هر کس از خودشان را که خواستند به خلافت بردارند، من علی و معاویه را خلع می کنم بکار خودتان پردازید و هر که را شایسته می دانید به خلافت بردارید.» این بگفت و بیکسو رفت.

پس از آن عمر و بیامد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «این، چیزهایی گفت که شنیدید و یار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می کنم چنانکه خود او خلع کرد، اما یارم، معاویه را بر فرامی دارم که او ولی خون عثمان است و خونخواه اوست و از همه کس به مقام وی شایسته تر است.»

ابوموسی گفت: «خدایت توفیق نهدد چرا خیانت کردی، مثال تو چون سنگ است که اگر بدو حمله کنی پارس کند و اگرش واگذاری پارس کند.»

عمر و گفت: «مثل تو چون خرامست که کتابها حمل کند»

شریح بن هانی به عمرو حمله برد و با تازیانه به سرش زد، یکی از پسران عمرو به شریح حمله برد و با تازیانه او را بزده مردم برخاستند و آنها را از هم جدا کردند. بعدها شریح می گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرو را با تازیانه زدم، با شمشیر نزدم که کارش را تمام کنم.»

گوید: و مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند و او بر مرکب خویش نشست و سوی مکه رفت.

ابن عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بداند، بیست دادم و رای درست را گفت، اما نفهید.

ابوموسی می گفت: «ابن عباس مرا از خیانت این فاسق بیسداد ولی به او اطمینان کردم و پنداشتم که چیزی را بر نیاید، خواهی استمرجع نمی شمارد.»

گوید: آنگاه عمرو و مردم شام پیش معاویه رفتند و به عنوان خلافت به وی سلام گفتند، ابن عباس و شریح بن هانی پیش علی بازگشته و پنهان شد که علی وقت نماز صبح می کرد در قنوت می گفت: «خدا با معاویه و عمرو و ابولاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن خالد و ضحاک بن قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز در قنوت نماز، علی و ابن عباس و اشتر و حسن و حسین را لعن می کرد.

بگفته و الهدی اجتماع حکیمان در شعبان سال سی و هشتم هجرت بود.

سخن از خبیر خوارج به هنگامی
که علی حکم را برای حکمیت
روانه کرد و خبیر جنگ نهر وان

عون بن ابی جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت
بفرستد دو کس از خوارج، زرعه بن برج طالی و حرقوص بن زهیر سمدی، پیش وی
آمدند و گفتند: «حکمیت خاص خداست»
علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی گفت: «از گناه خویش توبه کن و از حکمیت چشم پوش و ما
را سوی دشمنانمان بر که با آنها بجنگیم تا به پیشگاه خدا رویم.»

علی به آنها گفت: «این را به شما گفته بودم اما عصبان من کردید. میان خودمان
و آنها مکتوبی نوشته ایم و شرطها نهاده ایم و پیمان و قرار کرده ایم و خدا عزوجل
فرموده: و اوفوا بعهده الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد تو کیدها و قد جعلتم الله
علیکم کفیلان الله یعلم ما تفعلون.»

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید و قسمها را از پس محکم کردنش
که خدا را ضامن آن کرده اید مشکنید که خدا می‌داند چه می‌کنید.

حرقوص گفت: «این گناه است و باید از آن توبه کنی.»

علی گفت: «این گناه نیست ولی رای خطاست و سنی در کار، من از پیش به
به شما گفتیم و از این کار منعنا نکردم.»

زرعه گفت: «ای علی! به خدا اگر کسان را در مورد کتاب خدا حکمیت دهی با
نومی جنگم و از این کار رضا و تقرب خدا می‌جویم.»

علی گفت: «نیره روز شوی، چه بدبخشی! گویی می‌بینمت که کشته شده ای و باد

بر تومی وزد.»

گفت: لاجوش دارم که چنین شوده

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگه در راه حق آسودگی از دنیا بود، امسا
شیطان فریستان داده، از خدا عزوجل بترسید که از این دنیا که بر سر آن می جنگید خبری
نمی برد.»

آنها از پیش وی برفتند و همچنان حکمیت خاص خداست می گفتند.

عبدالمالك بن ابی حره حقی گوید: روزی علی سخن میگرد، در انشای سخنش
از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست بر آوردند.

علی گفت: «الله! کبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. اگر خاموشی
مانند جزو جماعت ما باشند، اگر سخن کنند با آنها حجت گوئیم و اگر برضد ما قیام
کنند بچنگشان روئیم.»

گوید: یزید بن عاصم محارمی بپاخواست و گفت: «حمد خدایی را که جدایی از
تو توانیم. پروردگار ماست و از او بی نیاز زنوا ن بود. خدا با پناه بر تو از اینکه در کار
دین خویش زبونی کنیم که زبونی در کار دین، نفاق در کار خدا عزوجل است و ذللی
است که مرتکب را به معرض خشم خدا می برد. ای علی ما را از کشتن می ترسانسی
به خدا! امیدوارم به همین زودی با شما جنگ اندازیم و از آن درنگ ندریم. آنگاه خواهی
دید که کدامان جنگ آورئیم.»

پس از آن وی و سه برادرش قیام کردند که با خوارج در جنگ نهر و ان کشته
شدند و یکیشان نیز پس از نهر و ان در نخبه کشته شد.

کثیر بن بهز حضرمی گوید: روزی علی میان کسان به سخن ایستاده بود، یکی
از گوشه مسجد گفت: «حکمیت خاص خداست» دیگری نیز برخاست و چنان گفت.
آنگاه نسی چند پاهای حکمیت خاص خداست گفتند.

علی گفت: «الله! کبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه چیز را

در باره شمار عابت می‌کنیم: مادام که جزو ما باشید به مسجد های خداراهان می‌دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که با ما همدمتی کنید غنیمت از شما باز نمی‌داریم، و با شما جنگ نمی‌کنیم تا خودتان آغاز کنید. ۱

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود از سر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمان بن سعید بکائی، پرورائی خوارج بود، یکسروز وقتی که علی سخن می‌کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«و لقد اوحى الي الذين من قبلك لالئن امر كئيب يحبطن عملك وان تكون من
المخسرين»^۱

یعنی: بتو کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکارانسی شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فاصبر ان وعد الله حق ولا يستخفك الذين لا يوقنون»^۲

یعنی: صبر کن که وعده خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند نسوایه سبکسری و اندازند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به سر رفت و علی از صفین بازگشت در اثنای بازگشت، خوارج از او جدا شدند و چون به رود نهر روانه رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج در حور را جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که باز آمد و کاری نساخته بود، علی برفت و با آنها سخن کرد که دور میانه وفاق آمد و وارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می‌گویند که به نزد ایشان از کفر خویش بازگشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر با کسان سخن کرد و از کار خوارج یاد کرد و از

۱-سورنفس (۳۴) آیه ۶۵

۲-سوره مد (۳۵) آیه آخر ۶۵

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند . یکی از آنها پیش آمد و آیه «و لقد اوحی» را بخواند و علی نیز آیه «فاصابران و عدالله» را بخواند.

عبدالمطلب بن ابی حره گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند و در خانه عبدالله بن وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «بهن خدا، کسانی که به رحمان ایمان دارند و مطیع حکم قرآنند نباید این دنیا را که خشنودی و دل بستگی و برتر شمردن آن مایه رنج و هلاکت است از امر به معروف و نهی از منکر و گفتن حق برتر شمارند که هر که در این دنیا و هن و زبان بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خدا عزوجل است و جاودانه بودن در بهشت های او. بیاید بعنوان اعتراض بر این بدعتهای گهرمی زای از این دهکده که مردمش سنگرانند یکی از ولایات های حیدال یا یکی از این شهرها رویم.»

حرف قوس بن زهیر گفت: «بهره وری از این دنیا اندک است و جدایی از آن نزدیک. زینت و رونق دنیا شما را به زندگی علاقمند نکند و از طلب حق و اعتراض به ستم باز ندارد که خدا یار پرهیز کاران و نیکو کاران است.»

حمزه بن سنان اسدی گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی از خودتان سپارید که می باید ستونی داشته باشید و پرچمی که اطراف آن باشید و سوی آن روید.»

گوید: سالاری قوم را به زید بن حصین طایبی عرضه کردند که نپذیرفت. به حمزه ابن سنان و شریح بن اولی عیسی عرضه کردند که نپذیرفتند. به عبدالله بن وهب راسبی عرضه کردند که گفت: «بیارید! به خدا از ترس مرگ از سالاری نمی گذرم اما به سبب علاقه به دنیا نیست که آنرا می گیرم»

گوید: ده روز از شوال رفته بود که با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالفطنات می گفتند^۱.

گوید: پس از آن درخانه شریح بن اوفی حبسی فراهم آمدند ابن وهب گفت :
«به شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقیقه»
شریح گفت: «سوی مداین رویم و اقامت بگیریم و دروازه ما را بگشاییم و
مردمنی را بیرون کنیم و کس پیش پادشاه خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما
آیند.»

زید بن حصین گفت: «اگر به جماعت برون شویم دنبالان می کنند يك يك و
نهانی برون شویم. در مداین کسی هست که مانعان شود بروید و به نزدیک پل نهر وان
اقامت گیرید و با پادشاه خودتان از مردم بصره نامه نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله وهب به خوارج بصره نامه نوشت
و اتفاق جماعت را خبر داد و ترغیب کرد که به آنها ملحق شوند.
و چون نامه به آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می شوند.

و چون خوارج کوفه آهنگ کردند حرکت کردند همه شب را که شب جمعه بود تا
روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی حبسی و قتی
روان می شد این آیه را می خواند: «فخرج منها خائفا يترقب قال رب نجني من القوم
الظالمين. ولما توجه تلقاء مدين قال عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل»^۲

یعنی: از آن شهر قومان و نگران برون شد و گفت: «پروردگارا مرا از گروه
ستمگران نجات بخش» و چون روستوی مداین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا به میان
راه هدایت کند.»

گوید: طرفه بن عدی بن حاتم طائی با آنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱- جمع نفعه بمعنی همنه. با احتمال قوی این عنوان از آن رو داشت که برهمنانی اوپنه ها
بود از پس که نداد کرده بود.

باور دست نیافت. تا مداین رفت و باز گشت و چون به سا با طرسید عبدالله بن وهب را می
 با حدود بیست سوار به او رسید و می خواست بکشدش اما عمرو بن مالک شهبانی و
 بشر بن زید یولانی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعد بن مسعود فرستاد که
 عامل علی بر مداین بود و او را از کار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه
 های مداین را بست و با گروهی سوار بیرون شد و برادر زاده خویش مختار بن ابی صید
 را در مداین جانشین کرد و به طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و
 راه خویش را کج کرد و سوی بغداد رفت. سعد بن مسعود شبانگاه در کرخ با هانصد
 سوار باورسید و عبدالله با سی سوار سوی وی آمد و ماعتی بچنگیدند. آنگاه همراهان
 سعد دست از خوارج برداشتند و با وی گفتند: از چنگیدن با ایشان چه منظور داری
 که درباره آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند و به امیر مؤمنان بسنویس اگر گفت
 بدنبالشان بروی برو و اگر کس دیگر را فرستاد، سلامت مانده ای»

اما سعد نپذیرفت و چون شب در آمد عبدالله بن وهب حرکت کرد و با عبور از
 دجله بسرزین جوخی رسید و از آنجا سوی نهر وان رفت و به یاران خویش رسید که
 از او توبه شده بودند و گفته بودند: «اگر هلاک شده باشد زید بن حصین یا هر قومس بن
 زهیر را سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند
 کسانشان بیازگشت و ادارشان کردند. قعاق بن قیس طایبی عموی طرماسج بن حکیم و
 عبدالله بن حکیم بکائی از آنجمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیع عسبی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و
 از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: و چون خوارج از کوفه بیرون شدند یاران و شیعیان علی پیش وی
 آمدند و با وی بیعت کردند و گفتند: «باهر که درستی کنی دوست اویم و با هر که
 دشمنی کنی دشمن اویم» علی پیروی از سنت پیامبر را شرط کرد.

گوید: ربیعہ بن شداد خنعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «ای کتاب خدا و سنت
پیغمبر خدا بیعت کن»

ربیعہ گفت: «ای سننت ابویکر و عمره»

علی گفت: «وای تو، اگر ابویکر و عمره جز به کتاب خدا و سنت پیغمبر خدا بیعت
کرده بودند برحق نبودند.» و ربیعہ با وی بیعت کرد.

آنگاه علی در اونگریست و گفت: «گوی می بینمت که با این خوارج حرکت
کرده‌ای و کشته شده‌ای و اسبان ننگد کوبت کرده‌ی وی در جنگ نهران همراه
خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصد کس از خوارج بصره فراهم آمدند و معاوی بن فزکی نیمه رمایان
خویش کردند. ابن عباس خیر یافت و ابوالاسود دثلی را به تعقیبان فرستاد که نزد
بل بزرگ به آنها رسید و مقابل هم بودند تا شب در آمد معاوی که اشرس بن عسوف
شیبانی بر مقدمه وی بود یا یاران خویش در ناریکی از میان کسان گذشتند و در
نهران به عبدالله بن وهب پیوست.

گوید: و چون خوارج پیام کردند و ابوموسی سوی مکه گسریخت و علی،
ابن عباس را به بصره باز فرستاد در کوفه به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای، اگر چه
روزگار، با به سخت و حوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه
نیست و محمد پیغمبر خدا است. اما بعد، اخصیان، موجب حسرت است و موجب ندامت،
در باره این دومی و این حکمت دستور خویش را با شما گفتم و رای خویش را
و نمودم، اگر قصیر را رای بسود.»

اولی جز آنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید و کار من و شما چنان شد که
شاعر هوازنی گوید:

«دستورا خویش را در انحنای دره با آنها بگفتم
 «اما راه صواب را تا نيمروز بعد ندانستند»

«بدانيد كه اين دومرد كه به حكيمت انتخابشان كرده بوديد حكم قرآن را
 پشت سر افكندند و چيزي را كه قرآن باطل كرده بود جان دادند و هر كدامشان برون
 از هدايت خدا تابع هوس خویش شدند و بی حجت روشن و سست روان، حكم كردند
 و در حكم خویش اختلاف كردند و همچو كدامشان به راه صواب نرفتند و خدا و پيغمبر
 خدا و مؤمنان پارسا از آنها بيزارند، آماده شويد و عهدهای تحركت سري شام باشيد و
 انشاء الله روز دوشنبه سوي اردوگاه خویش رويد.»

گویند: و چون فرود آمد به خوارج كه نزدیک رود نهران بودند نامه‌ای
 نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به زید بن حصین و عبدالله بن وهب
 «و کسانی كه با آنهايند.»

«اما بعد، اين دومرد كه بهكمشان رضایت دادیم مخالفت كتاب
 خدا كردند و بدون هدايت خدا تابع هوسهای خویش شدند و مطابق
 سنت عمل نكردند و حكم قرآن را روان نكردند و خدا و پيغمبر و مؤمنان
 «از آنها بيزارند. وقتی این نامه من به شما رسيد بپيديد كه ما سوي
 «دشمن خویش و دشمن شما می رویم و بر همان كاريم كه نخستين بار
 «بوده ایم.»

در جواب وی نوشتند:

«اما بعد، توبه خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به خاطر
 «خودت خشم آورده‌ای. اگر به كثر خویشتن شهادت دهی و به توبه گزایی
 «در كار ما بين خودمان و تو بنگریم و گرنه منصفانه بتوا اعلام جنگ می كنیم كه

«خدا خیرانکاران را دوست ندارد.»

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد و چنان دید که رهشان کند و با کسان سوی مردم شام رود و با آنها روبرو شود و بجنگد. جبرین نوف همذانی گوید، وقتی علی در نخیله فرود آمد و از خوارج نومید شد بپا ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «هر که جهاد در راه خدا را واگذارد و در کار وی اتفاق کند بر لب هلاکت باشد مگر آنکه خدا به کرم خویش وی را دریابد، از خدا بترسید و با دشمن خدا که می خواهد نور خدا را خاموش کند بجنگید تا خطه کاران گمراه ستمگر بد کار که قرآن نخوانند و فقه دین ندانند و علم تاویل ندارند و چندین سابقه در اسلام ندارند که شایسته این کار باشند بجنگید، به خدا اگر خلیفه شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل کنند، آماده شوید و مهیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید، کس پیش برادران بصری فرستاده ایسم که سوی شما آیند و چون پیام دهند و فراهم شدند روان می شویم ان شاء الله که جز به وسیله خدا توان و نیرویی نیست.»

گوید: علی به ابن عباس نامه نوشت و همراه عتبّه بن اخنس از مردم بنی سعد بن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به از دو گاهمان در نخیله آمده ایم و آهنگار رفتن سوی دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه کن تا فرستاده من پیش تو آید و به جای باش تا دستور من به تو رسد. والسلام»

و چون نامه به ابن عباس رسید آنرا برای کسان خواند و گفت: «با احنف بن قیس روان شوند و یک هزار و پانصد کس از آنها با وی روان شدند، عبدالله بن عباس این گروه را اندک دید و میان مردم به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیر مومنان سوی من آمده که شما را روانه کنم دستوران دادم با احنف بن قیس حرکت کنید و بیشتر از یک هزار و پانصد

کس از شما یا وی ارفئید اما شما بدون فرزندان و غلامان و وابستگانان شخصت هزار کسید. با جاریه بین قدمه سعدی حرکت کنید و کسی خویشین را به معرض مواضعه نبارد که هر که به جای ماند و نافرمانی امام خویش کند از او مواخذہ می کنم، ابو الاسود دققی را گفته ام که شما را همراه اندازد، هر که موجب مواخذة خویش شود جز خودش را ملامت نکند.»

گوید: چاره بیرون شد وارد زد، ابو الاسود نیز مردم را به راه انداخت یک هزار و هشتصد کس به نزد جازیه فراهم آمدند و برقت تا در نخیله به علی رسید. وی در نخیله مانده بود تا این دو سپاه بصره که سه هزار و دو بیست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه و سران هفت ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق، برادران و یاران منید و در کار جهاد با دشمنان منحرف، پشتیبان منید که به وسیله شما مخالفان سرکوب می کنم و موافقان را باطاعت کامل می آورم، من کس سوی بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند و بیش از سه هزار و دو بیست کس از آنها سوی من نیامدند. مرا به مشورتی آشکار و مضمیمانه یاری دهید. شما ...» هنگام رفتن سوی صفین. بلکه همگی فراهم آید می خواهم که سالار هر قوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندانشان که به سن بیکار رسیده اند و وابستگان طایفه، بنویسد و به ما دهد.

سعید بن لیس همدانی برخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان! از ما همه استماع است و اطاعت و دوستی و نیکخواهی، من زودتر از همه آنچه را خواسته ای بیارم. معقل بن لیس ریاحی نیز پانصامت و سخنانی از اینگونه گفت. هدی بن حاتم و زیاد بن خصیفه و حجر بن عدی و سران قوم و بزرگان قبایل برخواستند و سخنانی نظیر این

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنید و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور و هفتده هزار از اهلبی آنها که به سن پیکار رسیده بودند و هشت هزار از بستگان و غلامان را به علی صورت دادند و گفتند: ای امیر، و منان از جنگاوران و فرزندان ایشان که به رشد رسیده اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوی و دلیری دارند صورت داده ایم و گفته ایم با ما حرکت کنید. جمعی نیز ناتوانند که در املاک مانده اند و به کارهای لازم اشتغال دارند.»

گوید: و چنان بود که از عربان کوفه پنجاه و هفت هزار کس آمده بودند و هفت هزار کس از وابستگان و غلامان ایشان که همه مردم کوفه شصت و پنج هزار کس بودند. سه هزار و دو سست کس نیز از مردم بصره بودند و همه جمع وی شصت و پنج هزار و دو سست کس بود.

ابوالصلت تمیمی گوید: علی به سعد بن مسعود ثقفی که عامل وی برمد این بود نوشت: «من زیاد بن خصفه را سوی نو فرستادم، کسانی را که از جنگاوران کوفه پیش نوهستند سوی من فرست و در این کار شتاب کن، ان شاء الله و نیرویی جز به وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبر یافت که کسان می گویند: «بهرتر بود ما را به مقابله این حر و زبان می برد و از آنها آغاز می کردیم و چون از کارشان فراغت می یافتیم از آنجا به سوی منحرقان می رفتیم» و میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد شنیدم گفته اند بهتر بود امیر مؤمنان ما را به سوی این خوارج می برد که بر ضدوی قیام کرده اند و از آنها آغاز می کردیم و چون از کارشان فراغت می یافتیم سوی منحرقان می رفتیم، اما به نظر ما گروه دیگر غیر از این خوارج مهمتر است، گفتگوی ایشان را بگذارید و سوی جمعی روید که با شما می جنگند که ملوک چهار

شوند و بندگان خدا را بندگان خویش کنند و کسان از هر سوی بانگزدند گسهای نوایم و امیر مؤمنان ما را به هر سوی که خواهی میر.

گوید: عیسی بن عسبل شیعیانی با خاست و گفت: ای امیر مؤمنان! ما گروه یاران تو، با هر که دشمنی کنی دشمنی کنیم و با هر که مطیع تو باشد همدا می کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر، هر که باشند و هر که با باشند که ان شاء الله رحمت کنی عده و سست هستی پیروان، نخواهی داشت.»

محرز بن شهاب تمیمی از طایفه بنی سعد، با خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان! شیعیان تو همانند يك دل به باری کردند و کوشش در پیکار دشمنان اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست و ما را سوی هر گروه که می خواهی ببر که ما شیعیان تویم که از اطاعت تو و پیکار با مخالفان امیدواریم و از تو گذاشتن تو و با آمدن از دستورت بیم و بال سخت داریم.»

حمید بن هلال به نقل از یکی مردم عبدالقیس که از جمله خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بود گوید: به دهکده ای در آمدند، عبدالله پسر خباب که یار پیغمبر خدای بوده بود بيمتلك در آمد و عباي خود را می کشید، گفتندش: «بیم مدار.» گفت: «به خدا! مرا ترسانید.»

گفتند: «تو عبدالله پسر خبابی که یار پیغمبر خدای بوده»

گفت: «آری»

گفتند: «شنیده ای که پدرت از پیغمبر خدای حدیثی بگوید درباره فتنه ای که هر که در انای آن نشسته باشد از ایستاده بهتر و هر که ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دو نده بهتر و گوید که ای بنده خدای اگر در آن وقت بودی ای بنده خدای تو مقبول باش.»

راوی گوید: «جز این ندانم که فرموده بودی بنده خدای قائل باش»

عبدالله گفت: «آری»

گگوید: وی را به کنار رود بردند و گردنش را بزدند و خونش روان شد کفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند و جنبشش را در آوردند .

حسبیدین هلال، گوید: «عاجزچه که از بصره روان شده بود بیامد لایر ساحل رود نزدیک یاران خویش رسید. جمعی از آنها بر فتنه و بیهوشی بر خوروندند که زنی را سوار بر خر همراه داشت، سوی اورفتند و پیش خواندند و نهاده کردند و بتوسائیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالقهر خواجهم که یار پیامبر خدای بوده» آن گاه روی جامه خویش افتاد که از زمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود .
گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیار که از پیامبر خدای شنیده باشد شاید خدای ما را به وسیله آن سود دهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیامبر خدای حدیثی به من گفت که فتنه ای خواهد بود که در انبای آن دل مرد نیز بپیرد چنانکه تنش می میرد که به شب مؤمن باشد و صبحگاه کافر شود و صبحگاه کافر باشد و به شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می بر سیدیم. درباره ابو بکر و عمر چه می گویی؟»
عبداللّه ثنای آنها گفت.

گفتند: «درباره عثمان در اول و آخر خلافتش چه می گویی؟»

گفت: «در اول و آخر برحق بود»

گفتند: «درباره علی پیش از حکمیت و پس از آن چه می گویی؟»

گفت: «او خدا را بهتر از شما می شناسد و در کساردینش محتاط تر است و

بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «تو پیروی هوس می کنی و کسان را به سبب نامهربانان دوست داری

نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشند باشیم.»
 آنگاه وی را بگرفتند و دست بستند و بازنش که آبستن نزدیک به وضع بود
 زیر محلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد و یکیشان آنرا بر گز فحوبه دهان نهاد،
 یکیشان گفت: «به ناز و انخوردی وی برداخت بهای که آن را از دهان پنداشت، آنگاه
 شمشیر خویش را بر گرفت، خوکی از آن میان برای گذاشت که آن را بسا شمشیر
 خویش بزد، و گفتند: «این نیاهی در زمین آورده است» پس او پیش صاحب خسوک
 رفت و رضایت او را جلب کرد.

گوید: و چون ابن حباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می گوید،
 از جانب شما نگرانی ندارم که مطمئن و بدعتی در اسلام نیآورده ام و مرا امان داده اید
 و گفته اید: «مترس».

پس او را یاوروند و بشانیدند و سرش را بریدند که خونس در آب ریخت.
 آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من بک زخم، مگر از خدایم ترسیدم پس شکمش
 را بریدند، سه زن دیگر از فربهای علی را نیز کشتند، ام سنان صندلوی را نیز
 کشتند.

گوید: علی و مسلمانی که با وی بودند از رفتار خوارج خیر یافتند که
 عبدالله بن حباب را کشته اند و متعرض کسان شده اند. علی حسارت بن مسره عبیدی را
 فرستاد که برود و کار آنها را ببیند و واقع حال را برای وی بنویسد و مکتوم نداد.
 حارت برفت تا به نهر وان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتند و
 خونس بر ریختند. امیر مومنان و کسان خبر یافتند و کسان پیش او رفتند و گفتند: «ای
 امیر مومنان چرا این کسان را پشت سر ما می گذاری که بر اموال و عیال ما مسلط شوند؟
 ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها فراغت یافتیم، سوی دشمنان شام
 می رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی بر خاست و سخنانی نظیر این گفت، مردم پنداشته

بودند که اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می خوانند با ما انصاف کرده اند» و چون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بداندند که رای خوارج ندارد.

گوید: علی معمم شد و بانگ رحیل داد و حرکت کرد و از پل گذشت و نزدیک آنجا دور کعبه نماز کرد. آنگاه در دبر عبدالرحمان فرود آمد، پس از آن در دبر ابوموسی، پس از آن از دهکده شاهی عبور کرد، سپس از دباها و سپس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی بر او گذشت و گفت: «در وقتی معین از روز حرکت کنده و گفت: «اگر در وقت دیگر حرکت کنی نو بازارانت صحنی بسیار بیند، اما خلاف رای وی کرد و در وقتی که گفته بود حرکت نکند، حرکت کرد و چون از رود گذشت حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می گفتند: بهوفسی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی علی می خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود و آنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس و سعد بن سعید وقتی نزدیک رود پیش وی آمدند، علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان باران ما را تسلیم کنید که به فضاصل آنها بکشیمشان و کاری با شما نداریم و دست از شما می داریم، تا با مردم شام تلاقی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند و به وضعی ببرد بهتر از آنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش او فرستادند که همه ما قاتلان آنهایم و همگی خون آنها و شمارا احلال می دانیم.

عبدالله بن ابی الکتود گوید: قیس بن سعد بن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا! خونیهای ما را بدهید و به راهی که از آن بیرون شده اید باز گردید»

و با ما به جنگ دشمن ما و خودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید و به مشرک بودن ما شهادت داده‌اید و شرک مسمی بزرگه است، خون مسلمانان را ریخته‌اید و مشرکشان پنداشته‌اید. »

عبداللّه بن شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «در میان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شما میان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان را به هلاکت میندازید که می‌بینم فتنه بر شما چیره شده.»

ابو ایوب، خالد بن زید انصاری، نیز با آنها سخن کرد و گفت: «بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست. بر سر چه با ما می‌جنگید؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیست فتنه سال آینده، امسال فتنه مکنید.»

زید بن وهب گوید: علی سوی خوارج نهر وان آمد و نزدشان به سخن ایستاد و گفت: «ای جماعتی که از سر لجباحت به دشمنی آمده‌اید و هوس از راه حق بدرتان برده و دستخوش سبکسری شده‌اید و به خطا و بلیه عظیم افتاده‌اید، مبادا به خطر افتید و فردا امت شما را ببیند که بر کنار این رود، دل این دره از پای در آمده‌اند، بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت و دلیل روشن داشته باشید، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منتان کردم و گفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خیرتان دادم که این قوم اهل دین و قرآن نیستند و من آنها را بهتر از شما می‌شناسم و در کودکی و بزرگی آنها را شناخته‌ام که اهل مکر و خبیانند و شما اگر از رای من بگردید خلاف دورانندیشی کرده‌اید. اما عصیان من کردید تا تسلیم شدم و به حکمیت تن دادم اما در کار حکمیت شرط نهادم و پیمان کردم و از حکیمان نعهد گرفتم که آنچه را

قرآنزنده کرده زنده بدارند و آنچه را قرآن بصیرانیده بپیرانند، امام مخالفت کردند و به خلاف حکم کتاب و مستر افتند که کارشان را به پیک سوا افکنندیم و اکنون به کار اول خویش هستیم، شما را چه می شود و نگران چیستید؟

گفتند: «ما به حکمیت تن دادیم و چون تن دادیم گناه کردیم و به سبب آن کافر شدیم، سپس توبه کردیم، اگر توبه مانده مانده کنی، از تو ایم و با تو ایم و اگر نکنی از ما کنار دکن که منصفانه به تو اعلام جنگ می کنیم که خدا خبیثکاران را دوست ندارد.»
علی گفت: «به بلا افتید و کس از شما نماند، از آن پس که به پیمبر خدا ایمان آورده ام و با وی هجرت کرده ام و در راه خدا جهاد کرده ام به کفر خویش اقرار کنم؟ در این صورت گمراه باشم و از جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش آنها برفت.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر انس بن مالک بود گوید: علی به خوارج نهر و ان گفت: «ای کسان، نسیه ایان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده، اما شما آغاز کردید و خواهان آن شدید من مخالف بودم و به شما گفتم که آن قسم از روی نفاق و خدعه خواهان حکمیت شده اند. اما نسیه پذیرفتید و مخالفت کردید و به نافرمانی از من بگشتید که من نیز رأی شما گرفتم، به خدا شما گروهی سبک و کم خریدید، بی پدرها، مرتکب حرامی نشده ام و شما را به هفلیت نیفکندم و چیزی از این کار را از شما نهان نداشته ام، فریتان نداده ام و مایه محنتتان نشده ام، کار ماسکار مسلمانان بود، همسخن شدید که دو تن را انتخاب کنیم و ما تعهد گرفتیم که مطابق مندرجات قرآن حکمیت کنند و از آن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق را که عیسان می دیدند رها کردند و دل به خطا دادند، از سؤ تدبیر و قضاوت ناصواب، در صورتی که ما از آنها پیمان گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند و مدافع حق ما باشند و چون از راه حق بگشته اند و مرتکب خطا شده اند صحبت با ما صحت معلوم کنید چرا جنگ با ما وجدایی از جماعتمان را رومی دارید از اینرو که کسان دوسن را انتخاب کرده اند؟ چرا

شمشیر هاتان را به دوش نهاده اید و راه کمان را می بندید و گردنشان را می زانید و خونشان را می دریزید که این خسرا نیست عیان؟ به خدا اگر بر سوار این کار مرطی را بکشید خدا کشتن آن را بخوش ندارد، چه رسد به انسانی که کشتنش به نزد خدا حرام باشد. خوارج بانگ برداشتند که با اینان سخن مکنید و برای دیدار خدا آماده شوید، به پیش، به پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت و میاه بیار است؛ حجر بن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبث بن ربعی با معقل بن قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابوقناره انصاری را به پیادگان گذاشت، قیس بن سعد بن عباده را نیز بر مردم مدینه گذاشت که هفتصد کس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش گرفتند؛ زید بن حصین طایسی را بر پهلوی راست خویش نهادند. شریع بن اوفی عبسی را بر پهلوی چپ نهادند، حمزه بن سنان اسدی را بر سواران گذاشتند و حرقوه بن زهر سعدی را بر پیادگان گذاشتند.

گوید: علی اسود بن بزید مرادی را با دوهزار سوار سوی حمزه بن سنان اسدی فرستاد که سبصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابویوب داد و او به خوارج بانگ زد که هر کس از شما سوی این پرچم آید و کسی نکشته باشد و راه بسته باشد، در امان است، هر کس از شما که سوی کوفه یا مداین رود و از این جماعت برون شود در امان است، که ما از آن پس که قاتلان برادران خویش را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.

نورده بن نوفل اشجعی گفت: «به خدا نمی دانم برای چه با علی جنگ می کنیم؟ رای حسن اینست که بروم تا در پاره جنگ با او یا پیرویش بصبرت یابم و با پانصد سوار برفت و در بند نجین و دسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده رفتند و در کوفه جای گرفتند. در حدود یکصد کس از آنها نیز به علی پیوستند. همه جمعیان چهار هزار کس بود و آنها که با عبدالله بن وهب بجاماندند دو هزار و

هشتمند بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیس فرستاد و کسان را پشت سر سواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلو صف اول بداشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بدارید تا جنگ آغاز کند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوی شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پستان برانید.» خوارج پیامند و چون نزدیک شدند یزید بن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: «ای یزید، حکمت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریک و قیصر بن ضیمه، هر دو ان عصبی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی سنگر خویشان، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حاجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوی بهشت! او حمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت قیام کردند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند؛ گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند. خوارج سوی پیادگان رفتند.

نهر اندازان تیره طرفشان انداختند و سواران از پهلوی راست و چپ به آنها تاختند و پیادگان با نیزه و شمشیر حمله بردند. به خدا، چیزی نگذشت که به خاکشان ریختند. حمزه بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آید و پیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. از جانب علی نیز سواران سویشان آمدند و در مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلافی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد همیرید و پیش از آنکه فوت نمایی کنند، و مملوب گردنشان در شوار شود،

جان دادند.

ابو عباب گوید: ایوب پیش علی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان زیدین حصین را

کشتم.»

گفت: «به او چه گفתי و او با توجه گفت؟»

گفت: «بانیز دبه سینه اش زدم که از پشتش در آمد و گفتم: ای دشمن خدا! به جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کدامان جهنمی هستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابو جناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عابدین حمله نمیی بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، تو بر حقی و باطل گویی را کشته ای.»

گوید: هانی بن خطاب از حی و زید بن خصفه بیامدند و در باره کشتن عبدالله بن

و هبیر امسی بگو میگوید داشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیر مؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش و پیشدستی کردیم

و بسایزه های خودمان او را زدیم.»

علی گفت: «اختلاف مکنید، هر دو تان کشته اید.»

گوید: جیش بن ربیع، ابوالعتمر کنانی به حر قوص بن زهیر حمله برد و او را

بکشت. عبدالله بن زحر خولانی به عبدالله بن شجره سلمی حمله برد و او را بکشت،

شریح بن ابی اوفی پای دیواری جای گرفته بود و از رخنه ای که بر دیوار بود مدتی از

روز بچنگید و سه تن از مردم همدان را بکشت و رجوزی به ابن مضمون می خواند:

«دخترک عسی

«که میان کسان خود

«با نعمت و ناز به سر می برد

«می‌دانند که من امشب

«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

فیس بن معاویه دهنی به او حمله برد و پایش را بینداخت و او همچنان می‌جنگید

و می‌گفت:

«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر فیس بن معاویه به او حمله برد و خورش بریخت و شعری به این

مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند

«و از صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند

«و خدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«غیربشان می‌زنم و اگر ابوالحسن را ببینم

«به شمشیر می‌زنم تا بی‌حرکت شود.»

عبدالملک بن ابی‌حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالنبره) برون شد،

سلیمان بن شامه حنفی و ریان بن صبره نیز با وی بودند، ریان او را برکنار رود، در

گودالی میان چهل پانجاه کشته پیدا کرد.

گوید: و چون او را برون آوردند به بازویش نگریست، پاره‌گوشتی برشانه‌اش

بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون آن را می‌کشیدند دراز

می‌شد، به اندازه دست دیگر، و چون رها می‌شد به طرف شانه بازمی‌گشت و چون

پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله اکبر، دروغ نگفتم و به من دروغ نگفتند، به خدا اگر

بیم نداشتم که از حمل بازمانید، می‌گفتن آن که خدا به زبان بیمبر خویش برای

کسی که با اینان جنگ کند و حقی را که ما پیرو آنیم بشناسد، چها مفرور فرمود.»

گوید: «آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: «نبره روزها آنکه فریستان داد،
زیاننان زد.»

گفتیا: «ای امیر مومنان کی فریستان داد؟»

گفت: «شهبان و نغسهای بدفرمای، که به آرزوها فریستان داد و معاصی را زیبا نمود و خبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمعی داشتند، جستجو کردند و چهارصد کس را یافتند. علی بگفت تا آنها را به شیره هاشان دادند و گفت: «بیریدشان و عسلاچشان کنید و چون به شدند، به کوفه بیارید و آنچه را در او درگاهشان هست برگیرید.»

گوید: سلاح و مرکب و لوازم جنگ را میان ملکان تقسیم کرد. و دیگر لوازم و غلام و کنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن حاتم، طرفه پسر خویش را جستجو کرد و بیافت و به خاک کرد و گفت: «با آنکه جای تو خالیست حسد ندای که مرا به مرگت مبتلا کرد.» کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیر مومنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان و بعد خاکشان می کنید؟» و کسان حرکت کردند.

محل بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی مدوس به نام عیزار بن انخس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد و نزدیک مداین عدی بن حاتم را دید که اسود بن قیس و اسود بن یزید، هر دو از مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت و غنیمت آمدی یا با ستم و گناه؟»

عدی گفت: «با سلامت و غنیمت.»

دومرد مرادی بدو گفتند: «این سخن را از آن روگفتی که بدی به دل داری، ای عیزار ترا می شناسیم و می دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیر مومنان ببریم و خبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید و حال عیزار را به او و نمودند و

گفتند: «ای امیر مومنان وی بر عقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلاله نیست ولی او را محبوس می‌داریم.»

عدی بن حاتم گفت: «ای امیر مومنان! او را به من بده و ضمانتیم که از جانبش
هی چیزی ناخوشایند نیفتد.» و علی او را به عدی داد.

عبدالرحمان بن جندب گوید: از باران علی به جز هفت کس کشته نشده بود.
ابودردا گوید: وقتی علی از کار خوارج نهروان فراغت یافت حمد خدا
گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا با شما نیکویی کرد و ظفر نمایان داد، بی تأخیر
سوی دشمن روان شوید.»

گفتند: «ای امیر مومنان، تیرهایمان تمام شده و شمشیرهایمان کند شده و سر-
نیزه‌ها افتاده، سوی شهرمان بازگرد که لوازم بهتر آماده کنیم؛ شاید امیر مومنان جای
کشتگان ما را پر کند که به کار دشمنین بهتر نوانیم پرداخت.» کسی که این سخن
می‌گفت دشمنین قیس بود.

علی پیامد تا به نخیله رسید و کسان را گفت که در اردوگاه شویش بمانند و
خویش را برای جهاد آماده کنند و پیش زنان و فرزندانشان خود کمتر روند، تا سوی
دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه بودند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر
شدند. بجز تعدادی از سران قوم، وارد نگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد
گوفه شد و رأی وی درباره حرکت سوی دشمن بشکست.

زید بن وهب گوید: علی با کسان سخن کرد و این نخستین بار بود که پس از
جنگ نهروان با آنها سخن می‌کرد گفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایه تقرب
و راه یافتن بخداست، آماده شوید، کسانی که در کار حق سرگردانند
و از کتاب بدور و از دین و امانده، در طلبان کورانه می‌روند و در ورطه

«اضلاّت غوطه می‌خورند، هر چه می‌توانید از نسرو واسب بر ضدشان
 «مهیة کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه‌گساهی است و بس
 «یاوری.»

گوید: اما نه حرکت کردند و نه آماده شدند. روزی چند آنها را وا گذاشت و
 چون از حرکت کردشان نوید شد سران و بزرگان قوم را پیش خواند و پرسید چه
 رای دارند و موجب انتظارشان چیست؟
 گروهی تملّی کردند، گروهی تارضاً بودند و آمادگان اندک بودند. پس میان
 جمع به سخن ابشاد و گفت:

«بندگان خدا عیب چیست که وقتی می‌گویمنان حرکت کنید، به
 «زمین می‌چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده‌اید
 «و به جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده‌اید، چرا وقتی به جهاد
 «دعوتان می‌کنم، پشمانان می‌گردد لاگویی به حال مرگید لاگویی دلهانان
 «و آشفته است که نمی‌فهمید و چشمانتان بسته است که نمی‌بینید! خدا
 «و یونان کند که به هنگام فراغت شیران پیشه‌اید، اما وقتی به جنگ
 «دعوت شوید رویان گریزانید، شما معتمد من نیستید، خوشکامگان شهید،
 «نه سوارانید که حمله را به کار آید و نه دلیرانید که تکیه‌گاه باشید. چه
 «بد جنگاورانید، با شما خدعه کنند اما نکنید، از دیارتان بکاهند و تعرض
 «نکنید، کسان از شما غافل نمانند، اما شما غافل و بی‌خبرید، جنگاور،
 «بیدار دل است و خردمند و هر که بیحرکت ماند قرین ذلت شود، جدل
 «کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود و هستی باخته.»

«پس گفت: اما بعد مرا بر شما حقی هست و شما را بر من حقی هست، حق
 «من بر شما نیکخواهی است مسأد ام که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و
 «تعلیمتان که نادان نمانید و ادب آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید و در حضور و غیاب نیکخواه من باشید و چون دھو تان کنم بپذیرید و چون دستوران دھم اطاعت کنید. از آنچه و خویش ندارم برکنار مانید و به آنچه می‌خواهم باز آید تا به آنچه «می‌جوید برسید و آنچه را آرزو دارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نھروان به سال سی و هشتم بود. مؤید این گفتار روایت ابو مریم است که گوید: «شبش بن ربیع و ابن کوا از کوفه سوی حرورا رفتند، علی به کسان دستور داد با سلاح بیایند، سوی مسجد آمدند چند آنکه پر شد. کس پیش آنها فرستاد که بد کردید که با سلاح وارد مسجد شدید به گورستان مراد روید تا دستور من برسد.»

گوید: به گورستان رفتیم و لختی از روز آنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قوم باز آمده‌اند و حمله آورده‌اند.

گوید: یا خودم گفتم بروم به آنها بنگرم. برقم وارد صفهایشان شدم و پیش شبش بن ربیع و ابن کوا رسیدم که براسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که باز گردند. می‌گفتند: «از ترس فتنه سالی آینده، اینک فتنه می‌آید.» آنگاه یکی از آنها سوی یکی از فرستادگان علی آمد و مرکب او را پی کرد. صاحب اسب پیاده شد و آنگاه گویان زین خویش را برداشت و برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی از آنها نمی‌خواهیم و فرستادگان به خدا قسمشان می‌دادند. لختی صبر کردیم، آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند، گفتی روز فطر یا قربان بود.

گوید: و چنان بود که پیش از آن‌های با ما سخن می‌کرده بود که جماعتی هستند که از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر از کمان بدر می‌شود. علامشان اینست که دست یکی از آنها ناقص است.

گوید: نافع که دستش ناقص بود سخن او بشنید و دیدمش که غذای خوبش را به ناراحتی می‌خورد، از بس که این سخن را شنیده بود.

گوید: نافع با ما بود و روز در مسجد نماز می‌کرد و شب آنجا می‌خفت. من کلاهی به او داده بودم و روز بعد دیدمش و پرسیدم که آیا اونیز جزو کسانی بوده که سوی حرور رفته‌اند.

گفت: «بیرون شدم و آهنگ، آنها داشتم وقتی به محله بنی سعد رسیدم، کودکانی به من برخوردند و صلاحم را بگرفتند و دستم انداختند و باز گشتم و پس از يك سال یا کمتر جمع نهران بیرون شدند و علی نیز سوی آنها رفت. من با آنها رفتم اما برادرم ابو عبد الله رفت.»

گوید: ابو عبد الله به من گفت: «علی سوی خوارج روان شد و چون بر ساحل شط نهران با آنها رویه روشد کس فرستاد و به خدا قسمشان داد و دستور داد باز گردند، فرستادگان ری در رفت و آمد بودند و هاقبت فرستاده علی را کشتند و چون چنین دید سوزشان رفت و با آنها بچنگید تا از کارشان فراغت یافت پس از آن سه یاران خوبش گفت: ناقص دست را بجوید، جستجو کردند و بکشان گفت: «پیدا نکردیم.»

یکی دیگر گفت: «جزو آنها نبوده.»

آنگاه یکی آمد و مزه داد و گفت: «ای امیر مؤمنان، او را در جوی زبرد و کشته یافتیم.»

گفت: «دست ناقص او را ببرید و پیش من آرید.»

و چون بی‌آوردند آنرا بگرفت و بالا برد و گفت: «به خدا، به من دروغ نگفته‌اند من نیز دروغ نگفته‌ام.»

ابو جعفر گوید: ابو مریم با این سخن که گوید: باز گشتم و پس از يك سال یا کمتر، خبر می‌دهد که بنگ میان علی و جمع حروراء يك سال پس از آن بوده که

حروریان در باره حکمیت به علی اعتراض کرده‌اند چنانکه از پیش معلوم شد. آغاز
اعتراض از سال سی و هفتم بود و اگر چنین باشد و کار چنان شده باشد که در روایت
ابو مریم هست، مسلم است که جنگی مابین علی و حروریان به سال سی و هشتم بوده
است.

شعبی گوید: علی پس از بازگشت از صفین جعدۀ بن هبیره مغزومی را که
مادرش امیهانی دختر ابوطالب بود سوی خراسان فرستاد که تا ابر شهر رفت که مردم
آنجا کافر شده بودند و حصار می‌شدند، جعدۀ پیش علی بازگشت و او خلید بن قره
یربوعی را فرستاد که مردم نیشابور را محاصره کرد تا با وی به صلح آمدند، با مردم
مرو نیز صلح کرد.

در این سال، یعنی سال سی و هفتم، عیث‌الله بن عباس که از جانب علی عامل
یمن و ولایات آن بود سالار حج شد. عامل مکه و طایف قثم بن عباس بود.
عامل مدینه سهل بن حنیف انصاری و به قولی تمام بن عباس بود.
عامل بصره عبدالله بن عباس بود. قضای آنجا با ابوالاسود دثلی بود.
عامل مصر محمد بن ابی بکر بود.
عامل خراسان خلید بن قره یربوعی بود.
گویند: علی وقتی سوی صفین می‌رفت ابو مسعود انصاری را در کوفه جانشین
کرد. این در روایت عبدالعزیز بن رفیع آمده است.
شام به دست معاویه بن ابی سفیان بود.
پس از آن سال سی و هشتم در آمد.

سخن از حوادث
سال سی و هشتم

از جمله حوادث این سال گذشته شدن محمد بن ابی بکر بود که در مصر رخ

داد که وی عامل هلی در آنجا بود. گفته ایم که چرا علی او را عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینک سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمد بن ابوبکر خبر یافت و بداندست که به امارت می آید وی را بدید و با او خلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده اند از اندرزگویی شما بازم نمی دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حيله می کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می شوی.»

گوید: آنگاه قیس حيله ای را که با آنها می کرده بود بگفت: اما محمد بن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد پیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد! مسقریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی بکر را بکشند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استفرار گرفت. گوید: وقتی قیس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی المختاری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و بر مرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و عرض کرد که چرا قیس بن سعد و رای و تدبیر او را به کمک علی فرستادید، به خدا! اگر یکصد هزار مرد جنگاور به کمک او فرستاده بودید، چنین آزردن نمی شدیم که قیس بن سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش هلی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن محمد رسید هلی بداندست که قیس کارهای بزرگ را به تدبیر سامان می داده و آنها که بعزل قیس نظر داده اند نیک خواه نبوده اند.

ابوجعفر گوید: از پیش قصه رفتن محمد بن ابی بکر را به مصر یاد کرده ایم اینک دنباله خبر او را از روایت یزید بن ظبیا بن همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم خربتا این مشاهم کلی را که محمد بن ابی بکر به مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویه بن حدیج کندی سکونی به پا خماست و به دعوت خودنخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت او را پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا بر ضد محمد بن ابی بکر برخاسته اند گفت: «مصر را یکی از دو مرد باید: یارمان که از آنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالک ابن حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجا بوده بود پس فرستاد. به قیس بن سعد گفت: «با من باش و به کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراموش یایم آنگاه سوی آذربایجان رو.» قیس پیش علی بنماند و کسار نگهبانان وی را عهده کرد و چون کار حکمیت به سر رسید علی به مالک بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تراز جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم و به کمکشان ضرور بدکار را سرکوب می کنم و مرز خطرناک را استوار می کنم، محمد بن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج بر ضد وی برخاستند، وی جوانی نوکار بود و تجربه جنگ نداشت و چیزها را نیازمده بود، پیش من آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد و یکی از یاران معتمد و نیکسخواه را به کار خویش گمار و السلام.

گوید: مالک پیش علی آمد که قصه مصر و خبر مردم آنجا را با وی در میان نهاد و گفت: «کسی جز تو مرد این کار نیست. خدایت رحمت کنند، حرکت کن که اگر دستور نمی دهم رای ترا پس می دانم، در مهمات امور خویش از خدا کمک بخواه در شنی و نرمی را به هم در کن. آنجا که نرمی باید، نرمی کن و لونی جز به درشتی کار از پیش نرود، در شنی کن.»

گوید: اشتر از پیش علی برفت و برای حرکت سوی مصر آماده شد، خبر گیران معاویه بدو خبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته و این را سخت اهمیت داد که در مصر طمع بسته بود و میدانست که اگر اشتر بیاید از محله این ایوبی بگرد کار مخالفت او توانا تر است.

گوید: معاویه کسی پیشن جایستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود و گفت: «اشتر عامل مصر شد، اگر او را از میان برداری تا وقتی که هستم از تو خراج نخواهم هر چه می توانی بکن.» جایستار، سوی قلم رفت و آنجا بماند. اشتر از عراق سوی مصر حرکت کرد و چون به قلم رسید جایستار، به پیشواز وی رفت و گفت: «اینک منزلی و اینک غذا و علوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجا فرود آمد، دهقان برای وی علوفه و غذا حاضر کرد و چون غذا خورد شربت عسل برایش آورد که زهر در آن کرده بود که از آن بنوشید و بمرد، معاویه به مردم شام می گفتنه بود: «علی، اشتر را سری مصر فرستاده از خدا بخواهید که او را از میان بردارد.» و شامیان هر روز اشتر را نفرین می کردند.

گوید: و چون آن کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه آمد و هلاکتشوی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان برآورد و گفت:

«اما بعد، علی بن ابیطالب دودست داشت که یکی در جنگ صفین قطع شد، یعنی عمار بن یاسر، و یکی دیگر اکنون قطع شد، یعنی اشتر.»
فضیل بن حدیج به نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: «وقتی اشتر بمرد، نامه علی را که به مردم مصر نوشته بود جزو بنه وی پیدا کردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی، امیر مؤمنان به آن گروه از مسلمانان که وثی و عصبان خدا در زمین رواج یافت و ستم بر نکوکار و بدکار پرده زد و نه

«حقنی بود که بدان پناه برند و نه منکری که از آن نهی کنند، به خاطر خدای
«خشم آوردند.»

«درود بر شما، و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست،
اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام فرس
«نهی تحسید و از بیم حادثه از دشمن نمی گریزد و برای کافران از شعله آتش
«سخت تر است، یعنی، اللّٰهین حارث مدحجی، شنوا و مطیع او باشید که
«یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر
«گفتان پیش روید، بروید و اگر گفت پس آید، پس آید که چیزی فرمان
«من پیش و پس نمی رود. من نور که حضورش به نزد خودم لازم بود،
«پس شما فرستادم که نیکخواه شماست و با دشمنان سختگیر، خدایتان
«به هدایت محفوظ دارد و بریقین ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: و چون محمد بن ابی بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت
آزرده شد، و چون اشتر به هلاکت رسید هلی که از آزرده گی محمد خبر یافته بود
بسی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از بنده خدای علی، امیر مؤمنان، به محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو. اما بعد، شنیدم از اینکه اشتر را به جای تو فرستاده ام
«آزرده ای، این کار را برای آن نکردم که در کار جهاد کند بوده ای یا
«کوشش کافی نکرده ای. اگر ولایت از تو گرفته بودم ولایات دیگر می دادم
«که کارش آسانتر باشد و برای تو پستیده تر.»

«مردی که ولایت مصر بدو داده بودم، نیکخواه ما بود و با دشمنان
«سختگیر که روزگارش به سر رسید و برگش در رسید، ما از او رضایت
«داشتیم، خدا از او رضی باد و پاداش مکرر دهد و سرانجام نیک در

«مقابل دشمن یا بمردی گن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و استدرز و نیک به راه خدای خویش دعوت کن و ذکر خدا بسیار گوی و از او کمک بجوی و از او بر سر تا مهمات تو را کفایت کند و در کارها امانت کند. خدا «ما و ترا در بساوة چیزهایی که جز به رحمت وی بدست نیاید، باری کند و در سلام بر تو باد.»

گوید: محمد بن ابی بکر به جواب نامه وی چنین نوشت:
«به نام خدای رحمان رحیم.

«به بنده خدا، علی، امیر مؤمنان، از محمد بن ابی بکر.

«درود بر تو باد و من حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست، اما بقتله نامه امیر مؤمنان به من رسید که فهمیدم و مضمون آن را بدانستم. هیچ کس مانند من به رأی امیر مؤمنان رضا ندهد و برضد دشمن وی نکوشد، و با دوست وی رأفت نکند. حرکت کردم و اردو زدم و مردم را «امان دارم. جز آنها که به جنگ ما آیند با مخالفت نمایند. من پیرو فرمان امیر مؤمنانم و نگهدار آن. بدو پناه می برم و بدو تکیه دارم و در هر حال از خدا کمک باید جست. درود بر تو باد.»

عبدالله بن خواله از وی گوید: وقتی مردم شام از صفین بر فرستند، منتظر کار حکمان ماندند و چون حکمان بر فرستند مردم شام با معاویه بیعت خلافت کردند و نیروی نو بیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف کردند و معاویه جز مصر نگرانى نداشت. گوید: مردم مصر از معاویه بیستاک بودند که نزدیکش می بودند و با عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان دل آزرده اند سر خلافت علی دارند و امید می داشت که اگر بر مصر تسلط باید در جنگ علی نافع شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه فرشیانی را که با وی بودند، عمرو بن عاص و حبیب بن مسلمه و

بسرین ابی ارسطو و ضحاک بن قیس و عبدالرحمان بن خالد بن وئید و از غیر قرشیان
ابوالاهور و عمر بن سفیان سلمی، و حمزه بن مالک همدانی و شرحبیل بن مسلمه کندی را
پیش خواند و گفت: «می دانید شما را برای چه پیش خوانده ام، برای کاری مهم که
امیدوارم خدا درباره آن کاملش کند.»

همگان یا بعضی‌شان گفتند: «خدا کسی را از غیب خیر سزاده ندانیم مقصود
تو چیست.»

عمر و بن عاص گفت: «می دانم، به خدا که کار این ولایت بر خراج بر نوازم و
جمعیت است که ترا نگران دارد و ما را پیش خوانده ای که رأیمان را درباره آن بررسی،
اگر برای این کار دعوتمان کرده ای و فراخمان آورده ای، مصمم شو و اقدام کن کسبه
رای درست آورده ای که گشودن آن ولایت مایه قوت تو و قوت پاران و شکست دشمنان
و ذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظر داری»
این سخن از آن رومی گفت که وقتی عمرو بن عاص با معاویه بر جنگ علی بن ابی-
طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمه وی باشد.»
آنگاه معاویه روبه پاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو، گمانی برد و
گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی دانیم»

معاویه گفت: «ابو عبدالله درست گفت»

عمر و گفت: «مرا ابو عبدالله می گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که شما نتوانید یقین باشد.»

آنگاه معاویه حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدا در
کنار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و بندشند که ریشه شما را می کنند که
شما را در جنگ خویش می دانستند، اما خدا عظم گیس پشان راند و از آنچه

می‌خواستند کاری نساختند و ماحکمت به نزد خدا بردیم که به نفع ما و ضرر آنها حکم کرد، آنگاه جمیع ما را فراهم کرد و میانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به کفر همدیگر شهادت دهند و خون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار بر ما قرار نگیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، درباره رأی ما چه رأی دارید؟»

عمر و گفت: «جواب پرسش ترا دادم و رأی خویش را گفتم و شنیدی» معاویه گفت: «عمر و تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.» عمر و گفت: «اینک می‌گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم و دوراندیش و امین و معتمد بفرستی که سوی مصر نازد و وارد آنجا شود و کسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیاند و وی را بر ضد کسانی که دشمن ما هستند کمک کنند و چون سپاه تو و یارانت که آنجا هستند بر ضد دشمنانی که به جنگ آمده‌اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمک کند و ترا ظفر دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام گیرد.»

عمر و گفت: «چیزی نمی‌دانم» معاویه گفت: «من جز این کاری می‌دانم؛ رأی من این است که به یارانمان که در مصر هستند و نیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که در کنار خویش اسوار باشند و امیدوارشان کنیم که آنجا می‌رویم. دشمنان را نیز به صلح دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم و از جنگ خویش بترسانیم؛ اگر کسانی که آنجا هستند بی‌جنگ با ما به صلح آیند همانست که می‌خواهیم و گرنه از پس این کار به جنگشان رویم. توای پسر عاص کسی هستی که از شتاب نمر برده‌ای؛ اما من از نامل نمر برده‌ام.»

عمر و گفت: «به هر چه خدایت و انموده عمل کن که به نظر من سرانجام کار تو و آنها جنگنا است.»

گوید: در این موقع معاویه به مسلم بن مخلد انصاری و معاویة بن حدیج کندی که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش
 «شما را به سبب آن بزرگ کرده و نامتان را والا کرده و در میان مسلمانان
 در وقتان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید و به خاطر خدا خشم
 «آورده‌اید که حکم کتاب متروک مانده و با اهل ستم و تعدی به جهاد
 «برخاسته‌اید. شما را بشارت که از رضوان خدا و یاری نزدیک یاران خدا
 «و انبازی در امور دنیا در قلمرو قدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما
 «حاصل شود و حقانان را ادا کنیم و سرانجامتان معین شود، صبوری کنید و
 «در مقابل دشمنان ثبات و رزید و مخالف را به هدایت و حفاظت خویش
 «ببخوانید که سپاه شما راه نیابد، و آنچه را خوش ندارید از میان برنجیزد و کارها
 «مطابق دلخواهتان می‌شود و سلام بر شما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به نام سبیح فرستاد، فرستاده برفت و در مصر پیش آنها رسید که محمد بن ابی بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می‌کرد. نامه معاویه را به مسلم بن مخلد داد نامه‌ای را که برای معاویة بن حدیج بود نیز بدو داد.

مسلم گفت: «نامه معاویة بن حدیج را پیش خود او ببر که بخواند و پیش من آرتا از طرف خودم و از طرف او جواب دهم.»

گوید: فرستاده نامه‌ای را که به نام معاویة بن حدیج بود پیش وی برد و گفت بخواند و چون بخواند بدو گفت: «مسلم بن مخلد به من گفته و گفتی نامه را نخواندی

پیش او ببرم که از طرف تو و از طرف خودش به معاویه جواب دهد.

گفت: «به اریگو چنین کند و نامه را به او داد که پیش مسلمه آورد و مسلمه از جانب خود و معاویه بن حدیب چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده ایم و در مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده ایم کاری است که به سبب آن پاداش و پروردگار خویش را امید می‌داریم و ظفر بر مخالفان و سرکوب کسانی که برضد پیشوای ما کوشیده‌اند و به پیکار ما سرخاسته‌اند. ما همه سر مردم طغیانگر را از این سرزمین رانده ایم و اهل انصاف و عدالت را به قیام واداشته ایم. گفته بودی که ما را در قدرت و دینای خویش انباز می‌کنی. ما به این منظور قیام نکرده ایم و چنین هدفی نداشته ایم، اگر خدا منظور ما را انجام دهد و آرزویمان بر آورده شود دنیا و آخرت از آن خداست که پروردگار جهان‌بان است که هر دو را به گروهی از مخلوق خود می‌دهد و چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعده او خلاف ندارد که گوید: و خدا ایشان پاداش دنیا و پاداش نیک آخرت دهد که خدا نیکوکاران را دوست دارد.^۱»

«سواران و پیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ ما آمد و ما نسبت به آنها اندک بودیم، اما از ما بیمناک بودند و ما همسنگی و آنها شدید اگر خدای مددی از جانب تو سوی ما آورد خدا ایمان ظفر دهد و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و خدا ما را یس، که نیکو تکبیه‌گامی و است.^۲»

«و درود بر تو باد»

۱. فانها لله ثواب الدنيا وحسن ثواب الآخرة والله يعيب المحسنين.

۲. حسينا الله ذمها الموكبل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به اورسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش نهواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابو عبد الله یعنی عمرو بن عاص - آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری و مدارا سفارش می کنم که مایهٔ مینت است و نه تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی و مخالف را بیخنی اگر موافق شد که چه بهتر و اگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است و خوش عاقبت تر، مردم را به صلح و اتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار و یا همه کسی نیکی کن.»

گوید: عمرو بر پشت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند و با آنها بود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای سر ابو بکر جان خود را به دربر که من خوش ندارم ترا از میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده اند و از پیرویت «دچار ندامت شده اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو «که من خیر خواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامهٔ معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«اما بعد، سنگری و طغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون «حرام بریزد از انتقام دنیا و عواقب خطرناک آخرت مصون نماند، کسی «را نمی شناسیم که در کار سرکشی و عیبجویی و مخالفت عثمان از تو سخت تر «بوده است، با مخالفانش برضد او کوشیدی همراه خو قویزان، خونش را «بربخنی و پنداری من از تو خافلم یا فراموش کرده ام که بیایی و در ولایتی

«امارت کنی که مجاور من باشی و بیشتر مردمش باران من و همسرای من و
 و منتظر گفتار من باشند و برضد تو کمال طلبند. گروهی را سوی تو فرستاده‌ام
 و که کینه‌ات را به دل دارند و می‌خواهند خونت بریزند و از پیکرتو تفریب
 بخدا می‌جویند و با خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز این
 نبود که خونت بریزند اعلام خطر نمی‌کردم که خوش داشتتم ترا بکشند که ستم
 کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای و بر دشمنان ناخته‌ای که باتیرهای
 «مابین پشت گوش و رگهای گردنوی ضربه زده‌اند اما خوش ندارم که اعضای
 «بک قرشی را ببرم، ولی هر کجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد
 «و السلام.»

گوید: محمد هر دو نامه را پدید و پیش علی فرستاد و نامه‌ای همراه آن کرد
 باین مضمون:

«اما بعد، پسر عاص یا سپاهی فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر
 «فرود آمده و بسیاری از مردم ولایت که با آنها همدل بوده‌اند بر او فراهم
 «آمده‌اند، کسانی که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصر نیاز
 «داری مرا به مرد و مال مدد رسان و سلام بر نو باد»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که گفته بودی پسر عاص یا سپاهی
 «فراوان و ویرانگر به سرزمین مصر فرود آمده و همدلان سوی وی رفته‌اند
 «اینکه همدلان وی سوی او روند بهتر از آنست که با تو بمانند. گفته بودی
 «بعضی کسان تو سستی می‌کنند تو سستی میکنی، مسلح خویش را استوار
 «کن و بارانت را فراهم آر. کنان بن بشر را که به نیکخواهی و دلیری شهره
 «داشت به مقابله آنها فرست که من نیز به هر وسیله کسانی را سوی تو می‌فرستم.
 «در مقابل دشمن یا بعدی کن و مطابق بصیرت خویش کار کن و به همت

«با آنها بیکار کن و باقیات و نیت پاک با آنها مقابله کن اگر چه گرو دنواندک
 «باشد که بسا باشد که خدا گروه اندک را نیرو دهد و گروه بسیار را زیون
 «کند. نامه فاجر پسر فاجر، معاویه، و فاجر پسر کافر، عمرو را خسرو اندم که
 «در کار معصیت همدل شده اند و در کار حکمیت ساختن و پاختن و رشوم
 «کاری کرده اند و به انکار حق پرداخته اند، از فرصت خویش بهره گرفته اند،
 «چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره گرفته بودند از تهدیدشان بیم
 «مکن و اگر جوابشان را چنانکه باید نداده ای گفتاری مناسب توانی یافت.
 «والسلام.»

محمد بن یوسف انصاری گوید: محمد بن ابی بکر در پاسخ نامه معاویه بن

ابی صفیان نوشت:

«اما بعد، نامه توبه من رسید که در موضوع عثمان چیزها گفته
 «بودی که منکر آن نیستم، گفته بودی از تو در شرم گویی خیر خواه منی، از
 «اعضاء بریدن بیم داده بودی گویا مشفق منی امیدوارم که شلبه از آن من
 «باشد و در جنگ سر کوبان کنم، اگر شما ظفر یافید و در این دنیا کار با
 «شما شد چه پارها که ستمگری را یاری کرده اند و چه بسیار مؤمنان که
 «کشته آید و اعضا شان بریده آید که باز گشت شما و آنها به پیشگاه خداست و
 «سر انجام همه کارها به نزد خداست که از رحم رحمان است و درباره آنچه
 «می گوید کمک از خدا باید جست.»

گوید: و نیز محمد به عمرو بن عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص آنچه را در نامه خویش یاد کرده بودی
 «و فهمیدم گفته بودی که خوش نداری به من ظفریابی و دروغ گفته ای. گفته
 «بودی که خیر خواه منی، قسم می خورم که نادرست می گویی. گفته بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی
 آورده‌اند، آنها طرفداران تو و شیطان ملعونند. خدا ما را پس که
 پروردگار جهان‌باز است، بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم
 «است والسلام.»

گوید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی‌بکر در میان کسان
 به سخن زیستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیغمبر خدا صلوات گفت،
 آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و
 ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آنسش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور
 می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای بنندگان
 خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود در راه خدا با آنها
 پیکار کند. خدایان رحمت کند همراه کنان بن بشر حرکت کنید.»

گوید: در حدود دوهزار کس با کنان حرکت کردند. محمد نیز با دوهزار کس
 حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنان بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلافی کرد و دست
 های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنان نزدیک می‌شد
 بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویه بن حذیف
 سکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنان را در میان گرفت و چون کنان
 چنین دید از اسب فرود آمد بساران وی نیز فرود آمدند. کنان این آیه قرآن را
 می‌خواند:

«وما كان لنفس ان تموت الا باذن الله كتابا مؤجلا ومن يرد ثواب الدنيا فؤقه منها

ومن يرد ثواب الآخرة فؤقه منها وسنجزى الشاكرين»

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، نبی است مملکت دار. هر کس پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم و هر که پاداش آخرت نخواهد از آنش دهیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

و با شمشیر جنگید تا کشته شد. خدا پیش رحمت کناد.

پس از آن عمرو بن عاص سوی محمد رفت. یاران محمد پس از اطلاع از قتل کنانه از دوروی پراکنده شده بودند و هیچکس با وی نمانده بود و چون چنین دید پیاده به راه افتاد تا به خرابه ای رسید که بر کنار راه بود و بدان پناه برد.

عمرو بن عاص وارد فسطاط شد و معاویه بن حدیج به طلب محمد رفت تا در راه به نبی چند از بو میان رسید و از آنها پرسید که آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟ یکی شان گفت: نه بخدا، اما وارد این خرابه شدم و یکی آنجا نشسته بود.

این حدیج گفت: «به پروردگار که به خودش است»

گوید: روان برفتند و وارد خرابه شدند و محمد را بیرون کشیدند که از نشنگی نزدیک مرگ بود و او را سوی فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان بن ابی بکر که جزو سپاه عمرو بن عاص بود برجست و گفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کس پیش معاویه بن حدیج فرست و او را از این کار بازدار»

گوید: عمرو بن عاص کس پیش معاویه بن حدیج فرستاد و دستور داد محمد را پیش وی آورد.

معاویه گفت: «که اینطور؟ کنانه بن بشر را کشید و من محمد بن ابی بکر را رها کنم. هرگز! و این آیه قرآن را خواند:

اَكْفَارِكُمْ خَيْرٌ مِنْ اَوْلِيَّتِكُمْ اَمْ لَكُمْ بِرِآءَةِ فِى الزُّبُرِ

یعنی: آیا کافران شما از آنها بهترند یا شما را در کتابهای آسمانی برائتی

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویه بن حنیف گفت: «هر که ترا آید خدا يك قطره آبش نهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا او را در حال روزه کشتید و خدا فرستیدنی مهرزده آخرت بدو داد. به خدا ای پسر ابوبکر می گفتم تا خدا آب جوشان و چرک به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زاده زن یهودی پارچه بافت، این به تو کسانی که می گوئی مربوط نیست مربوط به خدا هر وجل است که دوستان خود را سرباب کند و دشمنان خود یعنی نواعمال تو و دوستانان را نشنه بدارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به چنگت شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی با فوجی می کنم، ترا در شکم خوری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، از این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنک و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و باران او کرد. خدا ترا و یارانش را و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هر وقت کامنی گیرد خدا شعله آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان متم پیشه کسود و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«ومن لم يحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها فاسقان،

بدکارانند.

وما به عمل او اعتراض کردیم و خونش برینختیم و تو و امثال تو این کار را پسند کردید و خدا اگر خواسته باشد ما را از گناه آن پری کرده است اما تو در گناه عثمان و بیشتر خطای وی شریک بوده‌ای و خدا ترا همانند او می‌کند.

گوید: معاویه بن حدیج خشک‌گین شد و او را پیش آورد و خونش برینخت آنگاه در جنگ خوری کرد و به آتش بسوخت.

و چون این خیر به عایشه رسید سخت بتالید و از پس هر نماز معاویه و عمرو را نفرین می‌کرد و هم او را نذوران محمد را پیش خود برد که قاسم بن محمد بن ابی بکر از آن جمله بود.

به گفته واندی عمرو بن عاص با چهار هزار کس و از جمله معاویه بن حدیج و ابوالاعور سلمی برفت و بنزدیک بند با طرفداران محمد تلافی کرد که جنگی سخت کردند و کنانة بن بشر بن عتاب تجویبی کشته شد و چون محمد بن ابی بکر بی‌پارمانند فراری شد و پیشی جبلة بن مسروق نهان شد که به معاویه بن حدیج خبر دادند و او را در میان گرفت و محمد برون شد و بجنگید تا کشته شد.

واقعی گویند: حادثه بند در ماه صفر سال سی و هشتم بود و قصه الجرح در شعبان همان سال بود، هر دو به یکسال.

ابومخنف گویند: وقتی عمرو بن عاص محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و جمیع بسیار از مردم و مصر تلافی کردیم و آنها را به هدایت و مستحکم کتاب خواندیم که حق را نپذیرفتند و به گمراهی اصرار کردند. با آنها بجنگیدیم و از خدای پروردگارشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما برگردانیدند و خدا محمد بن ابی بکر و کنانة بن بشر و سران قوم را بکشت

و حجت عدای پروردگار جهانیان، و سلام بر نو. ۲
در همین سال محمد بن ابی حذیفه بن عتبة بن ربیعہ بن عبد شمس کشته شد.

سخن از خیر قتل
محمد بن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند:
واقفی گوید: به سال سی و ششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه و عمرو سوی وی رفتند که در مصر بود
و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند و برای ورود به مصر
کوشیدند اما موفق نیافتند. پس محمد بن ابی حذیفه را شریب دادند که با یک هزار
کس سوی هریش آمد و حکم بن صلت را در مصر جانشین کرد. و چون محمد سوی
عریش آمد آنجا حصاری شد و عمر و منجنیقها نهاد و در با سی کس از یاران خویش
از حصار درآمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر
فرستاد.

اما به گفته هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود
که محمد بن ابی بکر کشته شد و عمرو بن عاص وارد مصر شد ویرانجا تسلط یافت.
گوید: وقتی عمرو یاران وی وارد مصر شدند محمد بن ابی حذیفه را گرفتند
و او را پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود و او را در زندانی که داشت بداشت
و مدتی، نه چندان بسیار، در آنجا بود؛ سپس از زندان گریخت. وی پسر دایمی
معاویه بود و چنان و انمود که از فرار وی راضی نیست و به مردم شام گفت: «کی به
طلب اومی رود؟»

گوید: و چنان بود که به نظر کسان معاویه میخواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خنعم بنام عبدا لله پسر عمرو بن ظلام که مردی شجاع بود و از طرفداران عثمان بود گفت: «من به طلب اومی روم و روم حرکت کرد و در سرزمین بسلقای خوران به اورسید که در غاری بود. چند خر می رفته بود که وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمبده بود و گریزان شده بود. دروگرانی که نزدیک غار بودند گفته بودند بخدا رم کردن خران از غار بی صیبی نیست و رفتند که بنگرند و محمد را دیدند و پس آمدند. در این وقت عبدا لله بن عمرو خنعمی در رسید و سراغ محمد را از آنها گرفت و وصف وی را بگفت.

گفتند: «اینک در همین غار است.»

گوید: مرد خنعمی بیامد و او را بیرون کشید و نحو است پیش معاویه بسرده که آزادش کند و گردنش را بزد.

شام گوید: ... از طرف محمد بن ابی بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد، کسان فراهم آمدند و به سخن ایستاد و حمد خدا کرد و ثنای او بر زبان راند و بر محمد صلوات گفت سپس گفت: «اینک استغاثه محمد بن ابی بکر و یاران مصری شماس است که روسپی زاده، دشمن خدا و دوست دشمنان خدا سوی آنها رفته، میاد اهل ضلالت در کار باطلشان و طی راه طغیان از شما در کار حقان یکدله تر باشند، آنها جنگ با شما و برادران شما را آغاز کرده اند برای همدلی و یاریشان بشتابید. پندگاران خدا مصر از شام بزرگتر است، هر کات آن بیشتر است و مردمش فزونتر. میاد مصر را از دست بدهید که بغای مصر در قلمرو شما مایه قوت شما وضعف دشمن است. سوی جرحه مابین حیره و کوفه حرکت کنید و ان شاء الله فردا آنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد و صبحگاهان آنجا رسید و ثانیروز آنجا بیود که هبجکس نیامد و او باز گشت و شبانگاه سران قوم را پیش خواند که به مصر

آمدند و او که غمین و مسروده بود گفت:

«حمد خدای بر این کار که مقرر کرده و این عمل که مقدر فرموده
 در مرا دچار شما کرده، ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و
 چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفان بی بدرباد، چرا از ثبات و جهاد
 در راه حقان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ و ذلت
 شوید. بخدا! اگر مرگ بیاید، و خواهد آمد، که مرا از شما جدا کند، از
 «مصاحبتان بیزارم و از دورتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتی
 می‌شنوید که دشمن وارد دیارن آن می‌شود و به شما هجوم می‌برد، نه به
 خاطر دین فراهم می‌شوید و نه از سرجمیت می‌جنبید. عجیب است
 که معاویه ستمگران بی‌خرد را بدون مقرری و کمک دعوت می‌کند و هر سال
 دو بار سه بار به هر کجا بخواهد می‌روند و من شما را که خردمندان قوم
 و بقیه نیکانید با وجود کمک و جمعیتان را با وجود مقرری، دعوت می‌کنم
 و به جای می‌مانید و نافرمانی من می‌کنید و به راه خلاف می‌روید.»

مالک بن کعب همدانی، از جای برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، مردم را
 برای حرکت دعوت کن که پس از هروس صهار به کار نیاید * من خودم را برای
 چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. از خدا بترسید و به ندای امامان
 پاسخ گوید و یشتیان دعوت او شوید و با دشمنش بجنگید. ای امیر مؤمنان من حرکت
 می‌کنم.»

گوید: علی بگفت تا سعد، منادی او، ندا داد که همراه مالک بن کعب سوی مصر
 روان شوید. پس از آن مالک برون شد. علی نیز با وی بود و نظر کرد، و همه کسانی
 که آمده بودند در حدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خدا گمان ندارم به موقع برسی.»

گوید: «مالک با جمع برفت، پنج روز راه سپرده در آن اثنا حجاج بن غزیه انصاری نجاری، از مصر پیش علی آمد. عبدالرحمان بن شیب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبر گیر علی در شام بود، انصاری همراه محمد بن ابی بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت و هلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیز گفت که پیش از آنکه از شام در آید مزده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمد بن ابی بکر از جانب عمرو بن عاص، پبایی رسیده بود و قتل وی را بر منبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیر مؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر از آن باشند که مردم شام از مرگ محمد بن ابی بکر شده بودند.»

علی گفت: «و غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به مراتب بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن شویح یامی را سوی مالک بن کعب فرستاد که او را از راه بازگردانید.

گوید: علی از مرگ محمد بن ابی بکر چندان غمین شد که اثر آن در چهره اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و صلوات پیشبر گفت:

«بدانید که بدکاران ستمگر که از راه خدا بگشته اند و اسلام را منحرف خواسته اند، مصر را گشودند و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید و خدایش رحمت کند. او را به حساب خدا می گذاریم. به خدا چنانکه همی دانم کسی بود که تسلیم قضا بود و برای پادش خدا عمل می کرد و بدکار را مغرور می داشت و رفتار مؤمن را دوست داشت. خویشتن را به سبب قصور ملامت نمی کنم که به کار جنگ و افغم به کار اقدام می کنم و راه دور اندیشی را می دانم. رأی درست را می نمایم و آشکارا و بانگ می زنم و کمک می جویم اما سختم را نمی شنوید و دستورم را

«اطاعت نمی کنید تا کارها به جای بد می کشد. با شما قوم انتقام نمی شود
 «اگرست و نلافی نمی توان کرد. از پنجاه و چند روز پیش دعوتان کردم که
 «برادرانان را نجات دهید اما چون شتران سر و صدا کردند و همانند
 «کسانی که سر پیگار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدند
 «آنگاه سپاهکی از شما روان شد پراکنده و فسرده که گویای سوی مرگشان
 «می کشیدند، چه بدمردمید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله بن عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیرمؤمنان، به بنده خدا، عبدالله بن عباس،
 «درود بر تو باد. حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد ،
 «معرض گشوده شد و محمد بن ابی بکر به شهادت رسید، او را به حساب خدا
 «می گذاریم و به نزد وی ذخیره می نویم. در آغاز کار با مردم سخن کردم
 «و گفته شان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، همان و همان، مسکور
 «دعوتشان کردم، بعضی شان به نارضایی آمدند، بعضی شان به دروغ پسهانه
 «آوردند، بعضی شان به جای نشستن، از خدا می خواهم که مرا از آنها
 «گشایش و مفری دهد و هر چه زودتر از دستشان آسوده کند ، به خدا اگر
 «این امید نبود که هنگام تلافی با دشمن به شهادت رسم، نمی خواستم که
 «یک روز با ایشان بمانم، خدا برای ما و تورشاد و تقوی و هدایت مقرر کند
 «که بر همه چیز تواناست و السلام.»

این عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بنده خدا، علی بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله بن عباس،

«ای امیرمؤمنان، درود و رحمت خدا و برکات وی بر تو باد، اما بعد، نامه
 «توبه من رسید که از سقوط مصر و مرگ محمد بن ابی بکر سخن کرده
 «بودی، در هر حال کمک از خدا باید جست. خدا محمد بن ابی بکر را
 «رحمت کند و تو را ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می خواهم که تو را
 «از این رعیت که دچار آن شده ای گشایش و مغری دهد و هر چه زودتر به
 «وسیله فرشتگان نیرو و نصرت دهد، که خدا چنین می کند و تو را سپرد
 «می دهد، دعایت را می پذیرد و دشمنت را سر کوب می کند. ای امیرمؤمنان
 «باشد که مردم سستی کنند آنگاه به کوشش آیند. ای امیرمؤمنان با آنها
 «مدار کن و ملایمت. امیدوارشان کن و از خدا درباره آنها کمک بخواه که
 «خدای رحمتشان را از تو بردارد.»

مالک بن حور گوید: «علی گفت: خدا محمد را رحمت کند، جوانی سوکار
 بود. به خدا سر آن داشتم که مرغال، هاشم بن عتبّه، را به ولایت مصر گمارم. به خدا
 اگر او ولایت مصر داشت هر چه را برای عمرو بن عاص و یاران بدکار وی خالصی
 نمی کرد و اگر کشته می شد شمشیر به کف داشت و چون محمد بنی خود برزی نبود.
 خدا محمد را بیمار زاد که هر چه توانست کوشید و تکلیف خویش را انجام داد.
 در همین سال، پس از کشته شدن محمد بن ابی بکر، معاویه عبدالله بن عمرو بن
 حضرمی را سوی بصره فرستاد که برای تسلیم به حکمیت عمرو بن عاص دعوت
 کند.

و نیز در همین سال اعمین بن ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن
 این حضرمی به بصره فرستاده بود کشته شد.

سخن از کار ابنِ حضرمی
وزیران و اعیان و سبب
قتل کسانی که کشته شدند

ابونعامه گوید: وقتی محمد بن ابی بکر در مصر کشته شد ابن عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود و زیاد را در بصره جانشین کرد. ابن حضرمی از طرف معاویه پیامد و میان بنی نسیم جای گرفت. زیاد، حصین بن منذر و مالک بن مسمع را پیش خواند و گفت: «ای گروه بکرین و اهل شما از جمله یاران و معتمدان امیر مومنانید ابن حضرمی چنانکه می داند آمده و کسانی پیش وی رفته اند. مراقفات کنید تا نظر امیر مومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالک که دل با امویان داشت و پس از جنگ جمل مروان بدو پناه برده بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم و بنگرم.»
و چون زیاد سنی مالک را دید از اختلاف قبله ریهه بیستاک شد و فاقع را پیش خواند و رأی خواست.

نافع گفت از صبره بن شیمان حدانی کمک بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند و گفت: «مرا بابت المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است و من امانت دار امیر مومنانم.»
گفت: «به شرط آنسکه بیت المال را به نزد من آوری و در خانه من جای گیری.»

زیاد گفت: «مبارم» و آن را حمل کرد و سوی حدان رفت و در خانه صبره بن شیمان جای گرفت و بیت المال و شهر را در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد بر رفتند که پدر ابی حاضر از آن جمله بود. زیاد نماز جمعه را در مسجد حدان می کرد

و به کسان طعام می داد.

گویید: زیاد به جابر بن وهب را سی گفت: ای ابو محمد! ابن حضرمی دست بردار نیست و با شما جنگ نمی کند. نمی دانم رأی بآران تو چیست. با آنها سخن کن بین چه رأی دارند؟

گویید: وقتی زیاد نماز تَرَد در مسجد نشست و مردم بر او فراهم شدند. جابر گفت: «ای گروه اردبان، تبعیان پندارند که خیلی مهمند و به هنگام جنگ از شما نابت فدا ترند. شنیده ام که می خواهند سوی شما آیند و پناهستان را بگیرند و به زور از شهر بیرون کنند. اگر چنین کنند شما که او را با بیت المال مسلمانان پناه داده اید چه خواهید کرد؟»

صبره بن شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیاید من می آیم. اگر حنات بیاید من می آیم. اگر شیان بیاید ما نیز شیان داریم.»

زیاد می گفته بود: «مرا خنده گرفت و بر خاستم و هرگز ندیبری نکرده بودم که مانند آن روز به رسوایی انجامد از آن رو که خنده بر من پیر شد.»

گویید: آنگاه زیاد به علی نوشت که ابن حضرمی از شام آمده و در محل بنی سه تمیم جا گرفته و از مرگ عثمان سخن آورده و به جنگ دعوت کرده و مردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت کرده اند و کسی با من نمانده که به کمک آنها محفوظ مانم. از این رو برای خودم و بیت المال از صبره بن شیمان پناه گرفتم و بر فتم و پیش آنها جای گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن حضرمی رفت و آمد دارند.

گویید: علی، ابن بن ضبیعه مجاشعی را فرستاد که قوم خویش را از اطراف ابن حضرمی متفرق کند گفت: «بین چه می کنند، اگر جمع ابن حضرمی بر آکنده شد همان است که می خواهی، اگر کارشان به لجاج و فاجرمانی کشیده به آنها حمله کن و جنگ بینداز. اگر کسان نوسنی آوردند و بیم دانی به مقصود نرسی با آنها مدارا کن و به طرفه بگذران آنگاه بشنو و بنگر، باشد که سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران بار

توشوند.

عین برقت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد و سوی ابن حضرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابله وی برخاستند که از آنجا برقت و کسانی به محل وی رفتند و خواهش بریختند.

گوید: وقتی عین بن ضبیعه کشته شد باز آهنگ جنگ آنها کرد. نمیجان کس پیش ازدیان فرستادند که ما معرض پناهی شما و کسی از باران وی نشده ایم، از معرض به پناهی ما و جنگمان چه منظور دارید؟

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر معرض پناهی ما شدند دفاع می کنیم و اگر از پناهی ما دست بردارند از پناهیشان دست می داریم» و آرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «عین بن ضبیعه آمد و از عسیره خویش کسانی را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و مصمم و یکدله سوی ابن حضرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند و گفت: دست بردارند و از اختلاف باز آیند. بیشتر جماعت با آنها از در وفاق درآمدند و این مایه ترمی مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، ز دو خوردی نیز در میانه رفت، آنگاه عین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل نرفتند و به غافلگیری خویش را ریختند. خدا عین را رحمت کند، من می خواهم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دو قبیله رفتند و آمدند و دست از همدیگر برداشتند.»

گوید: وقتی علی نامه زیاد را بخواند جاریه بن فدایه سعدی را پیش خواند و با پنجاه کسی از بنی تمیم روانه کرد، هر یک بن اعور را نیز با وی همراه کرد، به قولی، جاریه را با پانصد کسی فرستاد و به زیاد نامه نوشت و اعمال وی را تأیید کرد و دستور داد با جاریه کمک کند و مشورت دهد.

گوید: چاربه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت: «مخاطب باش،
 مبادا به توهمان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»
 گوید: چاربه پیش قوم خویش رفت و نامه‌ی علی را برای آنها خواند و وعده
 خوب داد که بیشترشان دعوت او را بپذیرفتند و سوی ابن‌حضر می‌رفت و او
 را در خانه سنبل محاصره کرد. پس از آن خانه را به آتش کشید و او را با همه
 یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی در خانه بودند، آنگاه کسان
 متفرق شدند و زیاد به دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان بن‌عمار که با چاربه آمده
 بود به علی نامه نوشت:

«چاربه پیش ما آمد و سوی ابن‌حضر می‌رفت و با وی در آویخت و با عده‌ای
 از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، انعام حجرت کرد و تهدید کرد و به اطاعت
 خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه
 را بر سرشان ریخت، لعنت به مردم ملقبانگر و نافرمان.»
 از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی و هشتم، این بود که خریت بن‌راشد
 با مردم بنی‌ناحیه به خلاف علی برخاست و از او جدایی گرفت.

سخن از

خبیر خریت

عبدالله بن قسیم گوید: خریت بن‌راشد سوی علی آمد، سپید کس از مردم بنی-
 ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از
 بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.
 خریت با سی سوار از یارانش خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی
 ایستاد و گفت: «به‌خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم

و فردا از توجدا می شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگار خویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای و جز خویشتن را زبان نرسانی؛ بگو چرا چنین می کنی؟»
گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق مستی کرده‌ای و به کسانی که شمرگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم و با آنها کینه توز و از همه تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای تو بخوانم و درباره سنت با تو سخن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تومی دانم با تو بگویم، شاید آنچه را اکنون نمی دانی بدانی.»

گفت: «پیش تو باز می گردم»

علی گفت: «شیطان تو آگراه نکند، و نادانی به سبکسری نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی و انحرز خواهی و بپذیری به راه رشادت می برم.»
گوید: خیریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بسود، می خواستم پسر عمویش را ببینم و فضا وی را بگویم و بخواهم که او را به اطاعت و نیکخواهی امیرمؤمنان دعوت کند و بگوید که این کار در این دنیا وهم در آخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خیریت رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت، پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»
 بیشتر یادانش گفتند: «چنین ممکن تا پیش نوروی اگر چیزی گفت که موافق
 آن بودی می‌پذیری وگرنه جدایی از اردشوار نیست»
 گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دارند و پیش وی رفتم و گفتم: «ترا به عدا از
 امیرمؤمنان و جمیع مسلمانان جدا شو و خود را به خطر مبتلاز و این کسان را که از
 عشیره‌ات با نوهستند به کشتن مده که علی برحق است»
 گفت: «فردا می‌روم و حجت او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و
 درست بود می‌پذیرم و اگر گمراهی و نادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: باعموزاده وی خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرک بن‌ریان
 بود و از مردان به نام عرب بود، بدو گفتم: «ترا به سبب یاری و دوستی حقی بر من
 هست و این بعلاوه حقی است که مسلمان بر مسلمان دارد، پس عمویت چنان کرد که
 با تو گفتم، بکوش و رأی او را بگردان و عمل او را زشت شمار که بیم دارم اگر از
 امیرمؤمنان جدا شود خودش را و عشیره‌اش را به کشتن دهد»

گفت: «عدایت پاداش نیک دهد که نیکو باوری، و نیکخواهی و رأفت
 آورده‌ای، اگر خیریت بخواهد از امیرمؤمنان جدا شود از او جدا می‌شوم و مخالفت
 می‌کنم و می‌گویم از اطاعت و نیکخواهی امیرمؤمنان نگرود و با وی بماند که بخت
 و هدایتی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمؤمنان بازگردم و قصه را
 با وی بگویم که از گفته یار خویش اطمینان یافته بودم. بمنزل خویش باز گفتم و
 شب را به سر بردم و روز بعد وقتی لختی از روز گذشت پیش امیرمؤمنان رفتم و
 مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم، نشستم
 طول کشید و پیوسته مردم بیشتر می‌شدند، نزدیک رفتم و پشت سرش نشستم، گوش

به من فرا داد که آنچه را از خیریت شنیده بودم و باوی گفته بودم با سختانی که میان من و عموزاده اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم و اگر اصرار کرد رهایش نکنیم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چرا هم اکنون او را نمی گیری که پیمان بگیری یا بداری؟»

گفت: «اگر با همه کسانی که از آنها بدگمانیم چنین کنیم زندانها ایمان از آنها پرشود. رأی من اینست که دستگیری و حبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را عینی کنند.»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستیم و با قوم بیسودم، مدتی چندان که خدا می خواست گذشت، به من گفت: «نزدیک من آی.»

گوید: بدو نزدیک شدم آهسته به من گفت: «به خانه این مرد برو بین چه می کند که هر روز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانه خیریت رفتم، در خانه وی از جماعت کسی نبود. بر در خانه های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زد، هیچکس نبود. باز گشتم و چون هلی مرا دید گفت: «مانده اند و ایستاد یا فرسیده اند و رفته اند؟»

گفتم: «رفته اند و مخالفت آشکار کرده اند.»

گفت: «چنین کرده اند! خدا لعنتشان کند چنانکه قوم تمود را لعنت کرد، اگر نیزه را به طرف آنها بالا برم و دشمنها را به سرهایشان ریزم پشیمان می شوند، اکنون شیطان به هوششان انداخته و گمراهشان کرده، فردا از آنها بیزاری می کند و رهانشان می کند.»

گوید: زیاد بن نصفه برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر زبان فطردانی آلتان بود چندان مهم نبود که تأسف بخوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شعار ماکاستی بسیار می‌گردد. اما بیم آن‌هست که جمع بسیار از مردم مطیع نره که پیش وی می‌روند به نیاهی کشانند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و انشاءالله آنها را سوی توباز گردانم.

«بلی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، بروم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو نزد یلک‌دیز ابروموسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایشم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، درباره آنها به عاملانم می‌نویسم و آنگاه متنی نوشت و برای همه عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار می‌روند شده‌اند و پنداریم که سوی بصره

«رفته‌اند از مردم دیار خویش درباره آنها پیرس و به هر ناحیه از سرزمین

«خود خبر گیران گمار و هر خبری از آنها به نورمید برای من بنویس،

«والسلام»

گوید: زیاده‌ن حصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد

خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکرین وائل، امیرمومنان مرا به کاری فرستاده

«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران او بید

«که بیش از همه قبا بل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و

«بشتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم بکصدویست یا سی کس بر او فراهم آمد

که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و رفتند تا از پل گذشتند و به دسر

ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز را به سر برد و منتظر دستور امیرمومنان

عبدالله بن وائل تیمی گویند: به نزد امیرمؤمنان بودم که بیلک آمد و نامه‌ای از طرف فرزند بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت کعبه از کوفه می‌آمد و سوی نمر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایبان خود از ناحیه نمر می‌آمده که راه‌بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «در باره علی چه می‌گویی؟»

گفته: «بیلک می‌گویم، می‌گویم که او امیرمؤمنان است و سرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن خدا، کفر آوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بسوده که گفته‌اند: «کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی پیش ما آمد و این خبر را با ما بگفت. من درباره این جمع پرسش کردم و کسی چیزی از آنها نگفت، امیرمؤمنان رای خویش را درباره آنها بنویسد تا کار بنتم و السلام.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد، آنچه را درباره آن گروه یاد کرده بودی که از آنجا گذشته‌اند و نکوکار مسلمان را کشته‌اند و مخالف کافر را محظوظ داشته‌اند، بدانستم. ایشان جماعتی هستند که شیطان به هوششان افکنده و همراه شده‌اند و همانند آن کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود و کور و کور شده‌اند. شنوا و بینای اعمالشان باش و به کار خویش باش و به گرفتن

«خارج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبداللہ بن وائل گوید: علی همراه من نامہ ای بسہ زیاد بن حصفہ نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامہ چنین بود:

«اما بعد، من بہ تو گفتمہ بودم کہ در دبر ابو موسی فرود آئی تا دستور من برسد زیرا نمی دانستم کہ این قوم بہ کدام طرف رفتہ اند، اما خبر رسید کہ آنها سوی دہکدہ ای رفتہ اند کہ نفر نام دارد. بہ دنبالان برو و سراغشان را بگیر کہ یکی از مردم سواد را کہ مسلمان بودہ کشتہ اند، اگر بہ آنها رسیدی سوی من باز شان گردان و اگر نپذیرفتند با آنها جنگ کن و از خدای برضد آنها کمک بخواہ کہ از حق جدایی گرفتہ اند و خون حرام را ریختہ اند و راہبنا را ناسن کردہ اند، والسلام»

گوید: نامہ را از او گرفتم و مقداری براہ، نہ چندان دور، برختم، آنگاہ با نامہ باز گشتم و گفتم: «ای امیر مؤمنان وقتی نامہ ترا بہ زیاد بن حصفہ دادم یا وی بسہ طرف دشمنان تو بروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، بہ خدا امیدوارم کہ در کار حق از جملہ باران مسن باشی و برضد قوم مستمگران کمکم کنی»

گفتم: «بہ خدا ای امیر مؤمنان چنینم و از جملہ باران توام و چنانم کہ می خواہی.»

ابن وائل گوید: بہ خدا نمی خواہم بجای این گفته علی شران سر خموی داشتہ باشم.

گوید: پس از آن با نامہ علی پیش زیاد بن حصفہ رفتم، براسبی خوب و اصل بودم و سلاح داشتم، زیاد بہ من گفت: «برادر زاده! بہ خدا از تو صوفتظر نمی توانم کرد، می خواہم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیر مؤمنان اجازہ خواستہ ام و اجازہ دادہ.»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سوراخ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجریا رفته‌اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مگذار گرفته‌اند. در مذار بودند که به آنها رسیدیم، یک روز و شب آنجا بوده بودند، اسب را محبت کرده بودند و علف داده بودند و تازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم عسسه و کوفتند و وامانده بودیم و چون ما را دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون با آنها مقابل شدیم سالارشان خیریت بن راشد به ما بانگ زد که ای کسور دل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی و سنت پیمبرش هستید؛ یا باستمگراتید؟

زیاد بن خصیفه گفت: «ای کور دیدگان و کوردلان و گوشان! ما با خدا ایم و از جمله آن کسانی که خدا و کتاب وی و پیمبرش را بر همه دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می‌دهیم.»

خیریت گفت: «به ما بگویید چه می‌خواهید؟»

زیاد که مودی مجرب و ملایم بود گفت: «می‌بینی که ما عسسه ایم و دربارۀ مقصود ما آشکارا در میان باران من و باران تو سخن نمی‌توان گفت. فرود آی، ما نیز فرود می‌آئیم و خلوت می‌کنیم و در کار فیما بین سخن می‌کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می‌پذیری، اگر در سخنان تو چیزی یافتیم که برای ما و تو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.»

گفت: «پس فرود آییم.»

گوید: زیاد به طرف ما آمد و گفت: «بر لب این آب فرود آییم.»

گوید: رفتیم و چون نزدیک آب رسیدیم فرود آمدیم و متفرق شدیم و حلقه‌های ده و نه و هشت و هفت نفری شدیم که غسّای خویش را در میان نهاده بودند و می‌خورند، آن‌گاه سوی آب می‌رفتند و می‌نوشیدند.

زیاد به ما گفت: «اسبان خود را لگام بزنید، که لگام زدیم، وی ميسان ما و آن قوم با پسند، آن قوم بر خنند و در جانب دیگر فرود آمدند.»

زیاد سوی ما آمد و چون پراکنده می و حلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان الله، شما را می گویند مردم جنگی! به خدا اگر ایشان در این وقت که شما بر این حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»
 گوید: «ما شتابان برخاستیم، بعضی ها لباس خود را تکان می دادند و وضو می گرفتند، بعضی ها آب می نوشیدند، بعضی ها اسب خویش را آب می دادند و چون همه این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می زد. دوباره گاز بدان زد و ققمه ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده ایم، به خدا عده آنها همانند عده شماست. شما را با آنها مستجیده ام به خدا هیچ يك از دو گروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه فائز می باشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبان را بگیرد تا من به آنها نزدیک شوم و سالارشان را پیش من بخوائید تا با او سخن کنم اگر با من بر آنجه می خواهم بیعت کرد که بهتر و گرنه وقتی شما را خواهم بر اسبان نشینید و همگان سوی من آید و متفرق می باشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم و شنیدم که یکی از آن قوم می گفت: «این جمع وقتی نزدیک شما آمدند خسته و وامانده بودند و شما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند و خوردند و نوشیدند و استراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند و ما به آنها نزدیک شدیم. زیاد بن خصم، سالارشان را پیش خواند و گفت: «بیا به گوشه ای رویم و در کار خویش بنسگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می خوانم که کماتر به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می‌خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، در مقابل پنج کس»

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیر مؤمنان و به ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده‌ای؟»

گفت: «پارتان را به امامت نپسندیدم و رفتارشان را نپسندیدم و چنین دیدم که کناره‌گیرم و با کسی باشم که به شوری می‌خواند، و چون کسان بر یکی همسخن شدند که مورد رضایت همه است بود من نیز با کسان باشم.»

زیاد گفت: «وای تو، آیا کسان بر یکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا و علم سنت و کتاب خدا و قرابت بپیغمبر و سابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از او جدا شده‌ای؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیاد گفت: «برای چه این مرد مسلمان را کشتی؟»

گفت: «من او را نکشتم گروهی از یاران من او را کشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می‌کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم و نیز یاران خویش را خواند و روبه رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی ندیده بودم.

گویند نخست با نیزه‌ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد و بیشتر اسبان ما و آنها پی شد و بسیار کس از ما و آنها زخم‌دار شدند. دو کس نیز از ما کشته شدند، غلام زیاد که پوچم

وی را به دست داشت به نام سوید و یکی از ابناء به نام واند پسر بکر. از آنها نیز پنج کس را کشته بودیم. شب در آمد و از هم جدا شدیم، به خدا آنها را ماقامت کرده بودند، ما نیز از آنها تقامت کرده بودیم، زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گسوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیارامیدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند و ما از بی آنها برفتیم تا به بصره رسیدیم و شنیدیم که سوی اهواز رفته اند و در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند و در حدود دو بیست تن از یارانشان که در کوفه مانده بودند و نتوانسته بودند با آنها حرکت کنند به ایشان پیوسته بودند و همگی به سرزمین اهواز اقامت گرفته بودند.

گوید: زیاد بن خصمه به علی نوشت:

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مدار تلافی کردیم و آنها را به حدایت و حق و کلمه انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند و دستخوش غرور گناه شدند و شیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست و آهنگ ما کردند، ما نیز به مقابله برخاستیم و از نیمروز تا غروب آفتاب جنگی سخت کردیم، دویست پارسا از ما شهید شد و پنج کس از آنها کشته شد و نبردگاه را به ما وا گذاشتند، بسیار کس از ما و آنها زخمی شده بود و چون شب در آمد آن قوم سوی سرزمین اهواز رفتند و خبر یافتیم که در یکی از نواحی آنجا فرود آمده اند، ما در بصره زخمیان خودمان را عداوای کنیم و در انتظار دستور توایم حدایت رحمت کناد و درود بر تو باد»

گوید: چون نامه وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم به خواند، معقل یسن قیس به یا خاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا قرین صلاح بدارد. می باید همراه کسی که به تعقیب این قوم می رود در مقابل هر یک از آنها ده کس از مسلمانان باشد که چون به آنها رسیدند نابودشان کنند که اگر جمعی برابر، با آنها تلافی کنند مقاومت آرند که مردمی پادیه نشینند که با جمع برابر خویش مقاومت کنند و آسیب

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده شو. دو هزار کس از مردم کوفه را همراه وی کرد که یزید بن معقل از وی از آن جمله بود. به ابن عباس نوشت:

«اما بعد؛ مردی سرسخت و دلیر و معروف به پارسایی را با دو هزار کس بفرست که از پی معقل هرود و چون از ولایت بصره عبور می‌کند سالار همراه آن خود باشد تا به معقل رسد و چون بدورسید معقل سالار هرود گروه باشد و او مطیع معقل شود و مخالفت وی نکند، به زیاد «این خصمه دستور بده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقول وی مقتول می‌نکوبد» است. »

ابو سعید عقیلی گوید: علی به زیاد بن خصمه نوشت:

«اما بعد؛ نامه توبه من رسید و آنچه را درباره ناجی و یارانش که خدا پردهایشان مهرزده و شیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی با آنچه از ماجرای فیما بین یاد کرده بودی بدانستم، کوشش تو و یارانت در راه خدا بوده و پاداششان به عهده خدای تعالی است، شما را به ثواب خدای بشارت می‌دهم که از دنیایی که جاهلان بر سر آن خودشان را به کشتن می‌دهند بهتر است که آنچه پیش شماست فنا می‌شود و آنچه به نزد خداست باقی می‌ماند و او فرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می‌دهیم. اما دشمنی را که با وی زلفی کرده‌اید، همین بسشان که از عداوت به ضلالت رفته‌اند و بدان پرداخته‌اند و از حق بگشته‌اند و لجاجت به فتنه افشارده‌اند. با دروغشان بگذارشان که در طغیان فروروند و توشنوا وینا باش. به زودی خواهی دید که اسیر می‌شوند یا مقول. تو و یارانت پیش ما آید که ما مجبورید که اطاعت کرده‌اید و فرمانبر بوده‌اید و سخت کوشیده‌اید، ووالسلام. »

گاوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مفر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند یا بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبی گوید: وقتی علی علیه السلام نهر و انبان را بکشت بسیار کسان با وی مخالفت شدند و ولایت آشفته شد و بنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن‌حضر می‌به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند و خراج برداران طلمح آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل بن حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علی گفت: «کار فارس را به وسیلهٔ زیاد سامان می‌دهم.» علی دستور داد که زیاد را آنجا فرستد. ابن‌عباس به بصره رفت و زیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سرکوب کرد و خراج دادند.

عبدالله بن قسیم از دی گوید: من و برادرم، کعب، در سپاه با معقل بن قیس بودیم و چون می‌خواستند حرکت کنند پیش علی رفت که با وی وداع کرد و گفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان تعدی مکن، به زمین سنم مکن، گردن‌افروزی مکن که خدا گردن‌افران را دوست نداد.»

معقل گفت: «باری از خدا باید جست»

گفت: «نکو باور است»

گوید: معقل روان شد، ما نیز با وی روان شدیم تا به اهواز رسیدیم و آنجا در انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمد خدای جمع ما کم نیست و از کس باک نداریم سوی این دشمنان کم و زیون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظلمت‌تان دهد و آنها را هلاک کند.»

گوید: برادر من کعب پسر قحیم به سخن ایستاد و گفت: «درست گفتی، خدا رای تو را فرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفر دهد و اگر نه، مرگت در راه حق مایه آسودگی از دنیا است.»

گفت: «به برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا منحرم می داشت و هیچکس از سپاه را با من برابر نمی کرد و پیوسته می گفت: «چه خوش گفتی که مرگت در راه حق مایه آسایش از دنیا است، به خدا راست گفتی و نکو گفتی و توفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز يك منزل نرفته بودیم که پیک به ما رسید که شتابان راه می سپرد و نامه ای از عبدالله بن عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستاده من در جایی که هستی به تو رسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت کرده ای، از آنجا که فرستاده من به تو می رسد حرکت مکن تا گروهی که سوی تو فرستاده ایم برسد که من خالد بن معدان طایمی را که مرد اصلاح است و دین دلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده ام، حرف او را بشنو و قدر او را بدان والسلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند و حمد خدا کرد که از این سفر بیماند بودند.

گوید: پس بعاندیم قاطایی بیامد و پیش معقل رسید و به او سلام اعازت گفت و هر دو در يك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت کردیم و سوی آن قوم رفیم و آنها سوی کوهستان را مهرمز بالا رفتن گرفتند که می خواستند به قلعه امشوری که آنجا بود برستند، مردم ولایت بیامدند و قصه را به ما بگفتند و ما از پی قوم حرکت کردیم، نزدیک کوه رسیده بودند که به آنها رسیدیم و صف بستیم و با آنها روبه رو شدیم.

گوید: معقل، بزییدن معقل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب بن راشد

ضییعی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خیریت بن را شد ناچسی عربان خوبش را به صفت کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که میخواستند خراج را بشکنند و کردان هندستان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، نرفییمان می کرد و می گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرو نهدید و سخن کمتر کنید و دل به جنگیدن دهید و خوشدلی باشید که در کار جنگ با این قوم پاداش بزرگ دارید. با کسی می جنگید که از دین بیرون شده و کافران و کسانی که خراج نداده اند و کردان، به من بنگرید، وقتی حمله بر دم حمله کنید.»

گوید: معقل بر همه صف گذشت و این سخن با کسان می گفت و چون بر همه کسان گذشت پیامد و وسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می نگر بستیم که چه می کند. برچم خوبش را دوبار حرکت داد. به خدا حربان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بگردند و هفتاد عرب از مردم بنی ناچیه و دیگر عربان همراهشان و سیصد کس از کافران و کردان بکشیم.

کعب بن قحیف گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم و دو چشم مدرک بن ریان را کشته دیدم. خیریت بن راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیله وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می گشت و به مخالفت علی دعویشان می کرد و می گفت که از او جدا شده و هدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند و همراه من خبر فتح را برای علی نوشتم و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشته:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به پندۀ خدا علی امیر مومنان، از معقل بن قحیف، درود بر تو

« بسا، حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد،

«با بسی دینان تلافی کردیم که از شرکان بر ضد ما کمک گرفته بودند
 و آنها را چون غم عاد و ارم بکشتم. در صورتی که در مورد آنها از
 دروش نونجاوز نکرديم و از بيدپانان، فراری و اسير نکشتم و زخمی را ببجان
 نکرديم. خدا تسو و مسلمانان را خلفس داد و حمد خدا پروردگار
 جهانيان را.»

گوید: ابن نامه را پیش علی بردم که آن را برای پاران خود بخواند و با آنها
 مشورت کرد و رأی همگان بکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال ابن
 فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خودش بریزد یا از ولایت بروی کند که بسم
 داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه ای نوشت به ابن مضمون:
 «اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمک کرد و دشمنان
 دشویش را زبون، خدا تو و مسلمانان را پاداش نیک دهد که خوب گو شدید
 و تکلیفتان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در
 یکی از شهرها مفر گرفته سوی او برود خودش بریزد یا از ولایت بروی
 کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوستشمنان
 خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی پرمش کرد که گفتید در سواحل است و قوم
 خویش را از اطلاع علی بگردانیده و مردم عبد القیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی
 گشاییده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال
 نیز ندادند و دوزکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم
 بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خیریت بن راشد
 از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت

و نهانی با آنها گفت که عقیده شما دارم و علی نمی باید مردان را در کار خدا حکمت دهد و به گروهی دیگر برای آنکه سرسختان کنند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد و حکمش که به رضایت تمیین کرده بود خلعش کرد من نیز به فضاوت و حکمینی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی بسا همین نظر از کوفه برون آمده بود و با آن گروه که طرفدار عثمان بودند گفت: «به خدا من پیرو عقیده شما هستم. به خدا عثمان به من مسم کشته شد.»

گوید: بدین سان هر گروه را راضی کرد و چنان وانمود که هم عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودند گفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید و به وسیله آن به خیرشان ندانان کمک کنید یا اگر می خواهید به فقیرانان دهید.»

گوید: در میان جماعت گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان شده بودند و چون میان مسلمانان اختلاف افتاده بود گفته بودند: «به خدا، دین ما که از آن برون شده ایم بهتر است و از دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان از خولریزی و راه بندی و مصادره اموال بازشان نمی دارد.» و بدین خویش باز رفتند.

گوید: خربت اینان را بدید و گفت: «وای شما، می دانید حکم علی درباره نصاری که مسلمان شده اند و سپس به نصرا نیت باز گشته اند چیست؟ به خدا معضی از آنها نمی شود و عذری نمی پذیرد و ثوبه شان را قبول نمی کند و به توبه دعوت نمی کند. حکم وی درباره آنها چنان است که وقتی بر آنها تسلط یافت گردنشان را بزند. هر چنان کوشید نا آنها را فراهم آورد و فریشان داد و همه مردم بنی ناجبه و دیگر کسانی که در آن ناحیه بودند بیامدند و مردم بسیار بر آنها فراهم شدند.

ابوالطیلب گوید: من جزو سپاهی بودم که علی بن ابیطالب سوی بنی ناجبه فرستاد.

گوید: پیش آنها رسیدیم و دیدیم که سه گروهند سالار ما به گروهی از آنها گفت: «شما چه کسانی اید؟»

گفتند: «ما نصارا ایم و دینی را بهتر از دین خویش ندیده ایم و بر آن ثابت

مانده ایم.»

به آنها گفت: «به يك سو روید.»

سپس به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده ایم که مسلمان شده ایم و بر اسلام خویش یابی

مانده ایم.»

گفت: «به يك سو روید.»

آنگاه به گروه دیگر گفت: «شما چه کسانی؟»

گفتند: «ما نصرا تپانیم که مسلمان شده بودیم اما دینی را بهتر از دین خودمان

ندیده ایم.»

به آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به باران خود گفت: «وقتی سه بار دست به سر خود کشیدم به آنها حمله برید

و جنگاوران را بکشید وزن و فرزند را به اسیری گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی آوردند. مصطفی بن هبیره شیانی بیامد و آنها راه

دویست هزار درم خرید و یکصد هزار درم پیش علی آورد که نپذیرفت و مادرهما

برفت و اسیران را آزاد کرد و به معاویه پیوست. بیه علی گفتند: «اسیران را

نمی گیری.»

گفت: «نه هم تعرض آنها نشد.

حارث بن کعب گوید: وقتی معقل بن قیس پیش ما آمد نامه ای از علی بر ایمان

خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بنده خدا، علی امیر مؤمنان، به هر کس از مؤمنان و مسلمانان

«و نصرا تپان و مردان که این نامه بر آنها خوانده شود. درود بر شما و

«هر که پیروی هدایت کرده و به خدا و پیغمبر و کتاب وی و زندگی پس از
و مرگش ایمان آورده و به پیمان خدا وفا کرده و از خیانتگران نبوده.

«اما بعد، من شما را به کتاب خدا و روش پیغمبر وی و عمل به
«حق» که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می‌کنم. هر کس از شما
«که سوی کسان خویش باز گردد و دست بدارد و از این ملعون‌خواری کسه
«به جنگ خدا و پیغمبر و مسلمانان آمده و در زمین به تباهی کوشیده کناره
«کند جان و مالش در امان است و هر که در کار جنگ و نافرمانی پیرو او
«شود بر ضد وی از خدا کفایت می‌جویم و خدا را همان خودمان و او قرار
«می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: مغفل پرچم امانی برافراشت و گفت: «هر که سوی آن رود در امان
است مگر خیریت و یارانش که به جنگ ما آمده‌اند و با ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر
کسانی که با خیریت بودند و از قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند.
گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست. بزید بن مغفل از وی را برپهلوی راست
گماشت، منجاب بن راشد ضعی را برپهلوی چپ گماشت و سوی خیریت حمله برد که
مردم قبیله‌اش از مسلمانان و نصاری و زکات‌نندگان با وی بودند.

ابوالصديق تاجی گوید: آنروز خیریت به قوم خویش می‌گفت: «از هر یک
خویش دفاع کنید و برای حفظ زنان و فرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر بر شما
غالب شوند می‌کشندتان و اسیر می‌گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست و زبان تو دیدم
آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به خدا قوم
من علفشان را از دست داده‌اند.»

عبدالله بن قسیم گوید: معقل میان ما آمد و از میمنه تا میسره به ترحیب کسان

پرداخت. می گفت: «ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می آورید بیشتر چه می خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سر ظلم و تعدی زکات نداده اند و از اسلام بگشسته اند و بیعت شکسته اند. شهادت می دهیم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده او را به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه بیامد وبا پرچم خویش در قلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزید بن مفضل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بود و گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات و رزیدند و سخت بجنگیدند آنگاه یزید باز گشت در در پهلوی راست به جای خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله کردم همگی حمله برید. آنگاه پرچم خویش را بچینانید و حمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان بن صهبان راسبی جریمی، خریب بن راشد را بدید و بدو حمله برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد، او نیز از مرکب پیاده شد. خریب زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد و بدل شد و نعمان او را بگشت، یکصد و هشتاد کس از یاران وی نیز در نبرد گاه کشته شدند و دیگران از راست و چپ گریختند.

گوید: آنگاه معقل بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست آورد اسیر گرفت، از مرد و زن و کودک اسیر بسیار بود. آنگاه در امیران نگرست، هر که مسلمان بود آزاد شد و از او بیعت گرفت و زن و فرزندش را بداد. آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه کرد که باز آمدند و آزادشان کرد. زن و فرزندشان را نیز آزاد کرد، مگر يك پسر نصرانی به نام رماسجس پسر منصور که گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده ام جز اینکه از دین پاک خویش به دین بد شما آمدم، نه، به خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی کنم، و بدین شما نزدیک

نمی‌شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گوید: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «ز کانی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» و دوزکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزندان همراه برد. مسلمانان به بدرقه آنها آمده بودند و معقل بیگفت که پستان فرستادند و قتی می‌خواستند رفت به همد بگر دست دادند و بگریستند؛ مردان با مردان و زنان با زنان می‌گریستند.

گوید: چنان نسبت به آنها رفت کردم که هرگز در سارۀ کسی چنان رفت نکرده‌ام.

گوید: معقل بن قیس به علی نوشت:

«اما بعد، امیر مومنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می‌دهم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا قبایلی انبوه و دلبر و کوشا رویه رو شدیم که بر ضد ما فراهم آمده بودند و آماده مخالفت ما بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامه امیر مومنان را برای آنها خواندیم و پرچم امان بر ایشان برد. هراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متقابل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیر مومنان از او بیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم؛ هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانان باز آید و گرنه او را خواهیم کشت، همه باز آمدند مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به امیری گرفتیم و همراه می‌اریم که مایه عبرت دیگران است و این مردم حقیر و زیون از جزیه دادن سر باز نزنند و جرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیر مومنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گوید: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصغله بن عبیره شبانی گذار کرد که عامل

اردشیر خوره بود، اسیران پانصد کسی بودند. زنان و کودکان بگریستند و مردان بانگ برآوردند که ای ابوالفضل! ای حمایتگر مردان ورهاکننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخر و آزاد کن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدق می‌کنم که خداوند تصدق کتان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته‌گردنش را می‌زدم، گرچه این کار مایه فتای قبیله نمیم و بکر بن وائل شود.»

پس از آن مصقله، ذهل بن حارث ذهلی را پیش معقل بن قیس فرستاد و گفت: «بنی‌ناجیه را به من بفروش.»

گفت: «عوب، آنها را به یک هزار هزاره نو می‌فروشم.» آنگاه واسیران را بدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیر مومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن نماند. انشاء الله تعالی.»

گوید: معقل بن قیس پیش امیر مومنان آمد و کاری را که در مورد اسیران کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکو کردی و بجا کردی.» و همچنان در انتظار بود که مصقله مال را بفرستد. آنگاه خیر یافت که مصقله اسیران را آزاد کرده و از آنها نخواسته که در کار آزادی خویش با وی کمک کنند و گفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواصید دید از انجام آن عاجز می‌ماند.»

آنگاه بدو نوشت:

«اما بعد، بزرگترین خیانت، نیانت با امت است و بزرگترین دغلی «با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصد هزار حق مسلمانان به عهده‌تسو

«است، وقتی فرستاده من پیش تو می‌رسد آن را بفرست و گرنه همینکه نامه مرا دیدی بیا که به فرستاده‌ام گفته‌ام از آن پس که پیش تو می‌رسد و نگذاردت بجای مانی مگر آنکه مال را بفرستی و سلام بر تو بیاورد.»

گنوید: فرستاده ابو جره حنفی بود، ابو جره به مصقله گفت که همانند مال را بفرستد و گرنه سوی امیر مومنان آید. و چون مصقله نامه را بخواند پیامد تابه بصره رسید و روزی چند آنجا بماند. پس از آن ابن عباس مال را از او مطالبه کرد و چنان بود که عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن عباس می‌فرستادند و او بود که پیش علی می‌فرستاد.

گنوید: مصقله به ابن عباس گفت: «خوب، چند روزی مهلت بده» پس از آن پیش علی رفت که چند روزی فرصت داد و سپس مال را از او خواست که دو دست هزار پنداد و از پرداخت عاجز ماند.

ابوالصلت امور به نقل از ذهل بن حارث گنوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند، شام وی را بیاوردند و از آن بخوردیم، آنگاه گفت: امیر مومنان این مال را از من می‌خواهد که قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخوای بک جمع نمی‌گذرد که همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که آن را برقوم خویش بار کنم و یا از کسی بخواهم.»

پس از آن گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یا پسر عقیق، این را به من می‌بخشید، مگر ندیدی که پسر عقیق هر سال از خراج آذربایجان یک صد هزار به اشعث می‌خوارید؟»

گفتم: «این، چنین نمی‌کند، به خدا چیزی را که گرفته‌ای نمی‌بخشد.» گنوید: وی لختی خاموش ماند، من نیز خاموش ماندم. به خدا یکروز پس از

این گفتگوسوی معاویه رفت و چون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانند آقا عمل کرد و همانند بنده فرار کرد و همانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود و نوانه دادن نداشت، پیش از حبس وی کاری نمی کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می آمد می گسرفتم و اگر مالی به دست نمی آوردیم رهایش می کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود و درهم کوفت، برادر مصقله، نهمین هییره شیعه و نیکخواه علی بود. مصقله از شام همراه یکی از نصاری بنی تغلب به نام حلوان برای او نامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من درباره تو با معاویه سخن کردم و عده امارت و امید حرمت داد. هماندم که فرستاده من پیش تو آمد بی‌والسلام.»

گوید: مالک بن کعب ارحبی فرستاده را بگرفت و پیش علی آورد که نامه را گرفت و بخواند و دست نصرانی را ببرد که بمرد. نعیم به مصقله برادر خوبش نامه‌ای نوشت که شعری دراز است و چون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاک شده و چیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند و پیش مصقله آمدند و گفتند: «تو بار ما را فرستادی و او را به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی توانم کرد اما خونهایش را می دهم. بوباداد. عبدالرحمان بن جندب به نقل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی ناجیه و کشته شدن حریت به علی رسید گفت: «مادوش بیفند، چه کم خسرد بود و چه با پروردگار خوبش جسور، یک بار یکی پیش من آمد و گفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از توجدایی گیرند درباره آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب نهمت موآخذه نمی کنم و به موجب همان عقوبت نمی کنم و جز با کسی که به مخالفت و دشمنی من برخاسته باشد و آشکارا دشمنی کرده باشد

جنگ نمی کنم آنها هم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما بازگشت از اومی پذیریم که برادر مناست و اگر نپذیرفت و به جنگ ما مصمم بود از خدا برضد وی کمک خواهیم و با او جنگ کنیم. و آنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفت: «ایم دارم که عبداللّه بن وهب را سبی وزید بن حصین به تباه روی روند. شنیدمشان که درباره توجیزها می گفتند که اگر می شنیدی رهاسان نمی کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون حبس باشند.»

گفتم: «با قومشورت می کنم، می گویی چه کنم؟»

گفت: «می گویم آنها را پیش خواری و گردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که او نه پرهیزکار است و نه خردمند. گفتمش: «به خدا نه پرهیزکاری نه خردمند کار دان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می باید به من می گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می داری که کسی را نکشته اند و از توجیز نشده اند و از اطاعت بیرون نرفته اند.»

در این سال، قثم بن عباس از جانب علی علیه السلام سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده اند، در آن هنگام قثم عامل علی بر مکه بود، عامل یمن عبیدالله بن عباس بود و عامل بصره نیز عبیدالله بن عباس بود. درباره عامل علی بر عراقان اختلاف است. گویند خلیل بن فره یرویعی بود و به قولی ابن ابزی بود، شام و مصر در تصرف معاویه و عاملان وی بود.

پس از آن سال می ونهم در آمد.

سخن از حوادث سال سی و نهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد. نعمان بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزار کس به عین‌الشر فرستاد که مالک بن کعب با هزار کس در آنجا پادگان علی بود و اجازه داده بود که سوی کوفه آمده بودند و چون نعمان آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالک خبر نعمان و همراهان وی را برای علی نوشت. علی با کسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالک با نعمان که دو هزار کس داشت مقابله کرد. وی بکصد مرد داشت به یاران خویش گفت که دیوارهای دهکده را پشت سر نهند و جنگ کنند و به محض بن مسلم که نزدیک وی بود نوشت و از او کمک خواست.

گوید: مالک و گروه وی سخت بی‌چنگینند، محض پسر خویش عبدالرحمان را با پنجاه کس سوی او فرستاد و وقتی رسیدند که مالک و یاران وی نیامدند بشیرهای خویش را شکسته بودند و دل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و همراهان وی را بدیدند، و این به هنگام شب بود، پنداشتند کمک کافی برای مالک رسیده و هزیمت شدند. مالک به تعقیبان رفت و سه کس از آنها را بکشت و بقیه به راه خویش رفتند.

عمر بن حسان به نقل از پیران بنی فزاره گوید: معاویه نعمان بن بشیر را با دو هزار کس فرستاد که سوی عین‌الشر رفتند و به آنجا حمله بردند. حامل علی به نام ابن فلان ارحبی یا سیصد کس آنجا بود که به علی نامه نوشت و از او کمک خواست. علی به کسان گفت که سوی او حرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: هلی به منبر رفت، من وقتی رسیدم که تشهد گفته بود و می گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در پند و چنانکه سوسمار به سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما فریب داده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد نیز تار سا به دست دارد. نه به هنگام ویلا آزادگانید و نه هنگام کمال ستمدان. انالله وانا الیه راجعون. آنچه پلیدها از شما می‌بینم! کورانید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کراتید که نمی‌شنوید، انالله وانا الیه راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار کس فرستاد و گفت سوی هیت رود و به آنجا حمله برد سپس تا انبار ومداین برود و با جمع آنجا بچنگد. سفیان تا هیت رفت و کس را آنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی بنک پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند و بیشتر از یکصد کس آنجا نمانده بود که با آنها بچنگید، باران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده بر آنها حمله بردند و سالار پادگان، اشرس بن حسان بکری را با سی کس بکشتند و اموالی را که در انبار بود با اموال مردم آنجا بردند و پیش معاویه بازگشتند. خبر به علی رسید که برون شد و تا نجفیه رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهده ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گویند: سعید بن قیس را به دنبال قوم فرستاد که رفت تا از هیت گذشت و به آنها رسید و بازگشت.

گویند: در همین سال معاویه عبدالله بن مسعود فزاری را با یک هزار و هفتصد کس سوی تباه فرستاد و گفت که به هر کس از مردم مدینه می‌نگردد زکات او را بگیرد و هر که از دادن زکات مال خویش امتناع ورزید خونش بریزد، آنگاه سوی

مکه و مدینه و حجاز رود و چنین کند. و بسیار کس از قوم عبدالله بر او فراهم آمد.
 گوید: و چون خبر به علی رسید مسیب بن نجبه فزاری را فرستاد که برافتن تا در تیماء به ابن مسعود رسید و آن روز تا نيمروز سخت بجنگیدند. مسیب به ابن مسعود حمله برد و سه ضربت به او زد که قصد کشتن او نداشت و می گفت: «فرار او فرار است» پس از آن ابن مسعود با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد و بقیه سوی شام گریختند و بدویان، شتران از کاتب را که همراه ابن مسعود بود غارت کردند. مسیب او و همراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس از آن هیزم پای در ریخت و آتش زد که مشتعل شد و چون خطر هلاکت را دیدند از بالا نمودار شدند و گفتند: «ای مسیب ما قوم تو ایم» و اورقت آورد و هلاکشان را خوش نداشت و بگفت تا آتش را خاموش کردند و به یاران خویش گفت: خبر گیرانی پیش من آمده اند و گفته اند که سپاهی از شام سوی شما می آید، و آنگاه همه به یکجا فراهم شدند شبانگاه ابن مسعود با یاران خویش شبانگاه حرکت کرد و سوی شام رفت. عبدالرحمان شیب گفت: «برای تهنیت آنها حرکت کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان گفت: «به امیر مؤمنان خیانت کردی و در کار آنها نفاق آوردی.» گوید: و هم در این سال، معاویه، ضحاک بن یسار را روانه کرد و گفت از پایین واقصه عبور کند و به بدویان مطیع علی حمله برد و سه هزار کس همراه وی کرد. ضحاک برفت و مال کسان بگرفت و به هر کس از بدویان برخورد خوشش بر ریخت. از ثعلبیه گذشت و به پادگانهای علی هجوم برد و لوازم آنها را بگرفت و برفت تا به قطفطانه رسید. عمرو بن عمیس بن مسعود با گروهی از سواران غلسی از آنجا می گذشت و کسان خود را نیز همراه داشت که به آهنگ حج می رفت. ضحاک به همراهان وی حمله برد و از رفتن بازشان داشت و چون خبر به علی رسید حجر بن عدی کنده را با چهار هزار کس روانه کرد و به هر پلنگ پنجاه دینار. حجر در تدمر به ضحاک رسید و نوزده کس از یاران وی را بکشت و دو کس از یاران خود او نیز کشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد و ضحاک با یاران خویش بگریخت. حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصاً سوی دجله رفت و به آنجا رسید و بازگشت. این را از ابومایکه روایت کرده اند که به سال سی و نهم معاویه شخصاً تا دجله رفت. درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده اند؛ بعضی ها گفته اند در این سال عبیدالله بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته اند، عبدالله بن عباس سالار حج بود.

ابوزید عمر بن شبه گوید: چنانکه می گویند به سال سی و نهم علی، ابن عباس را فرستاد که در مراسم حج حاضر باشد و با کسان نماز کند، معاویه نیز بزید بن شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی - علیه السلام کشته شد، در مراسم حج مشغول نداشت. به گفته او کسی که بزید بن شجره راوی نمازه کرد قثم بن عباس بود و عاقبت توافق کردند که شبیه بن عثمان با مردم نماز کند.

ابومعشر نیز روایتی چنین دارد که علی به سال سی و نهم عبیدالله بن عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه نیز بزید بن شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد و چون در مکه فراهم آمدند نمازه کردند و هیچ کس از آنها تسلیم دیگری نشد و دوباره شبیه بن عثمان بن ابی طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی بر ولایات همانها بودند که به سال سی و هشتم بوده بودند. بجز ابن عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد را که عنوان زیاد پسر پدرش به او داده بودند جانشین کرده بود، او را بر خراج گماشته بود و کار فضاوا به ابوالاسود دثلی داده بود.

در همین سال ابن عباس از آن پس که از کوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس و کرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا
زیاد به فارس فرستاده شد؟

همرو گوید: وقتی این حضرمی کشته شد و مردم درباره علی اختلاف کردند مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج را بشکنند و مردم ناحیه بر عامل خویش بشوریدند و عاملان خویش را برون کردند.

علی بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره کسی که ولایتدار فارس شود با کمان مشورت کرد، جاریه بن فداه گفت: «ای امیر مؤمنان! می خواهی مردی سخت سروسیاستدان و با کفایت را به نونشان دهم؟»
گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان کرد و با چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یابند و به استقامت آمدند. شهبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند و خراج دهان طمع آوردند که خراج را بشکنند و سهل بن حنیف را که عامل علی بود از فارس برون کردند، ابن عباس بدو گفت: «کار فارس را کفایت می کنی.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را با گروهی بسیار سوی فارس فرستاد که به کمک آنها بر فارس تسلط یافت و خراج دادند.

بیری از مردم استخر گویند: پدرم می گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس بود و ولایت یک پارچه آتش بود، زیاد چندان مدارا کرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداختند. مردم فارس می گفتند: رفتار این عسرب همانند رفتار خسروانوشیروان بود که نرمش و مدارا می کرد و می دانست چه کند.» گویند: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی را که

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزو مند کرد، جمعی را نیز بیم داد و تهدید کرد، بعضی را به جان بعضی دیگر انداخت، بعضی ها خطر گناه دیگران را گفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی شان بعضی دیگر را بکشند و فارس بر او راست شد، اما با گروهی مقابل نشد و جنگی نکرد. در نرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس بازگشت و در ولایت های آنجا بگشت و بکسان وعده های خوب داد تا مردم آرام شدند و ولایت به استقامت آمد. سپس سوی استخر رفت و آنجا فرود آمد و میان بیضا و استخر قلعه ای استوار کرد که قلعه زیاد نام گرفت و اموال را آنجا برد. بعدها منصوریشکری آنجا قلعه گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهارم در آمد.

سخن از حوادث سال چهارم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسربن ابی اوطاه را با سه هزار مرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه گوید: معاویه بن ابی سفیان از پس حکمت، بسربن ابی اوطاه را که یکی از بنی عامر بن لوی بود با سپاهی روانه کرد که از شام حرکت کردند و تا مدینه رفتند، در آنوقت حامل علی در مدینه ابو ایوب انصاری بود که از مقابل آنها گریخت و پیش علی به کوفه رفت و بسر دارد مدینه شد.

گوید: سر در مدینه به منبر رفت، کس در آنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگش زد: «ای دینار، ای نجار، ای ذریقه! پررم! پررم! دیروز بود، امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالئی را در مدینه زنده نمی گذاشتم. پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد و کس پیش بنی سلمه

فرستاد و گفت: «پیش من نہ امان دارید، نہ بیعت تا جابر بن عبد اللہ را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمہ ہمسر پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم رفت و بدو گفت: «رای تو چیست؟ ہم دارم کشتہ شوم کہ ابن بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست. بیعت کنی؛ بہ ہمسرم صہیب بن ابن سلمہ نیز گفتہ ام بیعت کند، بہ داماد عبد اللہ بن زموہ نیز گفتہ ام بیعت کنند.» دختر وی زینب، دختر ابی سلمہ، زن عبد اللہ بن زموہ بود. پس جابر پیش ہمسر رفت و با او بیعت کرد. ہمسر چند خانہ را در مدینہ ویران کرد، پس از آن سوی مکہ رفت، ابو موسی نرسید کہ اورا بکشد. ہمسر بدو گفت: «من کسی نیستم کہ با ہار پیغمبر خدا چنین کنم. ہر آزاداش گذاشت.»

ابو موسی پیش از آن بہ یمن نوشته بود کہ معاویہ سپاہی فرستادہ کہ مردم را می کشد، ہر کس را کہ بہ حکمیت معترف نہ باشد می کشد.

پس از آن ہمسر سوی یمن رفت کہ عبد اللہ بن عباس از طرف علی عادل آنجا بود و چون از آمدن وی خبر یافت فراری شد و بہ کوفہ پیش علی رفت و عبد اللہ بن عبد اللہ بن حارثی را جانشین کرد کہ چون ہمسر آنجا رسید اورا با ہمسر بکشت، و ہم ہمسر، بہ پتہ عبد اللہ بن عباس برخورد کہ دو ہمسر خرد سالش آنجا بودند و ہمسر را سر برید. بعضیہا گفتہ اند دو ہمسر عبد اللہ پیش یکی از مردم بنی کنانہ بودند کہ بادبہ نشین بود و چون می خواست آنہا را بکشد مرد کنانی گفت: «چرا اینہا را کہ گناہ ندارند می کشی؟ اگر می خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می کنم.» و از مرد کنانی آغماز کرد و اورا کشت، پس از آن دو کودک را کشت، آنگاہ سوی شام باز گشت.

گویند: مرد کنانی ہمسر دو کودک جنگید تا کشتہ شد، نام یکی از دو کودک عبد الرحمن بود و نام دیگری قثم. ہمسر در مسجود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خیر وی را شنید جاریه‌بین قدومه را با دو هزار کس و وهب بن مسمود را با دو هزار کس فرستاد. جاریه نانجران برفت و آنش افروخت و کسانی از طرفداران عثمان را بگرفت و بکشت. بسر و بارانش از او بگریختند که به دیالشان تا مکه رفت و به مردم گفت: «با ما بیعت کنید.»

گفتند: «امیر مومنان کشته شد با کی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که مستی کردند و پس از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نعاذ بود و از آنجا گریخت جاریه گفت: «به خدا اگر ابن ابوجریه را بگیرم گردنش رامی زخم. آنگاه به مردم مدینه گفت: «با حسن بن علی بیعت کنید» که بیعت کردند و يك روز آنجا ماند و سوی کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نعاذ شد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که در میانه رفت، و کتاب از نقل آن دراز می‌شود، صلح افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد و شام از معاویه باشد و هیچ يك به فلمر و دیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد و جنگ نیندازد.

زیاد بن عبدالله گوید: وقتی هیچ يك از دو گروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مابقی عراق از آن تو باشد و شام از آن من، و شمشیر از این است بداری و خون مسلمانان را نریزی. علی چنان کرد و بر این رضایت دادند، معاویه با سپاهیان خود در شام بود و خراج آنجا و اطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج آنجا را می‌گرفت و بر سپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله بن عباس از بصره برون شد و سوی مکه رفت، بیشتر سبوت نویسان چنین گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند و پنداشته‌اند همچنان در

بصره عامل امیر مومنان علی علیه السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن
ابن عباس به مکه
و ترک عراق

ابی الکنود، عبدالرحمان بن عبید، گوید: عبدالله بن عباس بر ابوالاسود دلسی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی باز برادر نبودی اگر چوپان بودی به چراگاه نمی رسیدی و راهبر دن چهار پانمی دانستی.»
گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خدا جل و علا ترا ولایت داری امین و چوپانی بر تسلط کرد. ترا آزموده ایم که سخت امینی و نیکخواه رعیت، غنیمتشان را تمام می دهی و خویشان را از دنیای آنها برکنار می داری. امواتشان را دلسی خواری و در تضاد ایشان به رشوه نمی گیری، اما هموزاده ات بی خبر تو هر چه را زیر دستش بوده خورده و من کتمان آن نتوانستم کرد. خداست در رحمت کند در کار آنها بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه می خواهی تا چنان کنم.»

علی بدو نوشت:

«اما بعد: کسی همانند تو، خیرخواه امام و امت باشد و امانت گزار و راهبر حق، به یارت درباره آنچه در مورد کارش نوشته بودی نامه نوشتی اما نگفتم که تو نوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می گذرد و نظر در آن و موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این کاری و این تکلیف و واجب تو است، والسلام»

و هم علی به ابن عباس در این باب نامه نوشت و ابن عباس بدو نوشت:
 «اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را از زیر دست
 «دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر
 «و والسلام.»

گوید: علی به او نوشت:

«اما بعد: به من بگو چه مقدار جزیه گرفته‌ای و از کجا گرفته‌ای
 «و به چه مصرف رسانیده‌ای؟»
 ابن عباس به جواب او نوشت:

«دانستم که به مسموعات خود درباره اینکه من از مال مردم این
 «ولایت چیزی بر گرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هر که را می‌خواهی برای عمل
 «خویش بفرست که من می‌روم. والسلام.»

گوید: آنگاه ابن عباس دایان خود، بنی هلال بن عامر را پیش خواند و
 ضحاک بن عباس و عبدالله بن زبیر، هردو آن هلالی، بیامده آن‌گاه همه مردم قیس را و
 فراهم شدند و مالی همراه برد.

ابوعبیده گوید: مقرریهایی بود که پیش وی فراهم آمده بود و آنچه را پیش
 وی فراهم آمده بود همراه برد؛ پنج ناحیه بصره کسان فرستادند که در طرف به وی
 رسیدند و مواضع گرفتند و می‌خواستند مال را بگیرند.

قیس گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشد کس بسدان دست نخواهد
 یافت.»

صبره بن شیمان حدانی گفت: «ای گروه از دیان، به خدا قیسان برادران مسلمان
 ما هستند، همسایگانند و در مقابل دشمنان، یاران مایند. اگر این مال را پس دهند
 آنک چیزی به هر کدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند
 بود.»

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفت: «بروید و آنها را واگذارید.»

گویید: قوم اطاعت وی کردند و برافتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رای صبره برای قومی نیک بود و آنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی تمیم گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم و بر سر مال با آنها می‌جنگیم.»
احناف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان با آنها دورتر بود از جنگشان صرف نظر کردند.»

گفتند: «به خدا با آنها جنگ می‌کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی‌کنم، بواز آنها کناره کرد.»

گویید: تمیمیان، این مجاعه نمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند. ضحاک به این مجاعه حمله برد و ضربتی به او زد، عبدالله به گردن وی آویخت که هر دو به زمین غلطیدند و همچنان درهم آویخته بودند، در دو گروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری نکردیم، کناره گرفتیم و آنها را واگذاریم که بجنگند» و به جدا کردنشان پرداختند و به مردم بنی تمیم گفتند: «ما از شما گشاده دست‌تریم که این مال را به هموزادگان شما واگذاریم و شما بر سر آن می‌جنگید، این قوم مال را آورده‌اند و به حمیت افتاده‌اند، اگر هم بدان دل‌بسته‌اید رهاشان کنید.»

گویید: پس تمیمیان برافتند، ابن عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی بود، و سوی مکه رفت.

ابوعبیده گویید: ابن عباس از بصره برون نشت تا وقتی که طلی کشته شد و پیش حسن رفت و هنگام صلح میان او و معاویه حضور داشت، آنگاه به بصره باز گشت که بنه وی آنجا بود و آن را با اندک مالی از بیست‌مال همراه برد.

راوی گوید: ابن را برای ابراهیم گفتیم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عیبالله بن عباس بود.»

در این سال علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده اند.

ابومعشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهارم، کشته شد. واقعی نیز چنین گفته اما علی بن محمد گوید: علی بن ابیطالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به فولمی سیزدهم ماه رمضان سال چهارم کشته شد.

سخن از کشته شدن

علی و سبب آن

اسماعیل بن راشد گوید: قصه ابن ملجم و برادران وی چنان بود که ابن ملجم و برک ابن عبدالله و عمرو بن بکر قمی فراهم آمدند و از کار مردم معین آوردند و عیب زمامداران قوم گفتند و از کشتگان نهروان سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از بس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باک نداشتند، چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال رویم و در کار کشتنشان بکوشیم و لاینها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی بن ابیطالب می پردازم» وی از مردم معسر

بود.

برک بن عبدالله گفت: «من به کار معاویه می پردازم.»

عمرو بن بکر گفت: «من به کار عمرو بن حاص می پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که سوی

اومی رود باز نماند تا او را بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند و زهر آگین کردند و همدعم رمضان را وعده کردند که هر يك از آنها به طرف کسی که سوی او رفته حمله کند و هر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

ابن ملجم مرادی از قبيله كنده بود، به كوفه رفت و باران خود را بدید همانكار خویش را مكنوم داشت، مبادا راز وی را فاش کنند. يك روز با کسانی از مسابقه تیم الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهران دوازده کس از آنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفه تیم الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر و برادرش در جنگ نهران کشته شده بودند. زنی بود در اوج زیبایی و چون ابن ملجم او را بدید عقلش خیره شد و کاری را که برای آن آمده بود از یاد برد و از او خواستگاری کرد.

قطام گفت: « زنت نمی شوم مگر آرزوهای مرا بر آری.»

گفت: « آرزوهای تو چیست؟ »

گفت: « سه هزار، يك غلام و يك کنیز و کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: « مهر تو چنین باشد، اما کشتن علی بن ابیطالب را به من گفنی اما بتارم که مرا منظور نداری.»

گفت: « چرا باید او را غافلگیر کنی. اگر او را کشتی آرزوی خویش و مرا بر آورده ای و عیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از دنیا و زیور دنیا و مردم دنیا بهتر و پاینده تر است.»

گفت: « به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده ام و منظور ترا انجام

می دهم.»

گفت: « کسی را پیدا می کنم که پشتیبان تو باشد و در این کار کمک کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم الرباب، فرستاد به نام وردان

و با وی سخن کرد که پذیرفت. یکی از مردم اشجع نیز به نام شیبب پسر بجره پیش
ابن ملجم آمد که بدو گفت: «می‌خواهی در کاری دخالت کنی که مایه شرف دنیا و
آخرت باشد؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «کشتن علی بن ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت آور می‌گویی، چگونه با علی
مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجد کمین می‌کنم و چون برای نماز صبحگاه در آید بر او حمله
می‌بریم و خوشتر را می‌بریم اگر نجات یافتیم به آرزوی خویش رسیده‌ایم و انتقامان
را گرفته‌ایم و اگر کشته شدیم آنچه پیش خدا هست از دنیا و هر چه در آن هست بهتر
و پاینده‌تر است.»

گفت: «وای تو، اگر بجز علی بود، برای من آسان بود، که کوشش وی را
در راه اسلام و سابقه او را با پیغمبر دانسته‌ای و دل به کشتن وی نمی‌توانم داد.»
گفت: «مگر نمی‌دانی که او جنگاوران نهر و آن را که بستگان صالح خندای
بودند بکشت؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «او را به عوض برادران مغول خویش می‌کشیم.»
شیبب دعوت او را پذیرفت و پیش قطام رفتند که در مسجد اعظم متکلف بود.
بدو گفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من آید.»

گفید: پس از آن ابن ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه آن علی کشته شد، به
سال چهارم، پیش قطام رفت و گفت: «اینک شبی است که با دو یارم وعده کرده‌ام که
هر یک از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قطام حریر خواست و سر آنها را بیست

و شمشیرهای خویش را برگرفتند و مقابل دری که علی از آنجا بیرون می‌شد نشستند و چون پیامد شیبب با شمشیر ضربتی به قصد اوزد که به بازوی در پایه طاق خورد، این ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد و وردان فراری برفت تا وارد خانه خویش شد و یکی از پسران پدرش پیش آمد و دید که حریر را از سینه می‌گشود. گفت: «این حریر را این شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای او گفت که برفت و با شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شیبب در تاریکی سوی کوچه‌های کنده رفت. مردم بانگ زدند و یکی از مردم حاضر موت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شیبب بود که آنرا بگرفت و روی وی افتاد و چون دید که مردم به تعقیب آمدند و شمشیر شیبب را به دست داشت بر جان خویش بیساک شد و او را رها کرد و شیبب در انبوه مردم جان ببرد.

به این ملجم نیز حمله بردند و او را بگرفتند، اما یکی از مردم همان به نام ابودما، شمشیر وی را بگرفت و ضربتی به پایش زد که از پای بیفتاد، علی عقب رفت و جده بن هبیره بن ابی وهب را پیش فرستاد که نماز صبح را با مردم بکرد. آنگاه علی گفت: «این مرد را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «ای دشمن خدا مگر با توییکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا چنین کردی؟»

گفت: «شمشیرم را جهل صبحگاه تیز کردم و از خدا خواستم که بدترین مخلوق خویش را با آن بکشد.»

او علیه السلام گفت: «خودت با آن کشته می‌شوی که بدترین مخلوق خدایی.» گویند: یک روز این ملجم از آن پیش که علی را ضربت زد، در محله بنی بکر وائل نشسته بود که جنازه ایچوبن جابر عجللی، پدر حجاج را از آنجا عبور دادند.

ابجر نصرانی بود و نصاری اطراف جنازه وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجاج بودند که پیش آنها منزلتی داشت و به یکسومی رفتند، شقیق بن ثور نیز مباحشان بود، این ملجم گفت: «اینان کیستند؟» قصه را با وی برگفتند و شعری به این مضمون برگفت:

«اگر حجاج این ابجر مسلمان است

«جنازه ابجر از او دور می باید بود

«و اگر حجاج این ابجر کافر است

«چنین کاری از کافر نامنتظر است

«چگونگی رضایت نمی دهید که کشیش و مسلمان

«همگی به نزد یک نعش باشند

«که منطقی بسیار زشت است

«اگر آن مقصود که داریم نبود

«جمعیان را با شمشیر پراکنده می کردم

«اما با مقصود خویش تقرب خدا می جویم»

محمد بن حنفیه گوید: به خدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیک دور به نماز بودند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع با سجود بودند و خسته نمی شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می گفت یانه، برقی دیدم و شنیدم یکی می گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست، نه تو دیار افت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می گفت: «این مرد را بگیرید، هر کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می گفت: «کس به هوش کسی» اگر من

بمردم اورا بکشید همانطور که مرا کشته است، و اگر زنده ماندم رای خویش را در باره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش حسن رفتند و از ساداته‌ای که برای علی رخ داده بود وحشت زده بودند، هنگامی که پیش وی بودند و این ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام‌کلتوم دختر علی که می‌گریست به او بانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خریدم و به هزار زهر آگین کرده‌ام؛ اگر این ضربت بر همه مردم شهر فرود آمده بود هیچک از آنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جناب بن‌عبدالله پیش علی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و امید است ندهیم، با حسن بیعت کنیم؟»

گفت: «نه دستور می‌دهم و نه منع می‌کنم، شما بهتر دانید؛ آنگاه حسن و حسین را پیش خواند و گفت:

«سفارشان می‌کنم که از خدا بترسید و بعد نیا روه نکنید، اگر چه به شما درو کند. به چیزی که از دست رفته مگیرید، جز حق مگویید، به یتیم رحم کنید، در ماندن را کمک کنید. با احمق مدارا کنید، دشمنان ستمکار باشید و با ورستمش.»

«به مندرجات قرآن عمل کنید و در کار خدا از ملامت ملائکه‌نگریم، مکنید.»

آنگاه به محمد بن حنفیه نگر بست و گفت:

«آنچه را به دوبرادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «فرا نیز به نمان سفارش می‌کنم و اینکه حق دوبرادری بزرگی

«خود را ادا کنی، دستورشان را اطاعت کن و کاری را بی مشورت آنها

«به سربر.»

آنگاه گفت:

«سفارش او را به شما می‌کنم که برادران است و فرزند پدران،
و می‌دانید که پدران او را دوست داشت.»

آنگاه به حسن گفت:

«پسر کم! سفارشت می‌کنم که از خدا بترسی و نماز به وقت کنی
روزگات به موقع دهی و وضو را کامل کنی که نماز جز با طهارت صورت
لانگبرد و نماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود. سفارش می‌کنم که از
خطا درگذری و خشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوند کنی و
با نادان بره باری کنی، فقه‌دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی، قرآن
بسیار خوانی، با حساب به نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی از منکر و
بهریز از ناروایی‌ها»

و چون مرگش در رسید وصیت کرد و وصیت وی چنین بود:

«این وصیت علی بن ابی طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی
جز خدای یگانه بی‌شریک نیست و اینکه محمد بنده و پیغمبر اوست که
ووی را با هدایت و دین حق فرستاد که بر همهٔ دین‌ها غلبه دهد و گرچه
مشرکان خوش ندارند، و نیز نماز و عبادت و حیات و معات من برای
خدای بی‌شریک، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند و من از
و تسلیم شدگانم، آنگاه به او ای حسن و به همهٔ فرزندانم سفارش می‌کنم
که از خدا، پروردگار تان، بترسید و بر مسلمانی بسزید و همگی به ربه‌مان
خدا جنگ زنیید و پراکنده مشوید که شنیدم ابوالقاسم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم،
می‌گفت: اصلاح میان کسان از نماز و روزه بهتر است، خویشاوندان
را بنگرید و رعایتشان کنید تا حساب رستاخیزتان آسان شود، خدا را، خدا
در مورد پیمان منظور دارید، گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج

«در نباشند. خدا را، خدا را در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش
 «شدگان پیمبران هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که بنداشتیم
 «برای همسایه ارت مقرر خواهد شد، خدا را، خدا را در مورد قرآن
 «منظور دارید و دیگران در کار عمل بدان از شما پیشی نگیرند. خدا را،
 «خدا را، در مورد نماز منظور دارید که سونودین شماست. خدا را، خدا
 «را، در مورد خانه خدایتان منظور دارید و تا زنده بد آت را به ما کنید که اگر
 «و شروک ماند چیزی جای آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در مورد جهاد در
 «راه خدا با مائها و جانها تان منظور دارید. خدا را، خدا را، در مورد زکات
 «منظور دارید که چشم پروردگاز را خاموش می کند. خدا را، خدا را، در
 «مورد ذمبان پیمبران منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها را کرده .
 «و خدا را، خدا را، در مورد مستندان و بنوایان منظور دارید و در روزی های
 «و خویش شریک نشاندید. خدا را، خدا را، در باره مملوگان خویش منظوری
 «دارید. نماز، نماز، در کار خدا از ملاعت ملائک هر اس میکند تا خدا
 «و شریکسانی را که قصد شما می کنند و به شما ستم می کنند کفایت کند . با
 «مردم سخن نپوشاید چنانکه خدایتان دستور داده، امر به معروف و نهی از
 «منکر را ترک کنید تا اشرار تان کارها را به دست نگیرند که دعا کنید و
 «اجابت نییند، دوستی کنید و بخشندگی از اختلاف و جدایی و
 «پراکندگی پرهیزید. در کار نیکی و پرهیز کاری همدلی کنید و در کار گناه
 «و دشمنی همدلی نکنید. از خدا بترسید که خدا سخت مجازات است .
 «و خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به
 «خدا می سپارم و سلام و رحمت خدا را بر شما می خوانم»
 آنگاه دیگر سخنی جز لاله الا الله نگفت تا در گذشت، رضی الله عنه.
 و این سه ماه رمضان سال چهارم پسورد در پسرش حسن و حسین و عبد الله بن جعفر

اورا غسل دادند و در سه جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر
بر او گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کرده بود، گفته بود: «ای بنی-
عبدالمطلب نینماتان که در خون مسلمانان شوطه زنیید و گسویید؛ امیرمؤمنان را
کشته اند، امیرمؤمنان را کشته اند، هرچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای حسن بدنگر
اگر من از این ضربت جانم دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این مرد
را میر خدای الله علیه و سلم شنیدم که می گفت: از اعضاء بریدن بهره یزید
و گرچه در مورد سبکه گزنده باشد»

و چون در گذشت، علیه السلام، حسن، ابن ملجم را پیش آورد که با وی گفت:
«یک کار می کنی؟ به خدا هرگز با خدا پیمانی نکرده ام که وفا نکنم. به نزد خطیم با
خدا پیمان کرده بودم که علی و معاویه را بکشم، با در این راه جان بدهم. اگر مایلی
مرا با معاویه و اقطار و به نام خدا تعهد می کنم که اگر نکشمش یا کشمش وزنده
مانم پیش تو آیم و دست در دست توهم»

حسن گفت: «و به بعدا نه، نا جهنم را معاینه بینی» پس او را پیش آورد و بکشت و
کمان جثه او را بگرفتند و در حصیرها پیچیدند و به آتش سوختند.

برك بن عبدالله در آن شب که علی ضربت خورد در کمین معاویه نشست و
چون پیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدو حمله برد، شمشیر به ران وی خورد،
برك دستگیر شد و گفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می کند اگر با تو
بگویم نمودم می دهد»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به او دست نیافته»

گفت: «علی و فقی برون می‌شود برای مراقبت کسی همراه او نیست» معاویه بگفت تا او را بکشند و ساعدی را که طیب بود پیش خواند که چون او را بدید گفت: «یکی از دو چیز را برگزین؛ با آهنی سرخ می‌کنم و به جای شمیر می‌نهم؛ یا شریتی به تو می‌خورانم که نسل را می‌برد اما به می‌شوی، که ضربتی زهر آگین است.»

معاویه گفت: «تاب آتش نیارم، بوی بدن نسل مهم نیست که چشم به بزند و عبدالله روشن است.»

پس طیب شربت را بدو خوردانید که به شدت مایس از آن فرزند نیارود. آنگاه معاویه بگفت تا بر هر اب اطافک بسازند و شبانگاه کشک بان نهند و هنگام سجده نگاهبانان بالای سرش بایستند.

عمر و بن بکر آتشب در کمین عمرو نشست اما برون نیامد که از درد شکم می‌نالید و به خارجه بن حدافه که سالار نگاهبانان وی بود و از بنی عامر بن لوی، دستور داد که برون شد تا با کسان نماز کند. عمرو بدو حمله برد که می‌پنداشت هر عاصی اسب و ضربتی زد و او را بکشت، مردم دستگیرش کردند و وی را پیش عمرو بردند که سلام امارت به او می‌گفتند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «عمرو بن عاص»

گفت: «پس من کی را کشتی؟»

گفتند: «خارجه بن حدافه»

گفت: «وای فاسق! به خدا پنداشتم کسی جز تو نیست»

عمرو گفت: «آه من داشنی اما خدا خارجه را منظور داشت»

آنگاه عمرو او را پیش آورد و بکشت و چون خبر به معاویه رسید شهری برای

عمرو نوشت به این مضمون:

«سبب های هلاک بسیار است
 «اما سبب هلاک پر لوی شد کشته شدن بود
 «ای عمرو آرام باش که از همه مردان دیگر
 «نوع مو و بار وی بوده ای
 «نجات یافتی اما مرادی شمشیر خویش را
 «از خون پسر پیرا بطح تر کرد
 «در نگری همانند وی را با شمشیر زد
 «و این برای ما ضربتی سخت بود
 «اما نوه هر روز و شب در قصر خویش
 «باز نان سپید آهوش مغازه می کنی»
 گوید: «و چون خبر کشته شدن علی رضی الله عنه به عایشه رسید شعری بدین
 مضمون خواند:

«عصای خویش را بینداخت و به مقصد رسید
 «چنانکه مسافر به هنگام بازگشت آرام می گیرد»
 آنگاه پرسید: «کی او را کشته؟»
 گفتند: «یکی از قبیلۀ مراد» و او شعری به این مضمون خواند:
 «اگر دور افتاده بود خبر مرگ او را
 «نوجوانی داد که خاک در دهانش نبود»
 زینب دختر ابوسلمه بدو گفت: «در بارۀ علی چنین می گویی؟»
 گفت: «من به قساموشی دجارم، و قشی چیزی را فراموش کردم به یادم
 آرید.»

گوید: کسی که خبر درگذشت علی را آورده بود استیاب بن عبد شمس زهری

گوید: این عباس مرادی درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

دای که لیکوی بینی ما بودیم، که

وحید را بوحسن را

دوقتی پیشوای نماز بود

و ضربت زدیم که در هم شکافت

و ما بودیم که وقتی

بگردن فرازی و جباری کرد

و با یک ضربت شمشیر

و نظام ملک وی را به هم زدیم

و صاحبگامان وقتی که مرگ

و جامه مرگ پوشیده بود

و ما بزرگان و لیروندان بودیم،

و هم او شعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهربی که پخشنده ای

از گو یا و گنگه به کسی داده بود

و همانند مهر قطام ندیم

و به مکران و غلامی و کنیزی

و ضربت زدین علی با شمشیر کادیر

«هیچ مهربی هر چه گران بود

و گرانتر از علی نبود

دو هر کشتنی از کشتنی که این ملجم کرد

و کم اهمیت تر بوده

ابوالاسود دلی نیز درباره کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویة بن حرب بگویند

«وهرگز چشم شعاتنگران روشن مبار

«آیا در ماه رمضان

«ما را به عصیبت بهترین کسان

«دچار گردید

«بهبتر از همه کسانی را که بر مرکب نشسته‌اند

«ویار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند

«و پاپوش داشته‌اند

«و سوره های قرآن خوانده‌اند

«به خون کشیدید

«و وقتی چهره ابو حسین را می دیدی

«ماه تمام بود که بیننده را خیره می کرد

«قرشیان هر کجا باشند

«همی دانند که نوای علی

«به حرمت و دین

«از همه شان بهتر بودی» (۵)

در باره سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند: بعضی ها گفته‌اند

«وقتی کشته شد پنجاه و نه سال داشت، مصعب بن عبد الله گویند: حسن بن هنی می گفت:

«وقتی پدرم کشته شد پنجاه و هشت سال داشت.» از جعفر بن محمد روایت کرده‌اند

.....

۵ شعر ابوالاسود از جمله آثار منثوریه است که از سانوز دقیق و مشتمل است بر

ممود کرده و احساس آن روزگار را نشان می‌دهد که ضربه نوبله خوارج برده‌ای بوده که بر اوطاف

اموی کشیده‌اند و معاویه، مالک و ابوعرب، با شمشیر بیک خشکه مقدس نماز خوانند و آن خوانان احسن

مانع و مناجر رویای خلافت خویش را از میان برداشته است.

که وقتی حلی کشته شد شصت و سه سال داشت .

راوی گوید: و این از همه سخنان دیگر درست است.

هشام گوید: وقتی علی علیه السلام به خلافت رسید پنجاه و هشت سال و چند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چند ماه کم بود . پس از آن ابن ملجم که نامش عبدالله بن عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهار سال و نه ماه بود. به سال چهارم کشته شد و در آن وقت شصت و سه سال داشت. محمد بن عمر گوید: علی علیه السلام در سن شصت و سه سالگی صبحگاه جمعه هفدهم رمضان سال چهارم کشته شد و نزدیک مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد.

و هم از محمد بن عمر آورده اند که علی علیه السلام شب جمعه ضربت خورد و روز جمعه و شب شنبه زنده بود و شب یکشنبه یازده روز مانده از ماه رمضان سال چهارم در سن شصت و سه سالگی درگذشت.

عبدالله بن محمد بن عقیل گوید: شنیدم که محمد بن حنفیه در سال جهاد می گفت: « سال هشاد و یکم در آمد ، من شصت و پنج سال دارم ، از سن پدرم گذشته ام . »

بدو گفتند: « وقتی کشته شد سن او چقدر بود ؟ »

گفت: « وقتی کشته شد شصت و سه ساله بود . »

محمد بن عمر گوید: و این به نزد ما معتبر است.

سخن از مدت

خلافت علی

ابو معشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم بود.

محمد بن عمر نیز روایتی چنین دارد.

ابوزید به نقل از ابوالحسن گوید: خلافت علی چهار سال و نهماء و یکروز بود با چند روز.

سخن از وصف
علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابو جعفر محمد بن علی پرسیدم: وصف علی علیه السلام چگونه بود؟
گفت: «ردی بود تیره و پر رنگ، با چشمان درشت و شکم پر آمده، و سر طاس، مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب
علی علیه السلام

وی علی پسر ابوطالب بود. نام ابطالب عبدمناف بود، پسر عبدالمطلب بن هاشم ابن عبدمناف.

مادر علی علیه السلام فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبدمناف بود.

سخن از همسران
و فرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پسر خدا صلی الله علیه وسلم بود که حسن او زنی نگرفت تا در گذشت. از فاطمه حسن و حسین را داشت. گویند فرزندان دیگری از او داشت به نام محسن که در خردسالی در گذشت، با زینب کبری و ام کلثوم کبری.

پس از فاطمه ام البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس و جعفر و عبدالله

و همنام را برای وی آورد که با حسین علیه السلام در کربلا کشته شدند و به جز عباس دیگران دنباله نداشتند .

لیلی دختر مسعود بن خالد را نیز به زنی گرفت و عبید الله و ابوبکر را برای وی آورد که به گفته هشام بن محمد در طایفه با حسین کشته شدند.

اما به گفته محمد بن عمر، عبید الله بن علی به دست مختار بن ابی عبید در مبدان کشته شد و هم به گفته او عبید الله و ابوبکر پسران علی علیه السلام دنباله نداشتند. و نیز اسمای خنمی دختر عمیس را به زنی گرفت که به گفته هشام بن محمد، یحیی و محمد اصغر را برای وی آورد، چنانکه هم او گوید دنباله نداشتند اما به گفته واقدی اسما یحیی و عون را برای علی آورد. بعضیها گفته اند محمد اصغر از کسبزی زاده بود. واقدی نیز چنین گفته است، به گفته وی محمد اصغر با حسین کشته شد .

و هم علی بن ابیطالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربیع بن بجیر بن عبد که از جمله اسیران خالد بن ولید در اثنای حمله به عین النمر بود عمرو رقیه را آورد. عمر چندان بزیست که به سن هشتاد و پنج سالگی رسید و يك نیمی میراث علی علیه السلام از آن وی شد و به پنج در گذشت.

و هم او علیه السلام امامه دختر ابوالعاص بن ربیع را که مادرش زینب دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت که محمد اوسط را آورد. محمد اکبر که او را محمد بن حنفیه گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفر بن قیس از بنی حنفیه. محمد بن حنفیه به طایفه در گذشت و ابن عباس بر او نماز کرد.

و هم او علیه السلام ام سعید دختر عروه بن مسعود نفی را به زنی گرفت که ام حسن و رمله کبری را از او آورد، هم او از زنان مختلف دخترانی داشت که نام مادرانشان را نگفته اند. از جمله ام هانی و میمونه و زینب صغری و رمله صغری و ام کلثوم صغری و فاطمه و امامه و عدیجه و ام کرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نسیمه

که همگی دختران علی علیه السلام بودند و مادران شان کنیزان مختلف بودند.

و هم او علیه السلام مجاهد دختر امر و اقیس بن عدی بن اوس کلبی را به زنی گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی در گذشت.

واقعی گوید: دخترک به مسجد می آمد بدومی گفتند دایه‌هایت کیانند؟ می گفت: و ده یعنی کلب (سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند و هفده زن.

واقعی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن و حسین و محمد ابن حنفیه و عباس پسر زن کلابی و عمر پسر زن تغلبی.

سختن از ولایتداران

علی علیه السلام

در این سال ولایتدار علی بر بصره عبدالله بن عباس بود که اختلاف کسان را در مورد وی از پیش گفتیم، ابن عباس در همه ایام ولایتداری کازر زکات و مسپاه و کمکها را داشت و وقتی از بصره می آمد کسی را بر آن می گماشت چنانکه از پیش آورده ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دلی بود. از پیش گفتیم که زیاد را بر بصره گماشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج گماشت و وقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود. عامل علی بر بحرین و نواحی مجاور و یمن و ولایتهای آن عبدالله بن عباس بود تا وقتی که کار وی بر سرین ایی ارطاه چنان شد که از پیش گذشت. عامل وی بر طایف و مکه و توابع قثم بن عباس بود.

عامل وی بر مدینه ابو ایوب انصاری و به قولی سهل بن حنیف بود تا وقتی که هنگام آمدن بر بن ایی ارطاه کار وی چنان شد که از پیش گفتیم.

سخن از بعضی سیرت‌های اوعلیه‌السلام

ابورافع خزانه‌دار علی بر بیت‌المال گوید: روزی علی به خانه رفته، دخترش زبور گرفته بود و مروریدی از بیت‌المال را بر او دید که از پیش می‌شناخته بود. گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟ به خدا می‌باید دست او را ببرم.»

گوید: چون اصرار وی را بدیدم گفتم: «ای امیرمومنان به خدا من این را زبور برادر زاده‌ام کرده‌ام، اگر من نداده بودم چگونه بدان دست می‌یافت.» پس اوعلیه‌السلام خاموش شد.

یزید بن عدی بن عثمان گوید: علی علیه‌السلام را دیدم که از محل نظایفه‌همدان برون می‌شد و گروه را در حال جنگ دید که آنها را از هم جدا کرد و برفت؛ آنگاه صدایی شنید که خدا را، کم‌کم! و علی شتابان بیامد چنانکه صدای پاپوش او را شنیدم و می‌گفت: «کم‌کم آمده» و یکی را دید که در دستگیری او می‌سخت بود و گفتم: «ای امیرمومنان چاره‌ای به نه درم به این فروختم و شرط کردم که درم سبک و بریدند و شرط را همان روز کرده بودند. اینک این درمها را آورده‌ام که عوض کند، اما نکرد، گریانش را گرفتم، مرا سیلی زد.»

علی گفت: «درمها را حوض کن.»

گفت: «شاهد سیلی کو؟»

گوید: وی شاهد آورد، و علی آن کس را بنشانید و گفت: «یا قصاص کن.»

گفت: «ای امیرمومنان بخشیدم.»

گفت: «می‌خواستم در کار حق تودقت کرده باشم» آنگاه آن مرد را نه نازیانه

زد و گفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش گوید: بر در قصر نشسته بودیم که علی برون آمد و

چون او را دیدیم از مهاجرت وی از مقابلش به یکسور رفتیم و چون گذشت از دنبالش رفتیم، در آن اثنا یکی بانگ زد خدا را کمک و دو کس را دیدیم که در هم آویخته بودند که مثنی به سینه این زد و مثنی به سینه آن دیگر زد و گفت: «دور شوید.»

گویند: یکیشان گفت: «ای امیرمومنان این از من بزی خرید و شرط کرده ام که درم ناقص و بریده ندهد و درمی ناقص به من داده که پس آوردم و سلیم زد.»

حلی به آن دیگری گفت: «چه می گویی؟»

گفت: «ای امیرمومنان راست می گوید.»

گفت: «به شرط او عمل کن.»

آنگاه به سبلی زننده گفت: «پنشین.» و به سبلی خورده گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیرمومنان با بیخشم.»

گفت: «این مربوط به تو است.»

گویند: وقتی آن کس یوسف علی گفت: «ای گروه مسلمانان بگیردیش.» پس او را

بگرفتند و او را بر پشت یکی بار کردند، چنانکه شاگردان مکتب را بازمی کند. آنگاه پانزده تازیانه به او زد و گفت: «این عفویت تو است به سبب حرمتی که از آن شخص بردی.»

ابو خالد بن جابر گوید: شنیدم که حسن وقتی حلی علیه السلام کشته شده بود به سخن ایستاده بود و می گفت: «اشتب، شبی که قرآن نازل شد و عیسی بن مریم خروج کرد و یوشع بن نون یار موسی علیه السلام کشته شد، مردی را کشتید که هیچ کس از اسلافش از او پیشی نگرفت و هیچ کس از اخلافش به پایه او نرسد. به خدا که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم او را با دسته ای می فرستاد و جبریل به سمت راست وی بود و میکائیل به سمت چپ. به خدا زرد و سفیدی به جا نهاد مگر هشتصد یا هفتصد که برای خریدن خادمه ای نگهداشته بود.»

انتشارات اساطیر

❑ اندیشه های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو / چاپ اول ۱۳۷۲ / گالینگور

❑ سخنی چند درباره شاهنامه / عبدالله حسین نوشین / چاپ دوم ۱۳۷۲

❑ افسانه های ازوپ / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

❑ وضوی خون / حبش فرید غریب / بهمن راژانی / چاپ اول ۱۳۷۳

❑ شرح التعرف لمنعبد التصوف (ربع سوم) / مستطی بخاری / استاد محمد روشن / گالینگور

❑ تاریخ طبری جلد پنجم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۲ /

شمیز

❑ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳ /

شمیز

❑ کلک خیال انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز احمد / چاپ اول ۱۳۷۳ / گالینگور

❑ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲

❑ روانشناسی اجتماعی / فنونارد برکویتز / دکتر محمد حسن فوجاد و عباس محمدی اصل /

چاپ اول ۱۳۷۲

❑ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ابروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲

❑ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲

❑ فضیلت خودپرستی / این ولند / پرویز داریوش / چاپ اول ۱۳۷۲

❑ گنج علی خان / دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی / چاپ دوم ۱۳۶۸ / گالینگور

❑ از چیزهای دیگر / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور

❑ یادداشتها و اندیشه ها / دکتر عبدالحسین زرین کوب / چاپ سوم ۱۳۷۲ / گالینگور

❑ تاریخ تمدن اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۲

❑ چهل سال تاریخ ایران / (۳ جلد) المآثر الاثار / محمد حسین خان اعتمادالسلطنه / ایرج افشار

حسین مجیبی اردکانی / چاب اول ۱۳۶۸ / گالینگور

❏ چنگیزخان / ولادیمیر تمف / دکتر شیرین بیانی / چاب دوم ۱۳۶۸

❏ خاطرات ظل السلطان / (۳ جلد) سرگذشت مسودی و سفرنامه قرننگستان / مسعود میرزا ظل

السلطان / حسین خدیو جم / چاب اول ۱۳۶۸ / گالینگور

❏ رجال و وزارت خارجه عهد ناصری / میرزا مهدی خان ممتحن الدوله / ایرج افشار / چاب اول

۱۳۶۶

❏ تاریخ سلاجقه / مسامرة الاختیار / محمود بن محمد آقسروانی / پرفسور عثمان نورانی / چاب

دوم ۱۳۶۲

❏ سبط العلی للحضرة العلیا / تاریخ فرخانیان کرمان / ناصرالدین منشی / استاد عباس اقبال

آشتیانی / چاب دوم ۱۳۶۲

❏ مقالات هلامه قزوینی / (۵ جلد) هفتاد مقاله تحقیقی / عبدالکریم جوینده دار / چاب اول

۱۳۶۳-۱۳۶۶ / گالینگور

❏ خاطرات سردار اسعد بختیاری / جمشید علی خان امیر بهادر / ایرج افشار / چاب اول ۱۳۷۲ /

گالینگور

❏ هفتاد مقاله / (۲ جلد) هفتاد و سه مقاله تحقیقی اهداء شده به دکتر هدایتی / دکتر یحیی مهدوی

و ایرج افشار / چاب اول ۱۳۶۹-۱۳۷۱ / گالینگور

❏ دیوان حافظ ابن حروفی چاب معروف حافظ تصحیح هلامه محمد قزوینی و دکتر قاسم

غنی با تعلیقات و توضیحات هلامه و کشف الایبات / عبدالکریم جوینده دار / گالینگور / چاب

چهارم ۱۳۷۱

❏ رباعیات خیام / دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات / محمدعلی

فروغی و دکتر قاسم غنی / عبدالکریم جوینده دار / چاب اول ۱۳۷۱

❏ حافظ خراباتی / (۸ جلد گالینگور) شرح مفصل تاریخی و عرفانی اشعار خواجه حافظ / دکتر

رکن الدین همایون فرخ / چاب اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ جاودانه نسیم شمال / متن کامل شمار و ۱۴ مقاله دوساره سید اشرف‌الدین حسینی

❑ احسین تمینی / گالینگر / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ سگهای جنگ / فردریک فورسایت / ایرج خلیلی / ورسته / چاپ دوم ۱۳۷۰

❑ یاقو با سنگ ملوس / آنتوان چنوف / عبدالحمین نوشین / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۰

❑ رودین ایوان تورگنوف / آلک. فازارمان / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳

❑ مهاجران / هواردفاست / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۱

❑ پرواز شبانه / آنتوان دومنت / گزوپری / پرویز دلروش / چاپ دوم ۱۳۶۸

❑ آوای وحشی / جک لندن / پرویز دلروش / چاپ دوم ۱۳۶۸

❑ سیذارتا / هرمان همه / پرویز دلروش / چاپ سوم ۱۳۶۸

❑ اسپرلوس / هرمان همه / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ گرگ بیابان / هرمان همه / لیکاکوس جهاننداری / گالینگر / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸

❑ نایبای نوازنده / اولادیمیر کورولنکو / اگامایون / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۸

❑ سلطان کمپیل / هاموند اینس / ایرج خلیلی / ورسته / چاپ اول ۱۳۷۰

❑ سیمای مرد هنرآفرین / جوانی / جیمز جوینس / پرویز دلروش / چاپ اول ۱۳۷۰

❑ تیرانشاز / الکساندر پوشکین / افسیاه‌الله / فروشانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ سایه گریزان / گراهام گرین / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ ماه و شش پیشو / اسمرست / موم / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

❑ ماجرای لولاگرگ / هواردفاست / عبدالحمین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۱

❑ مایدهای زمینی / آندره ژید / جلال آل‌احمد و پرویز دلروش / چاپ سوم ۱۳۷۱

❑ آیس / موست یابی / ایل کارنگس / استاد رشید / مامعی / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۱

❑ ولین / بن جانسن / عبدالحمین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

❑ وزارت قوس / گراهام گرین / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ دوپلنی‌ها / جیمز جوینس / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

❑ جعبه سیاه / آندره درایز / پرویز دلروش / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

چنین گفت بود / بر اساس متون برداشتی / دکتر هاشم رحیمزاده / چاپ اول ۱۳۷۲

تاریخ طبری / (۱۷ جلد) / محمد بن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / شمشیر

مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

مبادی العربیه جلد دوم / رشیدالشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

مبادی العربیه جلد چهارم / رشیدالشرتونی / چاپ اول ۱۳۷۲

تفسیر کبیر مفاتیح الغیب (جلد اول) / امام فخر رازی / دکتر علی اصغر حلبی / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲

شرح التعرف لمذهب التصوف / (۵ جلد گالینگور) / کهن لرین و جامع ترین متن عرفانی در زبان فارسی / اسماعیل مستملی بخارایی / استاد محمد روشن / چاپ اول ۱۳۶۶-۱۳۶۷

داستانهایی از یک جیب و از جیب دیگر / کارن چاهک / دکتر ایرج نوبخت / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۲

ماه پنهان است / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲

موشها و آدمها / جان اشتاین بک / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸

هنر تئاتر / عبدالحمین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱

زاده آزادی / هوارد فاست / نرزا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱

منطق الطیر / فریدالدین عطار / نیشابوری / دکتر احمد ونجیر / گالینگور / چاپ سوم ۱۳۷۰

طوطیان / شرح داستان طوطی و بازوگان مشنوی / ادوارد (وزن) / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۸

تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام / کتابی فارسی در ملل و نحل از فیث از استیلای

مغول / سید مرتضی حسینی رازی / استاد عباس اقبال آشتیانی / گالینگور / چاپ دوم ۱۳۶۴

احوال و آثار خواججه نصیرالدین طوسی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

عفت بندنای (جلد اول) / ادو شرح ۴ دهستان مشنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۱

۵۰ هفت‌بندنای (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مشوی / اداره ژوزف / گالینگور / چاپ

اول ۱۳۷۲

۵۱ دستور زبان فارسی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۲

۵۲ آیین نگارش / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ ششم ۱۳۷۱

۵۳ گزارش نویسی و آیین نگارش / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ چهارم ۱۳۷۰

۵۴ روش تحقیق و مآخذ شناسی / دکتر احمد رنجبر / چاپ سوم ۱۳۷۲

۵۵ تاریخ تعلیلی اسلام / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۵۶ گزیده متون تفسیری فارسی / دکتر سید محمود طباطبائی اردکانی / چاپ سوم ۱۳۷۲

۵۷ سیاست‌نامه / خواجه نظام الملک / استاد هیاس اقبال آشتیانی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۹

۵۸ برگزیده نظم و نثر فارسی [فارسی و نگارش ۱ و ۲] / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ پنجم

۱۳۷۲

۵۹ برگزیده اشعار رودکی و منوچهری / دکتر اسماعیل خاکمی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۶۰ آشنایی با علوم قرآنی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۶۱ آموزش هالی در جهان / دبیرخانه پرنسکو / دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الماعلودیان / چاپ اول

۱۳۷۰

۶۲ تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۲

۶۳ متن و ترجمه کتاب تعرف / کلابادی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۱

۶۴ انسان در اسلام و مکاتب غربی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۱

۶۵ تلویین مبانی آموزش برنامه‌ای / دکتر محمدحسین امیر تیموری / چاپ اول ۱۳۷۰

۶۶ فن رهبری کنفرانس و ادارا جلسات / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۱

۶۷ ترجمان البلاغه / محمد بن عمرو / دویانی / پروفسور احمد آتش / گالینگور / چاپ اول اساطیر

۱۳۶۲

۶۸ دیوان سیدحسن غزنوی / استاذ سیدمحمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد دوم / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم / رشیدالشرطونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

پاسخ تمرین های مبادی العربیه جلد چهارم / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲
تاریخ کامل (جلد اول) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / کالینگور

تاریخ کامل (جلد دوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۰ / کالینگور

تاریخ کامل (جلد سوم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۱ / کالینگور

تاریخ کامل (جلد چهارم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / کالینگور

تاریخ کامل (جلد پنجم) / عزالدین ابن اثیر / دکتر سیدمحمد حسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۲ / کالینگور

هشت مقاله / دکتر احمد رنجبر / چاپ اول ۱۳۷۲

